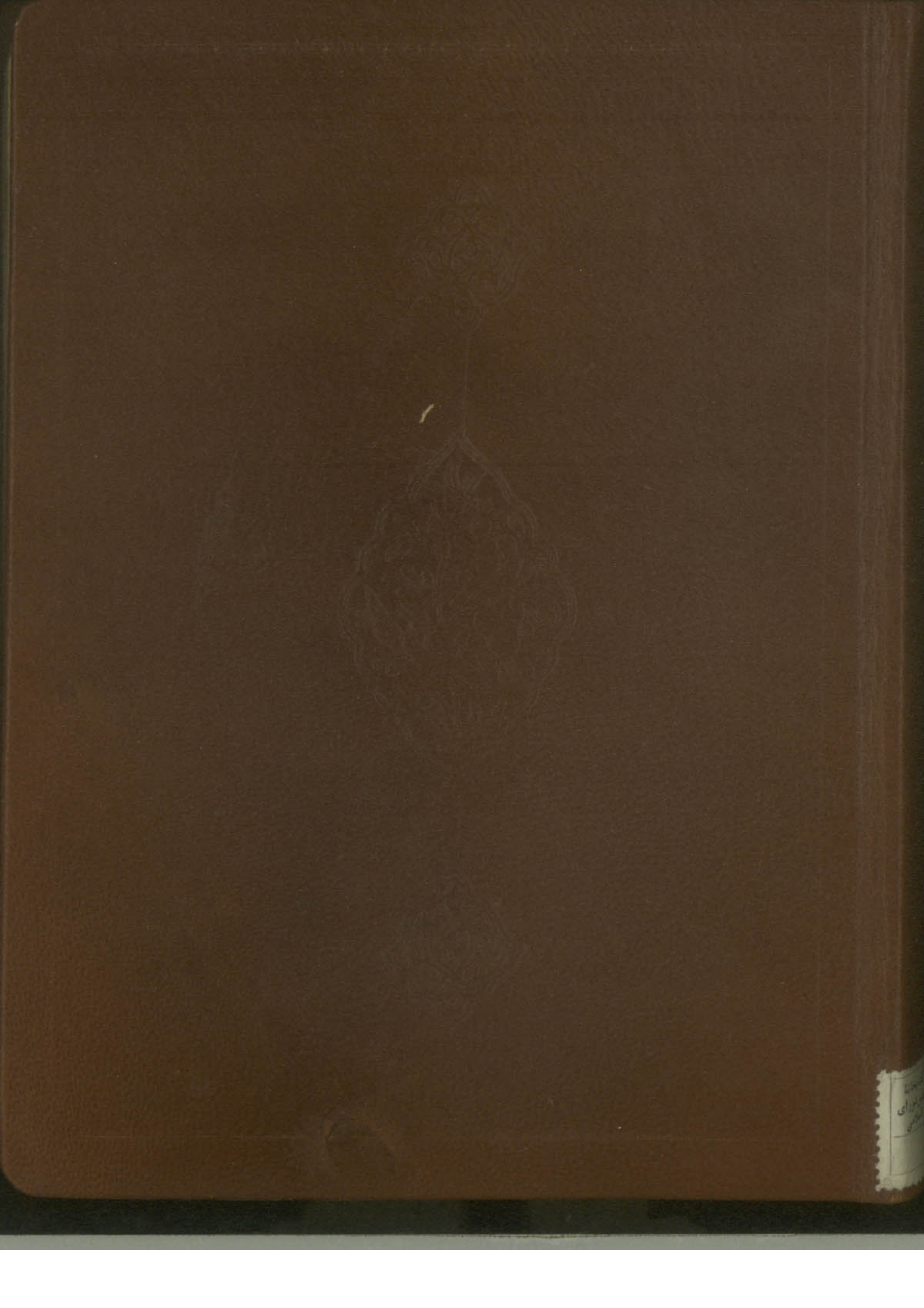



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی ( ) ازکتب اهدائی
شماره ثبت کتاب
211937
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی ( ) ازکتب اهدائی
شماره ثبت کتاب
211937



سپر سپهر و کوکبش باه و مهرم خصم الله و خطب لا یرداست

و گرنه من که عمری در طلب علوم و ذخایر معلوم رنج و تعب دیدم و ترک آرامش

و آسایش گزیدم و بمفاد انفق مالی فی اکتساب محامد در تحصیل کمال

بذل اموال و در اکتساب هنر انفاق سیم و زر کردم الکنون که مصداق

ما معی خردلة مطبوعة من ذهبی فحیلتی منسدة و حیزتی لعب

میکردید بمعنا و فحوای فلیتنی انی لم اکن ارضعت ثدی الادب

فقد دهانی شومه و عقنی فیه ابی رسیدم و از تبیین مقال

بر تفصیل احوالم کما هی اطلاع و آگاهی یافته چنین گفت که پیوسته شیمهٔ

ارباب توانی و اهمال و طریقهٔ متعطلین بطال در کنج خانه نشستن و از کهن لام

شکوه کهن است غافل از آنکه مساعدت روزگار در مباعدت از دیار

و موافقت ایام در مفارقت اقوام است واعلم بان الحر فی اوطانه

تلقی الغبن کالدر فی الاصداف یسترذی و یبخس فی الثمن

خاصه تمکن بلاد و توطن این سواد که دیبای دانش و ادب بیمقدار و کالای

فضایل و هنر بی اعتبار است نسر و بغاث و ثعلب و لیث را معادل

دانند و سحبان و ابل را با عی باقل مماثل خوانند خلاف طریق رشاد و از

قبیل خرطه قتاد است لا تصبون الی وطن فیه نظام و تمتهن

وارحل

وارحل عن الدار التی تعلی الوهاد علی الفطن جواب گفتم

که ای آسمان مجد و کمال جواب گفتم کای آفتاب فضل و هنر اگر چه

عبارات طیبات و کلمات رایقات آن یار ندیم و محب کلیم عین

صواب و معمول به اولوا الباب است اما بحکم لم یبق صاف

و لا مصاف فلا معین و لا معین و فی المساوی بدی

التساوی فلا امین و لا ثمین سالیان دراز و از منه دیرباز

کربت غربت را بر رسن وطن و حرقت فرقت را بر منام مقام

اختیار کردم و اختیار امرا و سلاطین و روسا و خواتین نمودم

و دخلت ارباب الارائک و الدرائک و السجوف

و وقفت فی هول براغ الاسد فیه من الوقوف

عاقبة الامر فواید جوب بلاد و شماتت حساد و ما حصل قطع منازل

ملامت عاذل بود تا آنکه بارشاد جوهر اقدس عقل مقدس

الفرار بقراب اکیس را منظور بال و برهنمونی رای صواب

مثل ارضی من الغنیمة بالایاب را مناسب احوال خود دیدم

و با کثرت دین و صفر یدین خوفا لفقدان العین و اللحوة

بالقارضین ما صدق رجعت بخفی حنین آمده عزم

سل ... در یاس

غربت کردم که گفته اند اَلْزَمْ مکاناً فیه ما بَیْنَ امثالك فهو صوب
فالبدر بین النجوم ابهی و الورد فوق الغصون اطیب [illegible]
واینک ده واند سال است که در غایت ضجرت و ملال و تجشم استیصال
از ارباب نوال واصحاب جلال اعتزال جسته ترک استرسال و قطع استنقال
نموده در دار تار خود مانند عنکبوت بقوت لایموت کفایت کرده بضاعت
از قناعت وتنعم از تکلم حاصل نموده و بمتابعت جهال و مطاوعت عزال
مدح بخیل و قدح نبیل گفتیم واکنون از این پس اکنون تحمل مشاق وارتکاب
ما لا یطاق دشوار و متعسر لا بل محال و متعذر است تا قوت صبر بود کردم
دیگر چکنم اگر نباشد یار حقیق و رفیق شفیق دلایل و هدایتم را بر وجه تحقیق
چنین گفت که پیوسته زمان یکسان و گردش ماه و سال بر یک منوال نماند
هر دوری را اقتضا و زمانی را انتهاست رواج ظلمانی را اصباح نورانی در پی
وسرمای عجوز را گرمای تموز در قفاست اگرت زمانی توقع و تمنا از سلاطین
ورؤسا مطلق ماموول و مطابق مسئول بحصول موصول نیامد کسالت و عطلت
و عزلت نشاید لا تَسْغَبَنَّ علی ضُرٍّ و مَسْغَبَةٍ لکی یُقالَ
عَزیزُ النفسِ مُصْطَبِرُ وانْ رُدِدْتَ فما فی الرَّدِّ مَنْقَصَةٌ
قد رد موسی قبل والخضر اگر فلک چار واختر فداد

بمقتضای عادت معهود بخلاف مقصود گردش و رفتار مینمود اکنون بیامن عنایات
ایزدی و فیض مواهب سبحانی بمدلول اِذا تَغَیَّرَ السُّلْطانُ تَغَیَّرَ الزَّمانُ
فلک را تعالی حرکات بدولت اقتران و زمان را تتالی آنات بحصول
مقاصد ارتهان است وَالحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی صَرَفَ الرَّدی
وَالحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی کَشَفَ الکَرْبَ عهد سلطنت همایون و آغاز دولت
میمون شاه جهان و خسرو جهان داور باذل شهریار عادل که نوید و غایت آمال
و متمنیات خیال دور و نزدیک و ترک و تاجیک بدرجه حصول و مرتبه قبول
موصول آمد خاطر افسرده و طبع پژمرده که پیوسته در مساعی طلب بطالت
و کسالت شب را بروز و روز را بشب میرسانید و مثل ما اشتار
العسل مَنْ اختار الکسل را چون حلاوت شیرین کامی فراموش
ضمیر و محو خاطر داشت اکنون هنگام نشاط و زمان انبساط آمد
اِذا ضاقَ اَمْراً وَتَعَذَّرَ مَطْلَبٌ فَعِنْدَ اِلٰهِ العالَمینَ مَباسِطُ رُتَبٍ
صغیر و کبیر و غنی و فقیر از جود بجید واحسان بعید و عدل شامل
و کرم کامل دارای باذل و شهریار عادل پیوسته در سطوت و سرور و نعمت
و سرور بند اینک ده و اند سال زمان ادراک آمال است نه اوان غصه
و ملال طبع بلاغت نهاد و کلک فصاحت بنیاد را هنگام آن است

که در طرایف املاء و انشاء حیرت بخش اخطل و اعشا و از بدایع تحریر و تسوید
خجلت ده عبدالحمید و ابن عمید آید ابواب امانی و آمال بر وجوه ارباب ولع
و آز باز و باع و زراع اصحاب فاقت و نیاز به نیل مقاصد و نجح مآرب
دراز است اَلْیَوْمُ اَنْجَزَتِ الآمالُ ما وَعَدَتْ وَاَدْرَكَ
العزا ما تَمَنّاهُ تاثیر چرخ اثیر و مدارات کیوان و تیر که بمعدات حرکات
و تتابع و تتالی ازمنه و آنات مایل ظهور و حامل بروز این ایام فرخنده و عهد خجسته
که حاوی و متمم النعمت و دولت است مقرون بتلک الساعات و مرهون
بهذه الاوقات بود لَقَدْ زادَتِ الاَیّامُ حُسْناً وَبَهْجَةً اذا
اید الاسلام عهد مُحَمَّدٍ عهد خلافت همایون و زمان سلطنت
میمون دارای دوران و خسرو ایران ملاذ قیاصره و خواقین معاذ اکاسره
و سلاطین داور تاج و نگین قهرمان ماء و الطین بهجت ابرار و دهشت اشرار
ملجاء احرار مرجع اخیار مکرم مامول معطی مسئول جوهر آمال مایه اقبال
سایه یزدان رحمت رحمان کهف افاضل کنز ارامل زبده ایجاد
قدوه امجاد قوت اسلام مورد الهام حامی اخیار ماحی اشرار
ناظم کیهان حارس ایران سید ایادی شیر میادین بحر فتوت
کان مروت آیت رحمت مظهر قدرت شهنشه کیهان شاه جهانبان

زبده عقد و رخسرو منصور زیور دیهیم شاه اقالیم اَلَّذی آمالَ
تعظیم روافه اعناق ملوك الآفاق وَاَزالَ تُرابُ
اَقْدامِهِ عِلَّةً تِرْیاقٍ عَنِ الاَحْداقِ سلاحه دفع السارق
عَنْ طَریقٍ وَسلاحه منع الشارب عن الرحیق رفعت
اعلامه مرتبة الاحرار و وضعت اسیافه مَنْزِلَةَ الاشرار
الراحة مقرونه براحته والسباسب ما تموته بسنابه
السداده مع صداقته توام وَالشناعة بشناعته منظم
واعظم السلاطین واشرف الخواقین ظله الله فی الارضین
اَلسُّلْطانُ ابن السُّلْطانِ ابن السلطان وَالخاقانُ ابن الخاقان
ابن الخاقان ابو المکارم وَالاجلال والظفر السُّلطان
محمد شاه غازی شاه ایران که محو از عدل او شد نام کسری
لا زال بوهقة المقتول وعدوه مقتولا وَحسامه علی
قراب رقاب حَسُودِهِ مَغْمُودٌ آن خسرو کیهان شهنشاه
جهانبان کز پادشهان تاج ربا ملک ستانست از بذل وی
آسوده صغیر است و کبیر است از عدل وی آسوده زمین است و زمانست

سنگ ره او را خطر لعل و لآل است خاک در او را اثر عنبر بان است

بر بحر و بر و خرد و کلان سایه و جاری عدلش که جهان سر بسر آسوده از آن است

جز عزم جهادش نه خیالی بضمیر است جز خیر عبادش نه کلامی بزبان است

با حفظ خداوند جهان جان و تنش باد تا نام و نشان بر جهان از تن و جان است

بر خرد و کلان سایه و جاری کنش حکم از خرد و کلان اسم و اثر تا بجهان است

شهریاری که از عدل موفور وجود محصور تمامی بلاد و سراسر عباد در اقرین آرامش در فیق آسایش نموده و از نیرنگ رند و شکنج کمند تاب از جسم و خواب از چشم ملوک ممالک و صعلوک مسالک ربوده ارو نفس نقیض و نفیر تیر و غرنگ تفنگ و فات کمات و نصال رسال آمال احرار و آجال اشرار اکرام و دود و اعدام حسود مهیا و موجود آورده کمال نوال و سماحت بینهایتش هر خرابی را معمور و مسکون و هر سرابی را آبروی قلزم و جیحون نموده صارت ربایع الارض فی ایامه معموره الاطراف والارجاء مسند خلافت و سریر سلطنت از فر جلوس و یمن قدوم آن خسرو باذل و شهریار عادل زیور و بها و زینت و ضیا دیگر یافته و اقطاع ولایت و اصقاع مملکت از کثرت امنیت و سلامت و توفر خصب و نعمت چون رحبه حرم و روضه ارم گردید قاطعان مناهج و مسالک از دهشت معاطب و مهالک دست تطاول

در آستین

در آستین ابتهال و پای تنازل در دامن اعتزال پیچیده گوشه نشین و خلوت گزین گشته اند از بیم سیاست و خوف حراستش هر دزدی گرفتار تصحیف نام خویش آمده چون طایر بال شکسته شکسته بال و هول ریش و از فرط عاطفت و کثرت مخافتش هر کجا درویشی است سلطان و سلطانی در رویش اصیران فکر و خداوندان کلک و دفتر از مرحمت بیکران و مکرمت بی پایانش دک زنان دکاکین و برزن مالک اکلیل و گرزن گردیده و بی نوایان برهنه پا و تهی دستان بی برگ و نوا در چالش میدان و آرامش ایوان صاحب ارغون و ارغنون گشتند بالنده بدین دولت زین عادت و خوبیت نازنده بدین ملکت زان سیرت و سان است هر شیخ کشادرزی در سلوت و کوزات هر زال رسن ریسی در امن و امان است جمهور انام و عامه خواص و عوام از فقیر و غنی و دنی و سنی روستا و لشکری هندی و بربری ترک و دیلم و عرب و عجم بخیال آمال و حصول تیول و مواهب مطالب و مناسب مناصب و اقسام انعام و طلب ذهب و سلب روی عزیمت و وجه همت بدرگاه عالم پناه و حضرت آسمان بسطت آن ظل الله که مناص و ملجأ جمهور اهل عالم و مفر و ملاذ قاطبه بنی آدم است نهاده بوصول مامول و حصول مسئول خوشدل کام و مقضی المرام آمده بدار و دیار خود عود و رجوع مینمایند الناس

رغید بسیار نعمت و فراخی و نیکی کردن راتع چرنده گرد خصب وخصیب فراخی کردن و نیکی دهی و سبز شدن گرد مرعاة بسیار گیاه شدن زمین و با هم چرا و ترسیدن گرد شرب آبی که از خلک و غیره آن بیرون آید خانه و مسکن جانور وحشی شرب آشامیدن و در یافتن

کلهم رغید راتع فی خصب مرعاه و صاف فی شربه فالکل یصبح شاکرا لزمانه والکل یمسی آمنا فی سربه

از صفای نیت و حسن طویت و کرامت سجایا و فضایل ملکات پیوسته پیشنهاد خاطر اقدس همیون و مکنون ضمیر انور اصابت مقرونش جز ترفیه عباد و تعمیر بلاد و تمویل فقرا و تنویل ضعفا توقیر اعالی و افاضل و تعظیم اقاصی و اماثل نه رعایت دین و حمایت مسلمین و حفظ نوامیس شریعت و پاس حقوق ملت بمثابتی مرعی و ملحوظ داشته که با غلوای شباب و عنفوان جوانی رگ هوا جوشی و آمانی نفسانی نموده از لقای غوانی و نوای اغانی دیده حق بین و گوش مناقب نیوش بسته

بر تری داده بشاهان زانکه از دین پروری نی بمی شاهد کشید و نی بکف ساغر گرفت

از پی آسایش و تنویه و آرایش و تموّیه جمهور رعیت و اطراف و ارجاء مملکت عزم جهان آرای سلطانی و همت والای خسروانی را در صیف و شتا و رواح و صباح مقصور رزم جهاد و فتح بلاد و حراست ثغور ممالک و سلامت طرق مسالک فرموده رامش دیوان بچالش میدان و غوغای مضمار را بنوای مزمار و قهر نار جنگ را بسر و تار و چنگ صهیل ادغون را بسحیل ارغنون وصال دلیران بوصال دلبران اختیار نموده

آن خسرو غازی که پی ملت تازی نه در غم رنج و تن و آسایش جان است

در صیف

در صیف و شتا شاد و شتابان بجهاد است زینسان گذرانش بجهان گذران است

در گوش غریو سپهش بربط و چنگ است در مغز غبار سپهش عنبر و بان است

اتفاق ارباب کیاست و تحقیق مسلم اصحاب فراست و تدقیق است که از قرون سالفه تاکنون و از اعصار ماضیه تا اکنون چنین شهریاری با عدل و داد و خسروی باذل و جواد که بمکارم اخلاق و محاسن اشفاق و رعایت رعیت و صفای نیت و حسن اعتقاد و اعتماد بمعاد و پاکی سیرت و نیکی سریرت و اذاعت مروت و انصاف و ازاحت جور و اعتساف محلی و آراسته و از نخوت و غرور که منشاء مفاسد و شرور و بی نیازی و طغیان که مورث خسران و خذلان و مناهی و ملاعب که موجب مهالک و معاطب است معری و پیراسته باشد از طوایف ملوک از آل سامان و اقیال غسان و کافه کیان و قاطبه ساسان بعرصه وجود و نشاء شهود و شهود و حوجود نگشته سماحة ازری بمن قبله وعدله اتعب من بعده چنین شاه درویش پرور که یافت چنین ماهی از اوج شاهی نتافت

چنین پادشاهی نه جز کار اوست جهان کدخدایی سزاوار اوست

وجود مسعود و ذات عنایت آیات این پادشاه ذیجود در نظر ارباب کشف و شهود همان ظل ممدود و سلطنت مشهود و حضرت حق و مظهر ذات و مظهر صفات

کالیه قیوم مطلق است   مظهر حق شد محمد شه که او براستی صورتی درزیر داوری
آنچه در بالاستی   شاهیش شد ظهور الحق ازان تاریخ نغز کز سماء از
امر حق نازل بدهر اساستی   قَدْ بَلَغَ الْحَقُّ اِلَی نِصَابِهِ وَاَنْتَ
مِنْ کُلِّ الْوَرٰی اَوْلٰی بِهِ   قاطبین بلدان و امصار که بواسطه قحط
و غلا و شدت بلوی از افتقار و اضطرار از اوطان هر یار جلا و فرار اختیار
کرده بودند در عهد همیون و عصر میمون این شاهنشاه عادل و شهریار باذل
هر یک بفراخی عیش و رخص معاش فارغ البال و رابط الجاش با جاه و آب و نام و نان
بجان و مال جاگزین و قایم و مکین گشته امتداد دولت و ازدیاد شوکت و تمادی عمر و دوام
سلطنت این شاهنشاه عالمیان پناه را از حضرت آله از جان و دل آمل
و شامل   نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود   خدایگانی بر خلق از و مبارکتر
مراتب عدالت و دادخواهی و رعایت لزومات و مقتضیات پادشاهی
تا حدی منظور و مرعی داشته که مامول هر سایل و مسئول هر عامل را در بذل معروف
اگرچه بکرور والاف والوف رسد بهر صنف از صنوف از ذرعاف
و عتوف و مجهول و معروف منع و طرد ننموده و شود جایز نداشته و لایق نشمارد
شرح جود او ز بسیاری نگنجد در ضمیر   شکر بذل او ز انبوهی نیاید در شمار
اقتضا و تاثیر رکاب مستطاب و جلوس سعادت مانوس آن خسرو باذل و داور عادل

معطای خسی

بمقتضای خلوص نیت و صفای طویت و ادجاء و انجاح ممالک حصول آسایش
و تن آسانی و رفع پراکندگی و پریشانی وجدان ارزانی و فقدان جدب و گرانی
چنانچه از بدو طلوع آفتاب جهانتاب سلطنت مستطاب این خسرو مالک رقاب
و شهریار کردون قباب الی الآن کسانیکه بقحط و غلا فراد و جلا قرین محنت و ابتلا بودند
اکنون برخص و رخاء وجده و جدی و ناوی و ندا خوم و سرور و قرین نعمت موفورند
این منتی بر اهل زمین بود از آسمان   بر کشوری که ختم عنایت کند خدای
فرمان دهی که داد بر خلق مهربان   بالجمله شرح مکارم و بسط ماثر این خسرو باذل
و شهریار عادل بی منتها و از وصمت حصر و احصا معری و مبراست هر قلیل
کیس که افصح من قیس و ادهی من قس و هر منطیقی بلاغت اساس
که ... من ایاس و ابلغ من ابن عباس در بیان شطری از سطر مناقبش
... و در تعقل مفاخرش چون عاقل معاقل که لبید و اخطل در
ادای مدایحش خاطل و بلید کردند و اخفش و اعشا طی طریق مفاخرش اعشی و اخفش شوند
مناقبه کم اعجزتنی بیانها   ومنقبة الاعجاز اعلی المناقب
ناظرین و قاری و سرد و واقفین سفاین و زبر که طریقه و سلوک سلاطین و ملوک
عهود سالفه و قرون ماضیه را استحضار کافی و استخبار وافی دارند ظهور این معنی
اظهر من الشمس و ابین من الامس است که از زمان کیومرث تا کنون در زبد و

بنای خلافت تا ایدون شهریاری که پیوسته بعادات اولیاء و سیرت انبیاء
زیان خویش را بر سود رعایا ترجیح دهد و ضرر خود بنفع کافه برایا تفصیل نهد
مسطور کتب ارباب سیر و ملحوظ نواظر اصحاب نظر نگشته چنانچه اکثر
منافع ولایات و غالب وجوه مالیات را برسم وظایف و ظیفه و تیول
مستحقین هر دیار و دعاگویان عقیدت شعار مقرر و مبذول فرموده اکتساب
و تحصیل اجر جمیل و ثواب جزیل نموده و ذکر خیر و حکام نام بر صحایف ایام و جراید
اعوام برحکام داشت اَلْمَالُ یَفْنٰی وَالثَّنَاءُ بَاقٍ وَنِعْمَ مَا قَالَ
اَلسُّلْطَانُ الَّذِی عَرْضُهُ الْکَرَمُ لَا الدَّرَاهِمُ وَقَصْدُهُ الثَّنَاءُ
لَا الَّذِی   کیومرث کو اسم شاهی نهاد   بلند اختری بود با عدل و داد
چو آراست تارک به پیروزه تاج   تخت آیتش بود رسم خراج گرفت از رعیت
از آن تا جود پس آنکه بیارات لشکر بزد   ولی این جهاندار با عدل و داد
در گنجهای گهر برگشاد   سپاه و رعیت از و زر گرفت   ز زر عالمی را برپور گرفت
نهاد از کرم این شه پاک کیش   خراج رعیت بکنجور خویش   بر ش تاجداران
فرستند باج رعیت ولی کیه از وی خراج   و چون شیمت و افعال و طریقت
و اعمال ملوک و سلاطین در جمیع بلدان و امصار در دهور و اعصار مشهور و مذکور
در کتب تواریخ و سیر هر قوم مسطور خواهد بود چنانچه ظلم ضحاک و عدل کسری

بلند جوانی ...

ملید جواری ... افزود تا وقت فتح قادسیه ... عراق افتاد و در لشکر تقسیم ...
کاوه بیست سال گرد معموره آفاق برآمده جهان را از معاندان پرداخت   فریدون
اصفهان را باقطاع داد فریدون را سه پسر بود سلم و تور و ایرج مادر سلم
و تور خواهر ضحاک بود دختر او و مادر ایرج از ... ملک روم را بسلم
و توران را بترکستان بتور داد و واسطه عرصه عالم یعنی ایران را بایرج
داد ... برادران حسد بردند ... بر کشتند و حیله ... ایرج را
بقتل آوردند و بعد از چندی پسری از ماه آفرید زوجه ایرج متولد شد و فریدون او را
منوچهر نام داد بالجمله فریدون پادشاه عظیم الشان و عادل بود افسون ...
و از آثار او تریاق فاروق   قتل ... خر ...   صندوق ...
... سلطنتش ... عام   ...   منوچهر بن ایرج
و بعضی او را بن منوچهر بن فریدون دانند بالجمله بعد از فریدون پادشاهی مسلم شد
باتفاق قباد بن کاوه و گودرز لشکر آراسته بکین خواهی ایرج با سلم و تور محاربه
عظیمه کرد بالاخره هر دو را کشت پس از فتح کردن کشان عالم سر بخط فرمان او
نهادند در ان ایام جزئیات و کلیات امور سپاهی و رعیت در کف کفایت سام بن
نریمان بود و از اجله پهلوانان گفته اند که ... در ... و بعضی در اقطاع سام بود
در ان ایام از زوجه سام پسری متولد شد که موی و ابروی او سفید بود چنان

از اینصورت برآشفته فرمود تا او را در کنار جزر منه انداختند باعتقاد بعضی حکیم سیمرغ نام
آن طفل را برداشته تربیت مینمود تا بحد رشد رسید سام مطلع شده نزد حکیم رفت
و بعد معذرت کرده پسر را بخانه آورده مشروط برانکه در تحصیل و حصول مرام او
کوشد زال بکابل رفته بود بدختر مهراب کابلی رودابه نام عاشق شد و سام را
از حال خود مخبر ساخته در تزویج او مبالغه نمود سام از منوچهر رخصت طلبید چون
مهراب از تخم ضحاک بود منوچهر متحیر شده لاجرم منجمین بحکم منوچهر طالع تزویج را
ملاحظه کرده گفتند که از ایشان فرزندی متولد شود که عرصه عالم را به تیغ خود مسخر
کرده منوچهر رخصت داده رستم از ایشان متولد شد بالجمله چون ایام دولت منوچهر به
[illegible] ـیده افراسیاب آهنگ او کرده بعد از محاربات با وی صلح کرده
بازگشت مدت سلطنتش [illegible] عام ذکر سلطنت نوذر ابن منوچهر نوذر
ابن منوچهر بعد از پدر بر سریر سلطنت نشست چون منوچهر دنیا را وداع نمود مزاج جهانیان
که برای و تدبیر او باعتدال آمده بود روی باختلال آورد زیرا که نوذر از عهده معظم
امور جمهور بیرون نتوانست آمد و ماکیان را برکشیده اعیان و اشراف را از نظر
خود انداخت لهذا اعیان مملکت گردن از اطاعت او پیچیدند و این خبر بترکستان
رسیده پشنگ که از احفاد تور بن فریدون بود پسر خود را که افراسیاب باشد با سپاه
ایران و [illegible] بمحاربه گردانید نوذر با امداد سام بر افراسیاب

ظفر یافت بار دیگر که سام وفات یافته افراسیاب با ایران آمده بعد از جنگها
نوذر را اسیر و بدست افراسیاب کشته گردید ایام سلطنت [illegible] عام ذکر سلطنت افراسیاب
افراسیاب ابن پشنگ داد سیم بن تور بن فریدون اگرچه در تعداد سلاطین
ایران نبود ولیکن چون مدت دوازده سال بر ایران استیلا یافت لهذا
نوشته میشود و بالجمله چون سام وفات کرده بود افراسیاب بنا بر آن کینه
با ایران و نوذر کشته شد و ایران را غارت کرده خرابی بسیاری نمود و با انهدام
عمارات و ویرانی قنوات و قطع اشجار سعی بلیغ نمود و بعد از چندی رستم پسر زال
او را از ملک ایران بیرون کرده و پادشاهی را به زو بن طهماسب داد مدت
سلطنتش [illegible] عام ذکر سلطنت [illegible] بر ایران
منوچهر در زمان سلطنت با افراسیاب مصالحه نمود و قرار داد که آرش از سر کوه دماوند
تیری بیندازد در هر موضع که تیر بر زمین آید فاصله میان توران و ایران باشد و آرش
مرد پیر بود در علم سحر و شعبده ماهر از چوب معین تیری مجوف ساخته و جوف تیر را
بسیماب و دیگر ادویه پر ساخته هر دو پادشاه نشان خویش را بان تیر کردند
و آرش بر قله جبل بر آمده هنگام طلوع آن تیر را در کمان نهاده بیانداخت و آن تیر
از صباح تا وقت زوال حرکت کرده در صحرای باغیس بر زمین آمد و چون
آفتاب [illegible]

که در آن ترتیب کرده بودند از زمین برخاسته در روی هوا حرکت میکرد تا وقت غروب آفتاب
در موضعی که قریب برود جیحون بود فرود آمد و جمعی از جانب هر دو پادشاه رفته آن تیر را
آوردند و نزد افراسیاب گواهی دادند که بکدام موضع رسیده بود افراسیاب باین معنی
راضی شده روی بماوراء النهر نهاد و بعضی از مورخان این قضیه را در زمان منوچهر نوشته‌اند
و جمعی در عهد کیقباد لهذا سرحد ایران و توران شد بالجمله در ایام دولت زو بن
طهماسب خلایق در مهد امن و راحت آسوده بودند اما روزگار مهلت او ماند فصل گل
اندک بقا بود و زیاده بر پنج سال سلطنت نکرد که قضای مبرم عنانش گرفت
اگرچه بعضی مدت سلطنتش را زیاده نیز نوشته‌اند بعد از فوت او برادرزاده او
گرشاسف مدتی سلطنت کرده او نیز بعالم دیگر رفت ذکر سلطنت کیقباد
کیقباد از احفاد منوچهر است بعد از وفات گرشاسف که برادرزاده زو بن بود مدتی
دیگر تخت ایران از پادشاه خالی ماند لهذا اعیان مملکت بمشورت زال
کیقباد را آورده بر تخت نشانیدند و چون در آن ایام بسمع افراسیاب رسیده بود
که سریر سلطنت ایران از وجود صاحب شوکتی خالی مانده بار دیگر لشکر گران
جمع آورده بعزم تسخیر ایران آمده و خبر توجه او بزال رسید بغایت خشمناک شد
باحضار سپاه فرمان داد و بعد از اجتماع عساکر بر زبان آورد که حمایت مملکت ایران را
رعایت حال سپاهی در عهده رستم تفویض میکنم اکنون من پیر گشته‌ام دیگر

چون کیخسرو را پسری نبود پادشاهی را به لهراسب داد و لهراسب چندی پادشاهی کرد
پسرش گشتاسب را هوس سلطنت بود و بروم رفته دختر قیصر را بنکاح در آورد
و خواهش او از قیصر این بود که لشکری او را بدهد تا بایران آمده با پدر جنگ کند
و خود بر تخت نشیند چون لهراسب ازین قضیه مطلع شد تاج و نگین را مصحوب
زریر پسر خود بروم پیش گشتاسب فرستاد و او را بایران آورده مملکت را
باو تفویض نمود و خود بشهر بلخ منزوی گشته بعبادت مشغول شد بعد از چند
از جانب نبیره افراسیاب لشکر ببلخ آمده بعنوان محاربه با گشتاسب
چون لهراسب با چند نفری که داشت در آنجا بمدافعه شتافت کشته گردید
مدت [illegible] عام ذکر سلطنت گشتاسب گشتاسب ابن لهراسب چون با
تخت نشست نبیره افراسیاب بر سر او آمده و حربهای عظیم واقع شده و پادشاه ترکان
بعضی از ولایات ایران را گرفت و دختران گشتاسب را بنوع اسیری بتوران برد
در آن وقت اسفندیار پسر گشتاسب که او را هوس سلطنت داشت محبوس شده بود
چون این حادثه بر گشتاسب روی داد او را از حبس بیرون آورده با او گفت که اگر
[illegible] از دست ترکان رها گردانی و ایران را خلاص سازی پادشاهی
[illegible] اسفندیار بحرب ارجاسب [illegible] افراسیاب
[illegible] داد او [illegible]

وارجاسپ کشته چون به نزد پدر آمد به او گفت که سلطنت را بتو میدهم ولی چون رستم
اطاعت نمیکند و میان مملکت تست درست نباشد باید که اول رفته او را
آورده و اگر نیاید بقتل او کوشیده آنگاه به تخت نشین لاجرم اسفندیار بجنگ
رستم رفته و رستم را ترغیب به بردن کرده رستم با او گفت که میآیم ولی دست خود را
بسته نمیدارم چون گشتاسب گفته بود که دست بسته باید بیاید اسفندیار قبول نکرد
آخر الامر کار بمحاربه کشیده و رستم تیری بر چشم اسفندیار چنان زد که از مرکب بیفتاد
و هلاک شد و گشتاسب از کشته شدن اسفندیار پشیمان شده سلطنت را
به پسر او بهمن داد و خود منزوی شد [illegible] **ذکر سلطنت بهمن** بهمن
بن اسفندیار بن گشتاسب بحکم وصیت جد بر سریر سلطنت نشست و او پادشاهی بود
با عدل و داد و ابواب احسان بر روی خلایق گشاد و اول کسیکه نام خدا را بر مکتوب
نوشت او بود و دست تصرف باکثر معموره عالم دراز کرده از این جهت او را اردشیر
دراز دست گویند و بکین پدر که بدست رستم کشته شده بود بجنگ خاندان رستم رفت
چون بعرض راه رسید خبر کشته شدن رستم را با او دادند چه رستم چند روز قبل از آن
بمکر و حیله شغاد بکابل رفته حاکم کابل و شغاد برادر خود او را بچاه انداخته
[illegible] بهمن با اولاد رستم محاربات نمود فرامرز پسر رستم را
[illegible] مجبور ساخت

بحیطه تصرف در آورده و عزیمت هند نمود و فرمنبری مملکت در مدت دوازده سال
ربع مسکون را مسخر کرد چون ابنای ملوک عجم در خدمت او گرد آمدند اسکندر
از ملوک زادها خایف بود مشورت به ارسطو درین باب کرد که ایشان را بکشم
یا بگذارم ارسطو گفت اگر ایشان را بکشی خداوندی مملکت را که در استیصال تو و خاندان
تو سعی بلیغ بپایان رسانند ولی ایشان را هر یک حاکم ولایتی کن تا از دغدغه ایشان
فارغ باشی پس بصوابدید ارسطو که وزیر او بود هر یک را بولایتی حاکم ساخت و او را نیز
بنا بحکم بعضی او را پسر فیلقوس رومی خوانند و بر قولی او را پسر دارا دانند و
باتفاق جمعی فیلقوس دختر خود را به پادشاه اسکندر به داد تا رفع خصومت کند
و چون دختر بنزد پدر برگردید بسبب بوی دهان حامله بود اسکندر را زاد و متولد شد
العرض فیلقوس او را ولیعهد کرده و فرمود تا افواه حشم و طبقات خدم
سر از فرمان او نپیچند و امر و نواهی او را انقیاد و اطاعت لازم شمرند لاجرم
بعد از فیلقوس بر تخت وی نشست مدت سلطنتش [illegible] سال و
بقولی چهارده سال و این بیشتر گفته‌اند در شهر زور وفات یافت
و در اسکندریه مدفون است **ذکر سلطنت اشکانیان** اشک بن دارا
در زمان اسکندر پنهان بود بعد از وفات اسکندر خروج کرده از ملوک
طوایف [illegible] استبداد نمود [illegible] اطاعت او مقرر نمود [illegible]

در فرمانها بالای نام خود نویسند قناعت نمود و خراج از ایشان نخواهد و ملوک
ملوک طوایف بجهة بزرگی خاندان نام او را بالای نام خود می نوشتند اما خراج
نمیدادند و در وقت احتیاج لشکر بکمک میدادند درفش کاویانی و تاج و تخت
کیان نزد اشک بود و اشک بعد از یازده یا دوازده سال حکم الله درگذشت
ذکر سلطنت شاپور ابن اشک بعد از پدر بحکم وصیت بر سریر فرماندهی نشست
و او پادشاهی صاحب همت و مروت و عادل و عاقل بود همیشه توجه بر اکتساب
فضایل و تعلیم تعلم مسایل حکمی مصروف و موقوف میداشت تا زمانی که درگذشت
مدت سلطنتش شش سال و بقولی چهل و دو سال بعضی گویند که عیسی در زمان
او متولد شد **ذکر سلطنت بهرام ابن شاپور** بعد از پدر پادشاه شد و در
نواحی سواد شهر انبار بنا نهاد و در موضعی که امروز رومیه است شهری که اساس
آن از سنگ تراشیده بود طرح انداخت و آتش خانه بزرگ ساخت
و بعد سلطنت کرد ایام حکومتش یازده سال بود لقبش گودرز است
ذکر سلطنت بلاش بن بهرام بحکم وصیت قایم مقام پدر شد و مدت
پانزده سال پادشاهی کرد و او شاهی بود صاحب اقتدار و شهریاری عادل و
کامکار **ذکر سلطنت هرمز ابن بلاش** گویند که بلاش در زمان حیات خود
و تخت به پسر تسلیم کرد و هرمز [illegible] و پایه [illegible] او و هرمز دانا بود

وامر حکومت بروی قرار گرفت و با ملوک طوایف همان شرط که اشک ابن اشکان تا دارا
کرده بود مدت بیست سال بامر خطیر سلطنت قیام نمود **ذکر بلاش ابن اشغان**
بعد از برادر پادشاه شد و مدت دوازده سال در پادشاهی بسر برد و در تاریخ
گزیده گوید که عیسی در زمان او متولد شد **ذکر گودرز بن بلاش** بعضی مورخان
گفته‌اند که کین حضرت یحیی از بنی اسرائیل او باز خواست و زمان پادشاهی او سی سال
بود او را گودرز بزرگ خوانند **ذکر سلطنت بیژن ابن گودرز** بعد از پدر پادشاه شد
در زمان او رومیان قصد ایرانیان کردند و او از ملوک طوایف مدد خواسته
دفع رومیان نمود و مدت یازده سال در سلطنت بسر برد و درگذشت
ذکر گودرز بن بیژن بعد از پدر پادشاه و مدت بیست سال در سلطنت
بسر برد و نماند **ذکر نرسی ابن بیژن** بعد از گودرز پادشاه شد و مدت ده سال
حکومت کرد **ذکر اردوان ابن نرسی** پادشاه عظیم الشان بود و آخرین ملوک
طوایف است و مدت سی و یک سال در شادکامی و کامرانی بسر برده عاقبت
در جنگ اردشیر بابکان که اول ملوک ساسانیان است بقتل آمد
و ملک از وی منتقل بساسانیان شد **ذکر سلطنت اردشیر بابک**
اردشیر اول پادشاهی است که ملقب بشاهنشاه گشت و اول کسیست که اختراع
نمرد و در میان لست مجموع ارباب تواریخ اتفاق دارند که اردشیر بابک ابن

ولد صالح محمد رضا
ایمانزمال اسعد الله

ساسان الاصغر از نسل ساسان بن بهمن بن اسفندیار است و او پادشاهی بود با عدل
و داد و سخاوت و شجاعت و رای و سیاست گویند از ملوک چهارگانه که جهان را
در تحت حکم خود در آورده اند یکی او بود قواعد نهاد که پیش از او کسی ننهاده بود بر اکثر
ربع مسکون تسلط یافت روزی جاریه را دید که بسیار صاحب جمال است
از و پرسید که تو چه کسی گفت که یکی از خدمتکارانم پرسید که بکری یا ثیب جواب داد که کرم
شهریار آفاق را امید تمام این دختر پیدا شد ازاله بکارت او نمود و بعد ازین با
ایشان صحبت در گرفت تا روزی دختر شاه گفت که من یکی از اولاد اشک ابن
اشکانم اردشیر ازین معنی آشفته خاطر گشت و وزیر گفت که این جاریه را ببرد
و بکش چونکه منجمان اردشیر را گفته بودند که ملک تو بیکی از فرزندان اشک
ابن اشکان منتقل گردد ازین جهت شاه بکشتن دختر فرمان داد و چه ازین باب خایف بود
با الجمله چون وزیر خواست که او را بقتل رساند ضعیفه گفت که من از ملک حمل دارم
وزیر چون واکاوی را طلبید ازین امر استفسار نمود همه گواهی دادند که همچنین است
بنابرین وزیر او را نگاه داشت و آلت رجولیت خود را قطع کرده در حقه نهاد
و نزد ملک رفته عرض نمود که برحسب فرموده دختر را کشتم و درین حقه امانتی است
التماس آنکه ملک حقه را مهر کرده بخازن سپارد ملک ملتمس او را مبذول
داشت از دختر پسری متولد شد وزیر او را بخفیه تربیت کرد و نام او شاپور گذاشت

بعد از شاه

بعد از شاه چون سالها چند از ولادت شاپور گذشت روزی وزیر اردشیر را بغایت
محزون و مغموم دید از سبب آن استفسار نمود شاه فرمود که درین فکرم که اگر ربع مسکون را
بحیطه تسخیر در آورده ام و لکن فرزندی ندارم که بعد از من بضبط مملکت قیام نماید
وزیر گفت که شاه را اندیشه ناک نباید بود که پسری نجیب رشید دارد و در تربیت
من است اردشیر سر در گشته از حقیقت این امر مبهم استعلام نمود وزیر از نگاه
داشتن دختر و تولد فرزند از او و قطع رجولیت خود بجهة آنکه کسی را محل طعن نماند در حقه
کردن ایشان و بخزانه دار شاه سپردن تماما کما ینبغی معروض شاه گردانید اردشیر
وزیر را معزز نگاه داشته و شاپور را ولیعهد خود کرد مدت سلطنتش
چهل سال و بسیاری شهرها که از آثار او درین زمان باقی است **ذکر سلطنت**
شاپور ابن اردشیر بعد از پدر پادشاه شد و عمال پدر را تبدیل نکرده با اعیان
و ارکان دولت و رعایا و جمهور خلایق حسن سلوک نمود مردم بطوع و رغبت قلاده
انقیاد او را بگردن گرفتند قیصر روم در جایی که سرحد شام است ساکن بود با شاپور
عزم مخالفت کرده شاپور لشکر بجانب او کشید قیصر روم رفت داخل قسطنطنیه
از شاپور استیصال شده خراج بر ذمت خود گرفتند باالجمله شاپور بر اکثر
ممالک استیلا یافت و عمارات بسیار ساخت مدت سلطنتش سی و یک سال
ذکر سلطنت هرمز ابن شاپور در ایام سلطنت شاپور حاکم سیستان و خراسان

عاملان نزد پدرش شکایت کردند که هوای مخالفت دارد هرمز مطلع شد دست خود را
قطع کرده نزد پدر فرستاد و اظهار بی گناهی خود کرد چه در آن زمان معیوبان را بسلطنت
بر نمیداشتند چون آن تحفه نزد شاپور رسید از تاسف بسیار بهرمز پیغام داد که
اگر همه اعضای خود را ریزه ریزه کنی کسی جز تو ولیعهد نخواهم کرد لهذا بعد از پدر بحکم
وصیت پدر پادشاه شد و او پادشاهی دانا و دلیر و قوی دل و علامت بود
رسوم عدل و انصاف نهاد زمان سلطنتش [illegible] سال **ذکر سلطنت بهرام ابن هرمز**
بعد از پدر پادشاه شد بسیار با وقار و بزرگ منش بود رسوم نیکو نهاد و بدعتها
بر انداخت و خروج مانی نقاش در زمان او بود و او ادعای بسیار بیجا کرده
و باعث تغیر دین و مذهب شد بهرام او را تکریم بظاهر کرده تا اطلاع او را تمام
و کمال بدست آورد حکما را جمع کرده با مانی بحث کردند ملزم ساختند
و کفر او ظاهر شد توبه بر وی عرض کردند قبول نکرد بهرام فرمود پوستش را کندند
بعضی بودن او را در زمان بهرام ثانی میدانند مدت سلطنت بهرام بقولی سه سال و
سه ماه و بروایتی شش سال لقبش شاهنشاه است یعنی نیکوکار **ذکر سلطنت**
بهرام ابن بهرام بعد از پدر پادشاه شد و بغایت نیکو سیرت بود چون پدرش
او را بسیار دوست میداشت باسم خود موسوم ساخت او را مدت حکمرانی او بقولی
هفده سال و بروایتی هجده سال و زیاده ازینها نیز گفته اند لقبش سگانشاه است

یعنی حاکم سیستان

یعنی حاکم سیستان چه در زمان حکومت پدر حاکم آنجا بود و او را پسر بود کازنی دیگر بهرام
ذکر سلطنت بهرام ابن بهرام ابن بهرام ملقب بعبارت ازوست بعد از پدر پادشاه شد و در اول
حال بغایت سفاک و بیباک بود بگناه اندک عقوبت بسیار کردی و تادیب او چه بیشتر
بود خلایق در مانده شدند و خواستند او را از میان بردارند موبد موبدان ازین صورت
خبردار شده گفت باشد که اگر همه اتفاق نمایید من او را باصلاح در آورم
همه قبول نمودند موبد گفت که فردا بر در خانه او هیچکدام مروید چون فردا اصلا کسی نرفت بهرام
حیران ماند و گرسنه شد پس موبد موبدان نزد او رفت چون بهرام صورت
حال را استفسار نمود موبد او را از قضیه اطلاع داد و زبان به نصیحت او گشود
بهرام از نصایح متنبه گشته از خواب غفلت بیدار گردید و شرط کرد که من بعد ازین
مردم را نرنجانم پادشاهی او بقولی سه سال و بروایتی چهارده سال
ذکر سلطنت نرسی ابن بهرام و او پسر بهرام ثانی و برادر بهرام ثالث است
بعد از برادر پادشاه شد بغایت خوش خلق و کریم الطبع بود خلایق در عهد او
بسیار آسوده بودند مدت سلطنت نرسی بقول اصح نه سال بود **ذکر**
سلطنت هرمز ابن نرسی در اوایل حال بد خوی و ترش رو بود چون ملک بوی
متعلق شد کافه برایا و عامه رعایا را جمع آورده خطاب نمود که بال دیر ایشان را کما ینبغی
برهید تا از سطوت من در امان باشید مردم ترقی عظیم نمودند و باواز بلند گفتند که

تو را ننگ دارد و رعیت ترا فرمان بردار تو گرداناد او دانست که مقصود خلایق ازین دعا چیست
لاجرم گفت که قبل ازین ضبط امور مملکت بکف کفایت دیگری منوط بود از سوء اخلاق
من ضرری بهیچکس نرسید اکنون که سرانجام مهام عالمیان حواله بمن شد عادات خود را
باخلاق نیک مبدل ساختم و مهر زیردستان را در دل خود جای دادم رعایا چون
این سخن شنیدند بسجده رفته سر برنداشتند تا که شاه کسی فرستاده ایشان را
از خاک برگرفت بعد از آن در رعایت رعیت دقیقه نامرعی نگذاشت گویند
که نزد همت او خاک و زر و یاقوت و حجر یکسان بودی مدت سلطنت او بقولی
هفت سال و پنجاه لقبش ذات الجبین بعضی صاحب کوه **ذکر سلطنت شاپور**
ذوالاکتاف ابن هرمز چون هرمز فرزندی نداشت که قابل سلطنت باشد موبد موبدان را
در معرض موت طلبید گفت فلان زنم حامله است اگر پسر زاید ولیعهد من اوست
و بعد از فوت هرمز ملک عجم ضایع ماند و بعد از چهل روز از آن عورت
پسری متولد شد بولادت او اعیان دولت شادی کردند و تاج شاهی را
بگهواره او بستند در تربیت او مبالغه میکردند چون در هفت سالگی رسید
روزی بالای بام برآمده آواز شورش شنید پرسید چه غوغاست گفتند بجهت
عبور مردم بر سر دجله آمد و روند ایشان واقع شده شاپور گفت که جسری دیگر
ببندند تا هر یک را معبری علاحده باشد و این شورش و غوغا بر پا نشود اعیان

ازین سخنان امیدوار گشتند گویند که روزی عزم آن کرد که تنها بلباس درویشی بروم
در مجلس قیصر رود هر چند وزرا منع کردند فایده نبخشید آخر الامر چون بروم رفته در
مجلس قیصر وارد شد یکی از امرای روم که بایران آمده بود شاپور را شناخت
و اشاره بقیصر کرد که این شاپور است قیصر چون دانست که شاپور است
او را محبوس ساخت و لشکر کشیده بایران آمد بسیاری از بلاد ایران خراب کرد
آخر شاپور بدست یکی از کنیزان قیصر خلاص گردید و بایران آمده چون ایرانیان
شنیدند که شاپور خلاص گشته و بایران آمده همه بر او پیوستند و سپاه کشیده
بجنگ قیصر رفت بالاخره او را بگرفت و چندان در قفس زرین او را نگاه داشت
تا هر ولایتی و محالها که از ایران خراب کرده بود مصالح از روم آورده و آباد ساخت
بعد از آنکه آنچه از ایران خراب کرده بود معمور ساخت قیصر را سوار خری کرده بروم
فرستاد بالجمله شاپور پادشاهی بود بسیار عالی‌قدر و آثار بسیاری از و مانده
من جمله شهر مداین و عمارت نیشاپور و قزوین و حوزه مدت سلطنتش
از زمان تولد تا وفات هفتاد سال **ذکر سلطنت اردشیر ابن هرمز**
برادر شاپور ذوالاکتاف بود هرمز پسرش چون او را روانه ولایتی کرده بود و قابل سلطنت
نمیدانست لاجرم در حین وفات به ارکان دولت وصیت کرد که ولیعهد من
کسی باشد که بعد از من از زنانم متولد شود و شاپور بود که از یک زنش متولد شد

و اعیان بحکم وصیت هرمز او را بر سریر سلطنت نشاندند چنانکه مذکور شد و التفات
باردشیر نکردند چه اردشیر چشم آن داشت که او را پادشاه کنند چونکه از حکومت
ناامید ماند کینه اعیان و اشراف را در دل گرفت آخر الامر چون برادرش شاپور
وفات یافت و از او دو پسر ماند کوچک یکی شاپور و دیگری بهرام و هیچکدام بحد رشد
نرسیده بودند که قابل حکمرانی باشند اردشیر بر مسند سلطنت نشست سپاهی و رعیت را
استمالت داده بعد از استقلال دست بقتل مقربان شاپور که کینه ایشان را
داشت گشوده بالاخره باز اعیان هجوم برده او را عزل و خلع کردند و شاپور را
بر تخت نشانیدند مدت سلطنتش بقولی دوازده سال و بروایتی چهار سال
ذکر سلطنت شاپور ابن شاپور چون پادشاه شد عمش اردشیر او را اطاعت
نمود نخوت شجاعت ترکستان ملک را در انقیاد و اطاعت در آورده بعد از
پنج سال و کسری روزی در شکارگاه در خیمه نشسته بود که ناگاه باد تندی برخاست
و میخهای خیمه را کنده ستون خیمه بر سرش آمد و مغزش پریشان شد و بمرد
ذکر سلطنت بهرام ابن شاپور چون در زمان برادر حاکم کرمان بود ملقب بکرمانشاه
شد بغایت نیکو جمال و پاکیزه اعتقاد بود بعد از سیزده سال یا بقولی
یازده سال سپاهی هجوم آوردند و در غوغای عام تیری بمقتل او آمد بمرد
و بدین درگذشت **ذکر سلطنت یزدجرد اثیم** که عجم او را یزدجرد اثیم گویند

یعنی بزه کار گناه بعضی پسر بهرام و برخی برادر او نوشته اند قبل از سلطنت به دانش و تمیز و محاسن
اخلاق اشتهار داشت چون بر مسند حکومت نشست خون فراوان ریخت و غبار
فتنه و فساد انگیخت با علما استخفاف روا داشت و از ارتکاب معاصی باک نداشت
سپاه و رعیت را اهانت بسیار رسانید فارسیان او را در تعداد پادشاهان
نیاورده اند اما فردوسی اصفهانی و بعضی از مورخین نوشته اند در عهد او اکثر
از ایران خراب شد بسبب ظلم وی بالجمله هر فرزندی که او را متولد شد چون [illegible]
اندک بقا بود و هیچ پسری بحیات او نماند آخر الامر چون بهرام متولد شد او را
در قریه از عرب نزد نعمان که والی آنجا بود فرستاد تا در تربیت او کمال جد و جهد
بیابان رساند و شاید باین وسیله از چنگ اجل امان یابد و نعمان در بلده
که بلطافت هوا متصف بود بهرام را نگاه داشت و بتربیت او [illegible]
کوشش مینمود و بعد از چند روزی نعمان سر در جهان نهاد و دیگری از دودمان
نژاد پسرش منذر به تربیت بهرام پرداخت بالجمله یزدجرد تیره کار
بعد از بیست و یک سال و شش ماه درگذشت و کیفیت وفات او بدین نوع است
گویند روزی اسبی بغایت نیکو و شکیل بر در قیصری حاضر شد هر چند خواستند
که او را بگیرند با کسی رام نمیشد و هیچکس نتوانست او را بگیرد یزدجرد خود
آمد که اسب را بگیرد چون نزدیک رسید اسب متحرک شد و بدست خود او را

زین بلنهاد ناگاه اسب لگدی بر سینه او زد که فی الفور هلاک شد و سر در بیابان
نهاد و ناپدید شد **ذکر سلطنت بهرام گور ابن یزدجرد** اعیان مملکت
بسبب ظلم یزدجرد نخواستند که پسرش بهرام بر تخت سلطنت نشیند و گمان
ایشان آن بود که اگر بهرام پادشاه شود بطریقه پدر در نهایت ظلم و تعدی
بپایان خواهد رسانید و ایشان کسری نامی را از اولاد اردشیر بابکان
آورده و بر تخت نشانیدند و کمر بخدمت او بستند بهرام چون از فوت
پدر و سلطنت کسری اطلاع یافت بغایت بی آرام شد با منذر ابن
نعمان مشورت کرد و منذر متعهد شد که او را بهر نوع است بر سریر سلطنت
نشاند آنگاه منذر اعیان عرب را طلبیده و بسلطنت بهرام
راضی گردانید و بیعت از ایشان جهت بهرام گرفت و پسر خود را که نعمان
باشد با ده هزار سوار نامدار برسم مقدمه لشکر بجانب مداین فرستاد
و در عقب نعمان منذر و بهرام با سی هزار سوار متوجه مداین شدند چون
بآن دیار رسیدند اعیان و اشراف ملک ایران او را استقبال نموده
و میان بهرام و عظمای فارس مکالمات شد بعد از قیل و قال بسیار
قرار بران دادند که تاج شاهی را در میان دو شیر گرسنه نهند هر کدام
از بهرام و کسری آن را از بین السبعین رباید منصب سلطنت مفوض باو
باشد

باشد پس دو شیر ژیان را با افسر بمیدان آوردند بهرام با کسری فرمود که قدم
پیش نه و تاج را بردار کسری بهرام را گفت که صاحب افسر منم و طالب
تاج و تخت تو ای نخست ترا این کار باید کرد آنگاه بهرام قدم پیش نهاد
و بر یک شیر سوار شده و چندان مشت بر سر شیر زد که مغزش پریشان شد و شیر دیگر
بجانب او آمد بهرام گوشهای او را بگرفت و سر ایشان را بیکدیگر میکوفت
تا مغز از دماغ و گوش شیران بیرون آمده و تاج را برگرفته بر تارک نهاد چون این
امر غریب از بهرام گور صدور یافت گردنکشان عرب و دلیران عجم آفرینها کرده
و تعجبها نموده سر بر خط فرمان او نهادند اول کسی که بسلطنت بر وی سلام کرد کسری بود
و او را بنابر آنکه بصید گور شغف تمام داشت بهرام گور خواندند و گویند که روزی در
شکارگاه شیری بر پشت گوری دید تیری بجانب ایشان انداخت تیر از هر دو گذشته
و تا سوفار بر زمین جای گرفت چون بر سریر حکومت متمکن شد منذر ابن نعمان را
نوازشات بسیار نمود و بمزید قرب ممتاز ساخت و بشفاعت او از سر
جرایم عظمای ایران که چنین جرأت کرده بودند و کسری را بپادشاهی برداشته بودند
درگذشت و سپاه و رعیت را استمالت داده قریب سی هزار تومان که نزد رعایا
باقی مانده بود بایشان بخشید و او همواره بشکار رفتی و بشرب مدام و وصل
دلبران سیم اندام مشغول بودی اهل شهر عموما تقلید او کرده تا ظهر بکسب مشغول و

ما بقی روز را بعیش می پرداختند تا آنکه خاقان چین از غفلت بهرام اطلاع یافت
با سیصد هزار سوار نامدار از جیحون عبور نموده در بلاد ایران بقتل و غارت
بنیاد نهاد بعضی گفته اند که خاقان در مرو لشکرگاه انداخت و برخی گویند که یکی
تا بولایت ری آمد اکابر و اشراف عجم از وقوع این حادثه مضطرب گشته هر چند
بهرام را برفع خصم ترغیب و تحریص نمودند مفید نیفتاد تا آنکه ناچار اعیان ملک نامه ها از خوف
به خاقان فرستادند و متقبل باج و خراج شدند در خلال این احوال بهرام با هزار
مرد از مبارزان کارزار برسم شکار از دارالملک خویش بیرون رفته و او
به آذربایجان نهاد خلایق را جزم شد که بهرام از بیم جان گریخته است چون خاقان
از رفتن بهرام مطلع شد مغرور گشت و ایمن و مطمئن بجای خود بنشست تا آنکه
بهرام از آذربایجان راه گردانیده بمرو رسید و شبی بکنار معسکر خاقان رسیده و هزار
نفر را بچهار حصه کرده تا از چهار طرف شبخون آرند و خود چون بلای ناگهان بر سراپرده
خاقان رفته او را با اولاد او مجموع بکشت و مردان او از چهار طرف اکثر
لشکر خاقان را بقتل رسانیدند و خزانه او را بدست آورده و در عقب
اصحاب هزیمت تا کنار جیحون رفت و جریده ارکان دولت را که بخاقان نامه نوشته
بودند بخشید و چون قیصر روم ازین قضیه اطلاع یافت ملتزم باج شده
چه بیشتر ازان داعیه آن داشت که لشکر به ایران کشد و اطاعت بهرام نمود و بعد از

چندی بهرام با لشکر عزیمت هندوستان نمود و در لباس مشاهده اوضاع دیار هند و
تفرج عجایب و غرایب آنچه در باطن او ظاهر گشت امور مملکت را به نرسی
سپرده و پنهان عنان عزیمت بجانب هند معطوف داشت چون بدارالملک هند
رسید رخت اقامت انداخت و پیوسته در آن دیار بشکار اشتغال نمود اما اهل هند از
چابکسواری و تیراندازی او تعجبها نمودند و آوازه در شهر افتاد که پیلی بغایت عظیم جثه
و قوی هیکل همه روز از فلان بیشه بیرون آمده بر سر راه می ایستد و هیچکس را
از بیم او یارای آن نیست که از آنجا گذر نماید و هر که در دم آن جانور مهیب می افتد
هلاک میشود هر چند دلیران کشور هند برفع او کمر می بستند هیچ فایده بران مترتب
نمیشد و خلق بسیار هلاک شده مردم ازان راه منقطع گشتند از این واقعه
عرق حمیت بهرام در حرکت آمده عنان بمحاربه فیل معطوف داشت و مردم
از اراده او آگاه شده جمعی در رکاب او رفتند تا از کیفیت جنگ پیل دمان
و شیر ژیان اعلام نمایند و همه از بیم فیل بر بالای درختها جا گرفتند چون بهرام متوجه
فیل شد و بانگ بر وی زد پیل آهنگ بهرام کرد شهریار تیری چون ناوک غمزه
خوبان تتار بر کمان نهاد و چنان بر پیشانی فیل زد که تا نیمه در آن جای گرفت
فیل باز هم چنان زخم کاری خود را به بهرام رسانید بهرام از اسب فرود آمده بدست
خرطوم فیل را گرفته پیش خود کشید فیل بزانو درآمد بزخم شمشیر سر فیل را از تن جدا کرد

براب سوار شد و از بیشه بیرون آمده آن سرها بر یکدیگر خلایق افکند مبارزان
کشور هند از دلاوری او تعجبها کردند و صورت واقعه را بزیاده و کم بعرض ملک
هند رسانیدند ملک باحضار بهرام فرمان داد چون حاضر گشت پرسید که تو چه کسی
جواب داد که من یکی از متعلقان اولاد فرس و مدتی خدمت بهرام گور که والی عجم است
اختصاص داشتم بنابر غرض و سعایت اهل حسد ملک بر من خشم گرفت از غضب او
اندیشناک شده بدین منزلات آمدم تا در ظل حمایت شما فارغ و ایمن روزگار گذرانم
ملک هندوستان را حسن مقال بهرام پسندیده افتاد و او را بصنوف اکرام و احسان محظوظ
گردانید و آثار جلادت بهرام روز بروز بر ملک ظاهر میگشت و بر ما فوق مشمول نظر
عنایت پادشاهانه بیشتر از بیشتر میشد در خلال این احوال خصمی قوی بقصد پادشاه هند
لشکر کشید ملک خواست که بذلت تن در دهد و خراج قبول کند تا از چنگال مرگ
امان یابد بهرام نگذاشت و او را بمحاربه تحریص نمود و ملک برسم قتال از شهر بیرون رفته
و مهم بتسویه صفوف انجامید بهرام بمیدان رفته بهر تیری که بینداختی دلیری را بخاک
هلاک افکندی و بهر شمشیری تن شیری بدو نیم کردی چون خصم قوت بازوی او را بدید
راه انهزام پیش گرفته ملک هند مظفر و منصور بمقر خویش مراجعت نمود بهرام را
بچشم اعزاز نگریست و دختر خود را با مال فراوان بدو داد و خواست که او را ولیعهد خود
سازد بهرام از این حال اطلاع یافته آنچه مدتی در اخفای او کوشیده بود آشکارا کرد و گفت که

بهرام گور منم

بهرام گور منم ملک اندیشه کرده بهرام جواب داد که فارغ دل باش که ملک مملکت تو کارست
و دلبجهت رسم و رسمی چند از خراج بر ایران اعتاد رفت ملک قبول نمود پس شهریار عجم با دختر
ملک هند و مال فراوان بعد از دو سال بمملکت خود مراجعت نمود آورده اند که بهرام
روزی در اثنای شکار بچاهی با اسب افتاد و ناپیدا شد مادرش بر آن موضع آمده هر چند
گل از آن چاه کشیدند بغیر مادرش اثری نیافتند و از دو کس نشان نیافت مدت
سلطنت او بقول مشهور در روایت جمهور بیست و سه سال بود و بعضی شصت و سه سال
هم گفته اند **ذکر سلطنت یزدجرد ابن بهرام گور** بعد از پدر پادشاه شد در حسن کردار
و خوب رفتار و نیکی صورت و محاسن اخلاق و محامدات صفات یگانه روزگار بود
لهذا او را یزدجرد سلیم گفتندی چون چند سال از مملکت داری او بگذشت پادشاه
روم خراج معهود باز گرفت یزدجرد لشکری کثیر با نرسی برادر خود فرستاد آخر الامر
چون قیصر روم جرأت و قوت ایشان را معلوم کرد باداء مال مقرری متقبل شد
و نرسی مقضی المرام و شادکام باز گشت آورده اند که یزدجرد را دو پسر بود مهتر فیروز و
کهتر هرمز شاه بنا بر آنکه بفرزند کهتر نظری داشت فیروز را بحکومت سیستان
فرستاد و هرمز را ولیعهد گردانید چون هجده سال از سلطنت او بگذشت
براه عدم شتافت **ذکر سلطنت هرمز ابن یزدجرد** بعد از پدر پادشاه شد بحکم وصیت
فیروز که برادر مهتر بود چون اطلاع از سلطنت او شد به بلاد هیاطله رفته و از پادشاه

هیاطله مدد خواست و او سی هزار سوار بدو داده فیروز لشکر کشیده بر هرمز غالب آمد
و او را اسیر کرده و بروایت اصح از سر جرم برادر درگذشت و هرمز با عدل و داد
و پسندیده سیرت و نیکو نهاد بود مدت سلطنتش بقولی یکسال بود **ذکر سلطنت
فیروز ابن یزدجرد** بعد از جلوس برادر پادشاه شد سیرت پسندیده داشت
و خاطر رضاجوی خلایق نگاه داشت بعد از انقضای یکسال از سلطنت او تا هفت سال
باران نبارید و آب انهار تفاوت فاحش پیدا کرد و بلای غلا استعلا یافت و شدت
جوع استیلا پذیرفت فیروز در ایام قحط مال و خراج بر رعایا بخشید بلکه حاصل خزانه را
صرف فقرا و مساکین نمود و حکم کرد که هر درویشی در شهری یا قریه از فاقه و بلای
جوع بمیرد اهل آن شهر بسیاست پادشاه معاقب خواهند گشت لاجرم در آن
اوقات تنگ در اقصای فارس جز یکنفر کسی از گرسنگی نمرد بعد از آن ابواب رحمت
الهی مفتوح شده چون اهالی ایران از بلیه چنان خلاص شدند فیروز نقض عهد
کرده بقصد تسخیر هیاطله بنا بر تظلم مظلومان که از جور ظالمان آن دیار بدرگاه
او مجتمع گشته بودند لشکر کشید چون با پادشاه هیاطله قتال نمود عاقبت شامت
شکستن عهد و پیمان بشاه ایران رسید و بقتل آمد مدت سلطنتش
بقولی بیست و شش سال و بروایتی بیست و یک سال **ذکر سلطنت بلاش
ابن فیروز** بعد از پدر پادشاه شد در مبدأ سلطنت بلاش

قباد برادرش

قباد برادرش از مداین گریخته روی بماوراءالنهر نهاد چون بحدود نیشابور رسید بمحله
فرود آمده دختر رئیس آنجا را که دهقان باشد در عقد نکاح در آورده و شبی با آن
دل آرام بسر برد و از آتش شهوت نزد و در همان شب آن دختر نیک اختر بانوشیروان
حامله گشت و چون صباح شد قباد متوجه ترکستان شد شاهزاده قطع منازل
و طی مراحل نموده تا بدرگاه خاقان رسید و چهار سال آنجا بماند بعد از انقضای این مدت
خاقان قباد را لشکر فراوان داده بایران فرستاد و چون بحدود نیشابور رسید او را
بشارت دادند که از همان دختر باری تعالی ترا مولودی فرخنده مقام کرامت فرمود و قباد
فرزند را طلبیده در مطالعه جمال او حیران بماند و در همان موضع خبر بدو رسید که بلاش
برادرت از سرای فانی بعالم بقا رفت قباد مقدم انوشیروان را برخود مبارک و میمون دانسته
فرزند را با مادرش با تجمل تمام با خود همراه برد و بی کلفت جدال و مشقت قتال بر مسند
فرمانروایی نشست مدت سلطنت بلاش بقولی پنج سال **ذکر سلطنت قباد ابن فیروز**
بعد از برادر پادشاه شد چون ده سال از سلطنت قباد بگذشت شخصی از اصطخر مزدک
نام پیدا شد و نزد قباد آمده دعوی پیغمبری کرد و زیر آتشکده سردابه راست کرد و سوراخی
متصل بآتش گذاشت و شخصی را در آنجا پنهان ساخت و بقباد گفت که معجزه من آنست
که آتش با من سخن میکند قباد بآتشکده حاضر گشت آن کذاب در حضور قباد با آتش
هرچه خواست گفت و شنید کرد قباد ابله فریفته او گردید و هر نامشروعی که میکرد قباد مانع نمیشد

کیشان آنکه کیش این بود که اغنیا در مال خود اگر فقرا را شریک نسازند ظلم کرده‌اند و هرچه
اغنیا دارند اگر مفلسان جبرا و قهرا ببرند حلال است و نسوان بر غیر مرد خود نیز حلال‌اند
اگر جمعی با زنان مباشرت کنند و فرزندی متولد شود حرامزاده نیست و عیبی ندارد بدین واسطه
جمعی اراذل و اوباش و غیره متابعت او کردند و اتباعش بسیار گشت و کار او
مرتفع گشت و بدرجه بلند ارتفاع یافت تا آنکه سفلگان زمان بزرگان را بقوت او کشتند
و اموال فراوان از مردم تاراج کردند و در آن چند وقت هیچ فرزندی را پدر معلوم نبود
و هیچکس را بر ملک و مال خود اختیار و اعتماد نمانده بود و بهیچ وجه قباد مانع نمی‌شد
و انوشیروان پدر را از تسلط مزدک منع کرد و گفت که اگر بدین نوع که مزدک را استیلا داده
وجه خزانه را نیز صرف اتباع خود کند و سفلگان بخندد چه توان گفت و بدین نهج کرد
فرزند هیچکس را پدر معلوم نباشد قباد از نصیحت فرزند متاثر شده و دست نوشیروان
بگرفت و بر تخت سلطنت فرو نشانید و گفت ای پسر تو داناتر و سزاوارتری از من بسلطنت
و مردم را بطاعت او فرمان داد و باعتقاد بعضی در زمان استیلای مزدک اعیان دولت
بر قباد بشوریدند و او را حبس کردند و برادرش جاماسب را پادشاه کردند قباد از حبس
بیرون رفته و بامداد ملک هیاطله بمرتبه پادشاهی شد و باعتقاد او بمزدک کاسد
شد و چون چهل سال و بقولی چهل و بروایتی نیز چهار سال باستقلال تمام سلطنت کرد
بالاخره انوشیروان را ولیعهد خود گردانید و اجل امانش نداد ذکر سلطنت انوشیروان ابن قباد

و او را کسری خوانند و او ابواب عدل و داد بر روی عامه خلایق گشاد و جهان را از لوث
ظلم و جور پاک گردانید اول حکمی که از و صادر شد قتل مزدک ملعون بود گویند که روزی اکابر
و اعیان در مجلس وی حضور داشتند فرمود که مدتی پیش از سلطنت دو آرزو داشتم
یکی آنکه منذر که حاکم عراق بود بجهت آنکه کیش مزدک نپذیرفته بود پدرم او را عزل کرده بود
باز او را حاکم سازم و دیگر آنکه مزدک و مزدکیان را براندازم پس مزدک گفت
که تو همه خلق را چگونه توانی کشت انوشیروان گفت ای سگ تو اینجا هم فی الفور بقتلش
فرمان داد و اتباع او تاب مقاومت نیاورده متفرق شدند انوشیروان بلطایف الحیل
ایشان را جمع آورده هشتاد هزار نفر از ایشان در یک روز بکشت پس عزم روم کرده خراج
گرفتن قیصر نهاد پس بماوراء النهر رفته خاقان از غایت عجز با وی صلح نمود چون هفده سال
از سلطنت او گذشت از وفور عدالت عمارت عالم چنان معمور شد که هر چند
خرابه جستند نیافتند و زنجیری آویخت تا از حالت دادخواهان آگاه شود و داد ایشان
بپیوسته در بارگاه او چهار کرسی زرین بود یکی برای بوزرجمهر و یکی برای قیصر روم و یکی برای
خاقان چین و یکی برای ملک قبچاق و جناب پیغمبر آخر الزمان صلوات الله و سلامه علیه
در زمان او متولد شد و آن روز آتشکده فارس و رود دریای ساوه خشکید و دوازده
کنگره از ایوان کسری فرو ریخت بالجمله چون مدت چهل و هشت سال حکمرانی کرد هرمز را
که دخترزاده خاقان بود و بغیر او پسران از دودمان سلطنت نیز ولیعهد کرده سایر

فرزندان او از بنات رعیت بودند و چون مرض جانگداز بر وی استیلا یافت گوش
هرمز را بدرر نصایح گران بار ساخته تاج و تخت بدو گذاشت سلطنتش [illegible]
ذکر سلطنت هرمز ابن نوشیروان بعد از پدر بحکم وصیت پادشاه شد در اول حال
گماشتگان پدر را بحال خود گذاشته فرمود که رای پدر بهتر از رای ما بود و او مردم را بنوازشها
میشناخت در آخر گماشتگان پدر برانداخت و تربیت مردم دون نمود قضات را
از منصب قضا معزول ساخت آورده‌اند که بقول اصح در مدت سلطنت که دوازده
سال بود سیزده هزار کس از اشراف و اکابر و علمای عجم را بقتل رسانید لاجرم بقیه
عظما از وی آزرده دل و متنفر خاطر گشتند چون این اخبار بسمع دور و نزدیک رسید
ملوک آفاق بقصد هرمز از اطراف در حرکت آمدند از آنجمله قیصر روم با هشتاد هزار کس
و اهل خزر از دربند گذشته بوسط ولایت آمده آذربایجان و ارمنیه را غارت
کردند و پسر خاقان ساوه شاه که خال هرمز بود بعد از فوت پدر با سیصد هزار کس
و بقولی با چهارصد هزار کس از جیحون گذشته بادغیس را لشکرگاه ساخت هرمز
از استماع این اخبار مدهوش و متحیر شد و از قتل اعیان ملک پشیمان گشت بقیه
اهل رای و درایت را حاضر ساخت و درین باب با ایشان مشورت نمود یکی از
متقیان که اعقل زمان بود گفت ایها الملک دشمن حقیقی تو پادشاه ترکستان
پسر خاقان است که همه همت او بر تسخیر ایران مقصور است و ما دیگران را بیش

متوجه ملک تو شده از جمله قیصر روم مدعا آنست که بعضی از ممالک او را که انوشیروان
در تحت تصرف آورده بود بدو گذاری چون از ملک قدیم وی در گذری مراجعت بملک خود نماید
و اهل خزر نیز برسم غارت بولایت ما آمده‌اند و مال چندی بچنگ آورده اگر مردم
آذربایجان و ارمنیه را پیغام کنی دفع ایشان نمایند هرمز برای النصیحت تدبیر عمل نمود
چون خاطر هرمز ازین دو دشمن فراغت یافت درباب ساوه شاه بعقلا مشورت
نمود درین اثنا یکی از حاضران مجلس معروض داشت که دیروز پیرزنی چون شنید که
ملک کسی میطلبد که بجنگ ساوه شاه فرستد گفت ملاحظه‌ای واجب العرض است
که خود بسمع شاه باید رسانم پس هرمز باحضار آن پیره مرد فرمان داد و ازان امر مخفی
استطلاع نمود پیر گفت در ازمان که پدرت را بخواستگاری دختر خاقان بترکستان فرستاد
خاقان فرمود که دختران را بمن عرضه کنند تا من از انها یکی گزینم بمادر پدرم دختران
خاقان را آراسته بمن نمود و دختر خود را بی آرایش در میان آورد چون نظر بران
پاکیزه گوهر افکندم قرعه اختیار من بروی افتاد خاقان هرچند اضطراب نمود فایده نکرد
بالاخره خاقان باحضار منجم فرمان داد حکم کرد که تا نظر در زایچه طالع آن نیک اختر انداخته
از عواقب احوال او در ولایت غریب خبر دهد منجم بعد از احتیاط بعرض رسانید
که از اوضاع علویات چنین معلوم ملک شد که این مخدره را از شاه عجم پسری متولد گردد
کوتاه قد و فراخ چشم و بزرگ سر و بعد از پدر سلطنت بدو منتقل شود یکی ازین

دیار ترسنجر ولایت او متوجه گردد این مولود فرخنده مقام مرد بلند بالا ریش بزرگ
جعد موی برگوشت روی گندم گون پیوسته ابروی خشک اندام بود شکار را بجنگ وی فرستند
تا منازع ملک را بکشد و لشکر او را تباه کند و مال او را بتاراج برد چون خاقان
از اسرار فلک آگاهی یافت دختر را با تجمل همراه من گردانید پیر سالخورده سخن بدین جا
رسانید و در مجلس کالبد تهی کرد شاه و حاضران ازین صورت تعجب کردند پس بعد از
تفحص و تفتیش مصدق بهرام چوبین را حاضر ساختند و شخصی که موصوف باین شکل
و شمایل باشد او بود و هرمز او را با دوازده هزار سوار که همه در حد چهل سالگی بودند
بجنگ ساوه شاه فرستاد و بهرام بعد از کوشش بسیار که از جانبین واقع شد بیک چوبه
تیر حیات پادشاه ترکستان را باختتام رسانید و لشکر او روی بهزیمت آوردند
و بهرام پسر ساوه شاه را با نقود و اسلحه و سیم و زر و سایر اموال که از لشکر اتراک
غنیمت گرفته بود بمداین نزد هرمز فرستاد و یزدان بخش وزیر بنابر سوء مزاجی
که با بهرام داشت گفت که آنچه بهرام فرستاده اندکی از کاری بیش نیست بسبب
حرف وزیر بدتدبیر هرمز غل و مغزل به بهرام فرستاد چون انعام پادشاه بدو رسید
بهرام غل را در گردن و مغزل را در پای کرد و سپاه را بار داد سرداران این صورت را
مستنکر شمرده گفتند که این چه حالت است بهرام گفت که انعام شهریار است
سرداران سپاه بر هرمز لعنت کردند و با بهرام بیعت نمودند و بر مخالفت هرمز
یکجهت گشتند

یکجهت گشتند بهرام حیله انگیخته بنام خسرو پرویز که پسر هرمز بود سکه زد و باطراف فرستاد
هرمز نسبت پرویز بدگمان گشت و پرویز از پدر خایف شده روی بارمنیه و آذربایجان نهاد
و هرمز منصوبان پرویز را حبس کرد ایشان فرصت یافته از زندان بیرون آمدند و جمعی
از لشکریان را با خود متفق ساخته هرمز را بگرفتند و جهان بین او را بداغ نابینایی
مبتلا ساختند چون این خبر بسمع پرویز رسید مانند برق و باد بجانب تختگاه مداین
آمده تاج بر سر نهاد و نزد پدر رفته عذرخواهی نموده اظهار برائت خویش کرده چون
خبر هرمز بچوبین رسید همت بر دفع خسرو گماشت بعزم محاربه او متوجه مداین گشت
چون خسرو تاب مقاومت نداشت باستصواب پدر عنان عزیمت بجانب روم معطوف
گردانید چون اندک مسافتی قطع کردند یکی از همراهان پرویز مخفی از و مراجعت نموده
بزه کمان هرمز را از میان برداشت و بتعجیل تمام برو باز ملحق شد بالجمله چون پرویز
به نزد قیصر رسید و از و مدد خواست قیصر مقدم او را معزز داشته نوازشات بسیار نمود
و دختر خود مریم را بعقد نکاح او درآورد و بعد از هجده ماه که خسرو در روم بود
قیصر پسر خود بناطوس نام را با صد هزار کس و ده سردار همراه خسرو گردانید
تا متوجه اعدا گردند پرویز با حشمت تمام از دیار روم روی بملک خود آورد
بهرام چوبین از استماع این خبر بی آرام گشته از مداین با لشکر کینه گذار بیرون آمده
روی به پرویز نهاد چون مسافت میان هر دو لشکر نزدیک شد و مهم بتسویه صفوف انجامید

خسرو بدست خود بسیاری از دلیران لشکر بهرام بقتل رسانید چون شب شد جمعی کثیر
از لشکر بهرام حق نان و نمک شاهی رعایت نموده نزد خسرو آمدند و آخر بهرام منهزم شده
تا ترکستان در هیچ جا قرار نگرفت و بعد از چندی در ترکستان بقتل رسید مدت
سلطنت هرمز دوازده سال بقولی یازده سال

ذکر سلطنت خسرو پرویز ابن هرمز

دارا از میان ملوک عجم بهیبت و سیاست و اصابت رای و متانت حزم و کثرت جنود
و بسیاری خزاین و اسباب منفرد و ممتاز بود چون بر بهرام ظفر یافت بر تخت
سلطنت در و میان را باموال متکاثره که محاسب وهم بسر حد عد و احصای
آن نتواند رسید بازگردانید و بهر شرطی که در حین وداع قیصر متقبل شده بود وفا نمود
بضبط ممالک و مسالک پرداخت سپاه و رعیت را بلطف و احسان نوبر داد
گویند که او را تختی بود که آن را طاقدیس گفتند در نهایت ارتفاع و در آن
تخت هر روز صد و بیست استاد که هر استادی سی شاگرد داشت در مدت
سه سال بتعطیل کار کردندی و چهل هزار میخ نقره در اطراف آن بکار بردند
شکل کره زمین و صورت اقالیم سبعه و دوازده برج و کواکب سیاره
ثوابت نقش کرده بودند در او و سی هزار زین مرصع داشت و صد گنج که هر یک
از آن موسوم باسمی و از آنجمله یکی را باد آورد گفتندی و سبب تسمیه آن بود که پادشاه
روم بنابر مصلحت ملک نفایس اموال خود را در هزار کشتی بموضع حصین میفرستاد
باد آن کشتیها

باد آن کشتیها را بر ساحلی که در تصرف گماشتگان پرویز بود آورد و در شبستان او
دوازده هزار کنیز ماهروی بودند و یکهزار و دویست فیل داشت و مقدار طلای دست افشار
که بی عمل آتش هر چه میخواستند از آن میساختند و پنجاه هزار اسب در طویله او جو
میخورد و دوازده هزار شتر بارخانه خاصه او را میکشیدند و اسب شبدیز وی
که باد پیشی گرفتی مشهور و معروف است گویند همچو سازنده داشت که در همه آفاق
قریب آن نشان نشنیده‌اند و از جمله شیرین را که ضرور تعریف نیست در حرم داشت
چندانکه از اسباب حشمت او در تواریخ بنظر رسیده که طبع سلیم از قبول آن امتناع مینماید
و گویند چهار دست فرش مرصع زربافت داشت که قیمت یکی از آنها بحساب نگنجد
و آنها در ایام عمر خطاب بدست مسلمانان شده عمر تقسیم نمودند بقدر کف دستی بدست
حضرت علی علیه الصلوات و السلام آمد به بیست هزار مثقال طلا فروخت بالجمله
چون نوزده سال از سلطنت او بگذشت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله باو نامه نوشته
باسلامش خواند و او از شومی طالع نامه حضرت را پاره کرده و ازین مطلب ابا نمود
چون خبر پاره کردن نامه بحضرت سید المرسلین رسید فرمود که امید دارم که در همین شب
شکمش بدست فرزند خود پاره گردد چون مردم حساب گرفتند از آن وقت معلوم شد
که در همان شب که حضرت فرموده بود بقتل رسیده شیرویه پسرش شکم او پاره کرده
و قضیه کشتنش چنین بود که شیرویه پسرش بر شیرین عاشق شده بود و آرام نداشت

بنا بر آنکه بوصل شیرین رسد پدر را بقتل رسانید و بقولی بعد از سی و هشت سال
اعمال چند را مبدل ساخته امرا او را گرفته و پسرش شیرویه را پادشاه کردند
قول اول اصح است و قتل او در سال هفتم از هجرت واقع شد مدت سلطنتش
سی و هشت سال **ذکر سلطنت شیرویه ابن پرویز** بعد از قتل پدر پادشاه شد و
هفده برادر خود را بکشت و طمع در تزویج شیرین کرده شیرین گفت موافقت
من با تو بر دو شرط است اول آنکه اسباب ملابس پرویز بمن رسانی و مرا رخصت
دهی تا بزیارت قبر پرویز روم و بر گردم آنگاه مطلب تو برآورده شود
شیرویه قبول کرد شیرین بزیارت قبر خسرو رفته قدری زهر که همراه
داشت در مقبره خسرو خورد و بمرد و چون مدت شش ماه از حالت
شیرویه گذشت در خزانه او حقه یافتند که بر سر آن نوشته بود که جهت
قوت باه خوب است چون شیرویه بر جماع حریص بود قدری از آن بخورد
فی الفور جان داد و بقولی از کشتن پدر و برادران پشیمان شده ملول
و محزون گشته در رنجهای مهالک بروی استیلا یافته در هشتم ماه به پدر و برادران
ملحق گشت **ذکر سلطنت اردشیر** بعضی او را ابن شیرویه و برخی برادر شیرویه دانند
بعد از روزی چند که سلطنت کرد شهرزاد نامی که از امرای سرحد روم بود و ضبط
سرحد روم باو مفوض بود چون خبر پادشاهی او را شنید در خشم شد که چرا بی مشورت

من او را پادشاه ساختند با لشکر گران بمداین آمده اردشیر را از میان برداشت
و چون از نسل خسرو پسری ظاهر نبود بر تخت جهانبانی نشست زمان حکومت اردشیر
مختلف فیه است بقولی پنج ماه و بروایتی یکسال و شش ماه **ذکر سلطنت
شهرزاد** و او امیری بود از امرای پرویز و حاکم سرحد روم بعد از فوت اردشیر پادشاه شد
جمعی از امرا و اعیان خدمت او را ننگ داشته چه از خاندان سلطنت نبود سه برادر
از لشکریان اصطخر بر قتل وی اتفاق نموده در حین سواری او را بنیزه از پشت زین
برداشته مدت سلطنت او بقولی چهل روز و بروایتی بیست روز اما ابو حنیفه دینوری
گوید که چون یکسال از حکومت شهرزاد گذشت اکابر عجم را ناپسندیده آمد که شخصی
از دودمان سلطنت نباشد بر ایشان حکومت کند لاجرم بر وی هجوم کرده بقتلش
رسانیدند **ذکر سلطنت پوران دخت** و او بنت پرویز بود چون از نسل پرویز اولاد
ذکور نماند او را پادشاه کردند و در زمان او امور مملکت ضایع شد گویند بعد از
یکسال و چهار ماه سلطنت یکی از فرزندان شهرزاد او را بقتل رسانید
ذکر سلطنت آزرمی دخت ابنت پرویز بعد از خواهر پادشاه شد و او از عقلا زنان
و فاضلترین نسوان بود وزارت خود بهیچکس نداد گویند امیر لشکر خواست که
تا با او عشق بازی نماید و او امیر لشکر را فریفته و بخلوت راه داده و بقتل رسانید
گویند پسران امیر که از قبل پدر حاکم خراسان بود چون خبر پدر را استماع نمود لشکر بمداین کشید
و بر آزرمی دخت استیلا یافته بعد از عقوبت بسیار او را هلاک ساخت

مدت سلطنت او چهار ماه **ذکر سلطنت فرخ زاد ابن پرویز** بعد از قتل آزرمی دخت
بتفتیش شاهزادگان پرداختند تا معلوم کردند که از اولاد پرویز یکی در حبس سلطنت
شیرویه از بیم گوشه انزوا اختیار کرده اکنون در نصیبین است او را برداشته
بمداین آوردند و تاج شاهی بر سر وی نهادند چون فرخ بر تخت نشست خلایق را بعدل
و داد نوید داد بعد از آنکه یکماه از حکومتش گذشت یکی از غلامان او را زهر داد و بمرد
و بقولی در زمان او امور سلطنت مختل مانده پریشانی بر عباد راه یافت امرا شنیدند
یزدجرد بن شهریار باصطخر گریخته در آنجا پنهان است اعیان ایران او را از آنجا آورده
بر تخت نشاندند **ذکر سلطنت یزدجرد ابن شهریار** و او آخر ملوک عجم است چون شیرویه
برادران خود را بجهت استقرار ملک بکشت یزدجرد باصطخر فارس گریخت و پنهان شد
و بقولی چون خسرو از منجمان شنیده بود که آخر پادشاهی از بنی ساسان پیدا شود و ملک از دست
منتقل به بیگانگان شود در تن او عیبی باشد چون خسرو آن عیب را در تن یزدجرد دید
خواست او را بکشد شیرین نگذاشت پس خسرو فرمود که این مشئوم را بیرون کنند تا او را
تعلیم ... باصطخر فارس برفت بالجمله اهل اسلام چون بر حدود مملکت عجم استیلا
یافتند و فرخ زاد بن خسرو بشهرستان عدم رفته بود اعیان مملکت نزد یزدجرد رفته او را
از اصطخر فارس بمداین آورده و با آتشکده برده و تاج شاهی بر سرش نهادند آخر الامر
سعد وقاص باشاره عمر خطاب بجنگ او رفت و شکست یافت بار دیگر لشکر کشید
و با یزدجرد جنگ کرده یزدجرد منهزم شد و بگریخت مدت شانزده سال گریزان بود
آخر در آسیایی پنهان شد و در همان آسیا بقتل رسید دولت ایشان تمام شد مدت سلطنتش بیست سال

از اهل سنت و جماعت گویند که علی مرتضی بعد از چهل روز با ابوبکر بیعت کرد قومی را عقیده آنست
که بعد از وفات فاطمه علیها الف الف السلام والتحیه با ابوبکر بیعت کرد و طایفه بعد از شش ماه گفته
و در غلیه مسطور است که چون امر خلافت برای ابوبکر قرار گرفت بریده ابن حصیب الاسلمی که از کبار
صحابه رسول بود در قبیله خود علمی نصب کرده با هزار سوار بمدینه آمد و آن علم را بر در وثاق علی مرتضی
نصب کرده گفت من بیعت نمیکنم الا با صاحب این بیت ابوبکر از این معنی آگاه شده کس بطلب بریده
فرستاد و مهاجر و انصار را در مسجد جمع آورده از بریده پرسید که چنین سخن از تو نقل میکنند حال
چیست بریده جواب داد که نوبتی رسول الله مرا و خالد ولید را با جمعی همراه علی مرتضی بیمن فرستاد
و بعد از فتح موضعی غنایم و سبایی بدست اهل اسلام افتاد و علی مرتضی با جاریه از کنیزکان مقاربت نموده
غسل فرمود و من اثر اغتسال در موی سر او مشاهده نمودم و با خالد گفتم این جهت که از این مرد
صادر شود در آن وقت علی را دشمن میداشتم و میدانستم چنانکه هیچ قرابتی نزد من صعبتر از
قرب او نبود و هیچ بعدی را از بعد او دوستر نمیداشتم و خالد ولید نیز از و رنجیده بود اتفاق
نامه برسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نوشتیم و آنچه از علی صادر شده بود در آن مکتوب
درج کردیم و من نامه را بمدینه برده برسول صلی الله علیه و آله و سلم دادم آنحضرت احوال علی
از من پرسید و من شکایت گونه از وی بر زبان آوردم دیدم که رنگ مبارک آن حضرت
متغیر شده نامه را از دست بینداخت و فرمود ای بریده مگر علی را دشمن میداری گفتم آری
گفت هر که علی را دشمن دارد مرا دشمن داشته است چه عداوت با علی بمنزله عداوت با خداست

واکر او را دوست میداری در راستی او بنواز و چون بر مضمون نامه اطلاع یافت فرمود احداث نفاق میکنی
در حق کسی که بعد از من اولی است به امر شما ای بریده نمیدانی که بیش از آن کنزت نصیب علی است
و دراز زمان خواستم که زمین شکافته شود و مرا فرو برد الکاه گفتم یا رسول الله توبه کردم و حکایتی
باز کردیم برای من استغفار نمای فرمود فرمود صبر کن تا علی بیاید و بعد از چند روز علی را
دیدم آمده و در گوشه مسجد نشسته باصلاح نعلین مشغول بود نزد رسول الله رفتم و گفتم
علی آمده است اکنون بوعده وفا فرمای آنحضرت با من نزد علی آمده خطاب فرمود که یا
خاصف النعل بریده نزد من از تو شکایت احداث فرمود و من با او گفتم احداث نفاق میکنی
در حق کسی که هو اولی الناس بکم بعدی و اکنون بنا بر این حدیث جز با علی بیعت نخواهم کرد
و هم در غلبه مسطور است که چون علی مرتضی شنید که با ابوبکر بیعت کردند فرمود ای ابوسفیان
تو همواره در جاهلیت احداث فتنه میکنی اکنون میخواهی که در اسلام بهمان طریقه معاش نمائی
قال حجة الاسلام غزالی فی کتاب المسمی لعالم الاسرار فی مقالة الرابعة التی وضعها فی
تحقیق امر الخلافة بعد الابحاث و ذکر الاختلاف ما هذه عبارته لکن اسفرت الحجة
وجهها و اجمع الجماهیر علی متن الحدیث من خطبته فی یوم غدیر خم باتفاق الجمیع
و هو یقول من کنت مولاه فعلی مولاه و قال عمر بخ بخ یا ابا الحسن لقد اصبحت
مولای و مولای کل مومن و مومنة فهذا التسلیم والرضا والتحکیم ثم بعد هذا غلب الهوا
بحب الریاسة و حمل عمود الخلافة و عقود البنود و خفقان الهوا فی قعقعة الرایات و
اشتباک ازدحام الخیول و فتح الامصار سقاهم کاس الهواء فعادوا الی خلاف
الاول فنبذوه وراء ظهورهم و اشتروا به ثمنا قلیلا فبئس ما یشترون و لما مات رسول الله

قال وقت وفاته ایتوا لی بدواة و بیضاء لازیل عنکم مشکل الامر و ذکر لکم من المستحق لها بعدی
فقال عمر دعوا الرجل فانه لیهجر و قیل یهذی ثم قال و فان بطل تعلقکم بتاویل النصوص فعدتم الی الاجماع
و هذا منقوض ایضا فان العباس و اولاده علیا و زوجته لم یحضروا حلقة البیعة و خالفکم اصحاب السقیفة
فی مبایعة الخزرجی و دخل محمد ابن ابی بکر فقال یا بنی ائت بعمک عمر لاوصی له بالخلافة یا ابت کنت
علی حق او باطل فقال علی حق و صلی الاول ان کان حقا ثم صرح لله علی فجری ما جری و قوله علی منبر
رسول الله اقیلونی اقیلونی و لست بخیرکم افقال ذلک هزلا او جدا او امتحانا فان کان هزلا فالخلفاء منزل
عن الهزل و ان قاله امتحانا دنزعنا فی صدورهم من علی فاذا ثبت هذا فقد صار اجماعا منهم
راقم حروف گوید عجب می آید مرا از حجة الاسلام غزالی که در تصنیف خود سخن چنین آورده آیا از
روی چه ذکر این مقدمات کرده باشد بالجمله در زمان ابی بکر طلیحه بن خویلد اسدی و مسیلمه کذاب
حنفی و سجاح تغلبیه و اسود عنسی دعوی نبوت کردند و قبایل عرب که بیرون خارج مدینه بودند مثل
بنو تمیم و بنو فزاره و بنو اسد و بنو حنیفه و بنو تغلب و غیر ایشان ایشان را اجابت نموده مرتد گشتند
و خالد ابن الولید بحکم ابوبکر بحرب آن جماعت شتافته اول با طلیحه مقابله کرد و طلیحه از حرب گاه
گریخته بعد از چند گاه بمدینه آمده اسلام آورد آنگاه بحرب مسیلمه رفته مسیلمه در اثنای حرب
وحشی قاتل حمزه کشته شده آن فتنه فرو نشست و بنو تمیم جهت آنکه سجاح نزد مسیلمه رفته با مهر خود حجت
او را داد از دین برگشتند و کس نزد ابوبکر فرستاده تمهید معذرت نمودند و بار دیگر اسلام
آوردند و اهل یمن عیسی را در جامه خواب سر بریدند و چون بهم جمعی که دعوی نبوت کرده

بقطع رسید در سال دوازدهم از هجرت مثنی بن حارثه شیبانی که امیر ولایت جزیره و سواد عراق بود
احوال عجم را نظم و نسق دیده بمدینه آمده اسلام آورد از ابوبکر التماس نمود که عمارت عراق را بمن ده
تا هرچه از آن ولایت تسخیر کنم مرا باشد و ابوبکر قبول ملتمس مثنی نموده گفت تو بعراق رو و مترصد
باش که من برای تو لشکر مدد خواهم کرد و بعد از رفتن مثنی نامه بخالد بن الولید که از حرب مسیلمه
فراغت یافته بود نوشت که بمدد مثنی بعراق شتابد و عرصه آن ولایت را به آب تیغ جهاد
از لوث شرک و فساد فرو شوید و خالد با سپاهی که از پرتو تیغ بیام شب ظلمانی را روز روشن
میساختند متوجه مرجع مرضعی گردید که بعد از آن شهر بصره را در آنجا بنا کردند و اهل آن ولایات
تا مقاومت نیاورده بقبول جزیه با خالد مصالحه نمودند و خالد از آنجا بجزیره رفته مثنی به او پیوست
و امیر جزیره که از معارف عراق بود نزد خالد آمده جزیه قبول کرد و او مصالحه را تاکید داد
و در آن نواحی قصبه بود که از اعیان عجم که او را جابان میگفتند حاکم آن قصبه بود و جابان سرکشی
آغاز کرد خالد مثنی را بحرب او فرستاد تا آن قصبه را غارت کرده مردم آنجا را بتیغ گذرانید
و از آنجا متوجه بصره شدند و عبد المسیح بن عمرو بن نفیل که خواهرزاده سطیح کاهن بود
سیصد سال از عمر او گذشته بود از قبل اهل بصره نزد خالد آمده او مصالحه را بقبول جزیه باتمام
رسانید و ابوبکر قعقاع بن عمرو تمیمی را با سپاهی بمدد خالد فرستاده منشور امارت عراق و
سرداری سپاه باسم خالد قلمی نموده مصحوب قعقاع گردانید و چون خالد مهم ولایت حیره و جزیره را
انتظام داده با ده هزار سوار بعراق عرب درآمده و امرای سرحد مثل مثنی و حرمله و سلمی با هشت هزار

سوار با او پیوستند و هرمز نامی از قبل اردشیر بن شیرویه حاکم عراق بود و هشت هزار سوار جلادت
خالد نامه به او نوشت که اسلام آر تا بسعادت دو جهان فایز گردی یا جزیه قبول کن تا از شمشیر
امان یابی و هرمز نامه خالد را بمداین فرستاده باستقبال خالد شتافت و طلاقی صفین
در بیابانی روی نمود و آب بر اهل اسلام تنگ شد همان شب باران باریدن که در آن بیابان جویها
روان گردید اما قطره بمعسکر عجم نچکید و چون صفوف از جانبین راست گشت هرمز بمیدان آمده
خالد را بمبارزت خواند و خالد چون مار ارقم بمیدان آن اژدها سیرت درآمده او را از پشت
زین بیفکند و سرش را از بدن جدا کرده بجانب سپاه عجم انداخت سرهر فرو گذاشته سر خویش
گرفتند و سپاه خالد ایشان را تعاقب نموده جمعی کثیر را اسیر و قتیل ساختند و خزاین
بسیار بدست اهل اسلام افتاد و خالد تاج مرصع هرمز را با فیل او بمدینه فرستاد ابوبکر
مجموع بلاد جزیره و حیره و سواد عراق که مفتوح شده بود با بصره بمثنی بن حارثه تفویض نمود
و فرمود تا خالد بجانب شام توجه نموده آن مملکت را در حوزه تصرف اسلام آورد
و خالد در آن مرتبه بسیاری از ممالک را بصلح و جنگ مسخر گردانید آورده اند که چون ابوبکر
بر مسند خلافت استقرار یافت حضرت فاطمه علیها الف الف السلام والتحیه طلب فدک نمود
ابوبکر گفت که من از رسول الله شنیدم که فرمود نحن معاشر الانبیاء لا نورث ما ترکناه
صدقة و قال صاحب کشف الغمه روی عن عایشه و حفصه اللتان شهدا بقوله نحن معاشر
الانبیاء لا نورث و مالک ابن اوس النضری پس ابوبکر فدک را بعایشه داد والاولی

عثمان قالت له عایشه اعطنی ما کان یعطی ابو بکر و عمر فقال لا اجد له موضعا فی الکتاب ولا
فی السنة ولکن کان ابو بکر و عمر یعطیانک من طیبة انفسهما و انا لا افعل قالت فاعطنی
میراثی من رسول الله صلعم فقال الیس جئت و شهدت انت و مالک ابن اوس فاطلب
حق فاطمه و جئت بطلبه لا افعل قال فکان اذا خرج الی الصلوة نادت و ترفع القمیص
انه قد خالف صاحب هذا القمیص فلما اذ صعد المنبر فقال انه هذه الزعراء عدو الله
ضرب الله مثلها و مثل صاحبها حفصه فی الکتاب امراة نوح و امراة لوط کانتا تحت
عبدین من عبادنا صالحین فخانتاهما الاقوله و قیل ادخلا النار مع الداخلین فقالت
له یا نعثل یا عدو الله انما سماک رسول الله نعثل الیهودی الذی بالیمن فلاعنه والاعنها
و حلفت ان لا تساکنه بمصر ابدا و خرجت الی مکه مدت خلافت ابو بکر دو سال و سه ماه و
بیست روز بود و بعثت او در سنه احدی و عشر من الهجره واقع شده روز دوشنبه
دوازدهم ربیع الاخر و چون ابو بکر بمرض موت گرفتار شد عمر بن خطاب را ولیعهد
گردانید **ذکر خلافت عمر بن خطاب** کنیت او ابو حفص است و اسم او عمر
بن خطاب بن نوفل بن العبد العزی بن رباح بن قرط بن زراح بن عدی بن کعب بن لوی
بن غالب و مادر او حنتمه خواهر ابو جهل بود و بروایتی کنیزک بود حبشه لاجرم در وقت عتاب
اعراب او را ابن الصهاک الحبشه خواندندی و مدت خلافت او ده سال و شش ماه بود و قتل او
در روز چهارشنبه بیست و سوم ذی حجه سنه ثلاث و عشرین واقع شد مدت عمر او

شصت و سه سال

شصت و سه سال و بقولی پنجاه سال بود و کاتب او زید بن ثابت انصاری بود و در
زمان عمر مجموع بلاد شام و عراق عرب و عراق عجم و فارس و کرمان و ارمنیه و آذربایجان
و بعضی از خراسان بحوزه تصرف اهل ایمان در آمده هزار و چهارصد منبر جهت خطبه
اسلام در اطراف بلاد معین کردند **ذکر فتح قادسیه** در سال شانزدهم از هجرت سعد
بن ابی وقاص بموجب فرموده عمر متوجه تسخیر مداین شد و چون این خبر به یزدجرد بن پرویز
رسید که مالک عجم بود معارف حشم را جمع آورده با ایشان درین باب مشورت نمود
جواب دادند که صلاح ما در آنست که دست از محافظت مداین باز داشته بخراسان رویم
و استعداد سپاه نموده مراجعت نماییم و ملک موروث از دست متغلبان اعراب برون
نماییم و هر چند این معنی موافق مزاج یزدجرد نبود اما بالضروره تن برفتن در داد و در
زمان بیرون رفتن از مداین جالینوس که شجاعی بود نامدار و از امرای عالیمقدار بود پیش
یزدجرد میرفت و یزدجرد را نظر براو افتاده گفت ای سوار عادت اکاسره آن بود
که چون شخصی را بتعظیم تمام نام بردندی ازو بسوار تعبیر کردندی جالینوس گفت ای خداوند خدمت
کرد یزدجرد گفت آن تیراندازی که تو در شب تار دیده مور را بر هم میدوختی کجا رفت
که قدم در میدان مبارزت نمی‌نهی جالینوس دست در ساق موزه کرده گوله بیرون آورد
و بهوا انداخت تیر در کمان نهاده گوله را از هوا بتیر زد و همچنین آن گوله را سه کرت
در روی هوا بنوک تیر بدوخت و بر زبان آورد که همان تیراندازی برقرار است اما بخت نیست

و چون حالت نبود مردی و قوت مفید نبود چون یزدجرد از مداین بیرون رفت با دل
خسته و با خاطر از بار آرزو شکسته فرار نمود سعد بن ابی وقاص با بیست هزار سوار عرب
قصد مداین کرد و چون اهل مداین دانستند که یزدجرد محاربه نخواهد نمود از عرب و عجم
که باسلام در آمده بودند چهار هزار سوار بخدمت سعد پیوستند و سعد بی منازعی بمداین
در آمده در قصر کسری نزول کرد و هشت رکعت نماز بگذارد بیک سلام فرمود
تا بجمع غنایم اشتغال نمایند و بعد از اجتماع اموال خمس او را از همه بمدینه فرستاد
و باقی را بر آن شصت هزار سوار قسمت کرده هر یک را دوازده هزار درم رسید و بعضی
اشیا را داخل قسمت نساخته همچنان بدار الخلافه فرستاد از آن جمله قعقاع بن عمرو
در فتح نهروان دید که جمعی انبوه از عجم شتری را احاطه کرده اند قعقاع با قوم خود روی
بدان طایفه کرده ایشان را متفرق گردانید و آن شتر را با دو صندوق که بار
بر آن کرده بودند بخدمت سعد آورد و چون بفرموده سعد سر صندوقها بگشادند
در آن صندوق جامه دید از مروارید غلطان بافته که هر دانه برابر بیضه عصفوری بود
و گوشواری دیدند مرصع بجواهر ثمین و بیست انگشتری از یاقوت که مقومان از قیمت
آن بعجز و قصور معترف بودند و کسری در روز باران آن جامه را پوشیدی و آن گوشوار در گوش
کردی و هر ده انگشتری را در انگشت تعبیه نمودی و تاجی مرصع و ده دست جامه زربفت
دیبا که دیده بیننده مثل آن ندیده بود و اعراب خمهای ابگینه یافتند مملو از کافور
و گمان ایشان آن بود که نمکست و چون آش ایشان بسبب ریختن کافور در آن

تلخ شد

تلخ شد دانستند که نمک نیست و آنرا به نمک معاوضه کردند و بعد از فتح مداین
میان عرب و عجم جنگ واقع شد یکی در جلولا دیگر در نهاوند و فتح نهاوند را فتح
الفتوح نام نهادند چه عجم را بعد از آن اجتماعی روی ننمود و بعد از فتح نهاوند فوج فوج
از لشکر ببلاد عراق و فارس و آذربایجان و کرمان شتافتند و آن ممالک را متصرف
شدند **ذکر خلافت عثمان ابن عفان** چون عمر ابن خطاب بزخم کارد ابو لولو
غلام مغیره بن شعبه بر بستر موت افتاد اصحاب در باب تعیین خلیفه با او سخن گفتند جواب داد
که شش نفر لایق این منصب اند اما هر کدام را صفتیست که بواسطه آن صفت در تعیین ایشان
اشاره نمی نمایم اول علی ابن ابی طالب و حرص او بر این امر مرا از تعیین او بخلافت مانع است
دویم عثمان بن عفان و او خویشان خود را دوست میدارد و آن جماعت را بر مردم مسلط
خواهد ساخت و سوم عبد الرحمن فهو قارون هذه الامه چهارم طلحه و او متکبر است
پنجم زبیر و او تند خوست ششم سعد بن ابی وقاص پس باید که این شش هم در امر خلافت
مشورت نمایند و یکی را از میان خود در آن امر تعیین کنند و اگر پنج کس هم در قولی اتفاق
کنند و یک نفر بر قول آن یکنفر را بکشند و اگر چهار کس بر رایی متفق گردند و دو نفر
سر باز زنند آن دو نفر را بقتل رسانند و اگر سه نفر بر طرفی باشند و سه نفر بر طرف دیگر
آن جماعت که عبد الرحمن بن عوف بر آن طرفست مرجح باشند و ابو طلحه انصاری را با پنجاه نفر
معین کرد که موکل ارباب شوری باشند و ایشان را تکلیف نمایند که زودتر امر خلافت را

صورت بندند و بعد از دفن عمر ابو طلحه اصحاب شوری را در خانه جمع کرده هر یک فضایل و مناقب
خویش بیان کردند عبد الرحمن بن عوف گفت امر خود را به سه نفر تفویض کنید زبیر گفت
من مهم خود را به علی علیه السلام تفویض نمودم طلحه گفت من زمام اختیار خود را در کف اقتدار
عثمان نهادم و سعد ابن ابی وقاص گفت من عبد الرحمن را متولی امر خویش گردانیدم
عبد الرحمن گفت من خود را و سعد را عزل کردم آنگاه عبد الرحمن با علی و عثمان گفت
اگر بمن راضی شوید این مهم را قرار دهم علی مرتضی فرمود بشرط که بهوای نفس عمل نکنی
و از جاده صواب انحراف ننمایی عبد الرحمن گفت چنین کنم اما با من عهد در میان
آرید که خلاف ننمایید و از جانبین عهد بستند و صباح روز چهارم از فوت عمر صنادید
مهاجر و انصار و امرای عرب در مسجد حاضر شدند عبد الرحمن گفت ایها الناس بگویید
که سزاوار منصب خلافت کیست عمار یاسر گفت اگر میخواهی که در حوزه اسلام اختلاف
ظاهر نگردد و اختلال پیدا نشود و روح مطهر پیغمبر خشنود گردد با علی بیعت کنید
که امام همام و سرور انام است و ابا ذر غفاری و مقداد ابن اسود کندی و جمعی از اکابر
اصحاب تصدیق عمار نمودند اما عبد الله بن سعد ابی سرح که مرتد شده و حضرت
رسالت پناه خون او را در واقعه مکه هدر نموده بجهت آنکه برادر رضاعی عثمان بود
گفت اگر میلی تو آنست که در میانه قریش مخالفتی ظاهر نشود با عثمان بیعت کن
عمار با عبد الله خطاب نمود که تو در کدام زمان ناصح و مرشد اهل ایمان بودی و میان بنو هاشم

و بنو امیه گفتگو شد

و بنو امیه گفتگو شد عمار گفت یا معاشر المسلمین حق سبحانه و تعالی ما را به نبی خود مکرم و بدین قویم
عزیز و محترم ساخت چرا عنان اختلاف بر دیگران معطوف میسازید و این امر را از
خاندان نبوت مصروف میگردانید آنگاه عبد الرحمن دست علی مرتضی را گرفته گفت
یا علی تو بخلافت احقی اما با ما عهد کن که چون این مهم بتو رسد با ما بکتاب الله و
سنت رسول الله و سیرت شیخین عمل نمایی آنحضرت فرمود امید میدارم که چنین کنم
و حال آنکه علم مرا در سوانح مهمات دخل خواهد بود چون سه نوبت این سخن بحضرت
آن فرمود که متصف بود بصفات اجتهاد و عبد الرحمن که بجانب عثمان مایل بود بهوای نفس
او را ایران داشت که دست از حضرت ولایت پناه کشیده دست عثمان را گرفته
با عثمان مثل آن سخن گفت او گفت آنچه گفتی قبول کردم و عبد الرحمن روی بآسمان آورده
گفت بار خدایا گواه باش که قلاده محنت خلافت را در گردن عثمان انداختم امیر المومنین علی
فرمود که ای پسر عوف غرض تو ازین حرکت آن بود که مرجع خلایق گردی و این نه اول روزیست
که شما بر من غلبه کردید و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون نسب عثمان برین نهج است
که عثمان بن عفان ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و کنیت او
ابو عمرو است بیعت او در روز دوشنبه عشرین محرم سنه اربع و عشرین واقع شد و در آن
روز شصت و نه ساله بود و یازده سال و یازده ماه و نوزده روز خلافت کرد در
روز آدینه بیست دوم ذی الحجه سنه خمس و ثلاثین بقتل رسید وزیر او مروان بن الحکم بود

و حاجبش عمران بن ابان و جماعتی که بر قتل او اتفاق کردند اهل مصر و کوفه و بصره بودند
و جماعتی از مهاجر و انصار نیز با ایشان متفق گشتند و جسد او را سه روز در مزبله انداختند
تا متعفن گردید و بعد از سه روز معظم بن جبیر و عبد الله بن حزام میان خفتن و شام جسد او را
بر دری کهنه انداخته بمقبره بقیع بردند و چون خواستند که او را در گورستان مسلمانان
دفن کنند انصار مانع شدند و جسد او را در مقبره یهودان در بن دیواری در زیر
خاک پنهان ساختند ذکر امامت و خلافت امیر المومنین علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه
امیر المومنین علی ابن ابی طالب امام اول است از ائمه اثنا عشر سلام الله علیهم الی یوم المحشر
مادر آنحضرت فاطمه بنت اسد ابن هاشم بن عبد مناف است و ولادت باسعادتش در حرم
کعبه واقع شد گوهر چه پاک بود و صدف نیز پاک بود آمد میانه حرم کعبه در وجود
بیعت آنحضرت بحسب ظاهر در آخر ذی حجه سنه ثلاثین واقع شد دبیر امام المتقین
سعید ابن مروان همدانی بود و حاجبش قنبر و نقش خاتم آن سرور الملک لله الواحد
القهار بود گفته اند که این کلمه بود که نعم القادر الله ذکر بعضی از مفاخر و مناقب اسد الله الغالب
باتفاق مفسران کریمه انما ولیکم الله و رسوله و الذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یوتون الزکوة
و هم راکعون در شان غالب کل غالب شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه روزی سید عالم
نماز گذارده اصحاب بادای نوافل اشتغال داشتند و سائلی در میان صفوف
میگشت و سوال مینمود و هیچکس چیزی باو نداد چون نزدیک امام المتقین رسید

آنحضرت در رکوع بود

آنحضرت در رکوع بود انگشتری نقره که در دست مبارک او بود آنرا بیرون کرده بنزد سایل انداخت
دیگر آنکه آورده اند که چون حضرت رسالت پناه از حجة الوداع باز گردیده بمنزل غدیر خم رسید
این آیه نازل شد که یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک الی آخره و رسول الله
در آن موضع نماز پیشین گذارده روی باصحاب کرده فرمود مرا بعالم بقا استدعا نموده اند و من
اجابت کرده ام و معلوم شما باد که در میان شما دو امر عظیم میگذارم که یکی از دیگری اعظمست
و آن قرآنست و اهل بیت من بنگرید که بعد از من با این دو امر عظیم چگونه سلوک
میکنید و رعایت این بچه کیفیت بجای خواهید آورد و آن دو امر از هم متفرق نخواهند شد
تا در کنار حوض کوثر بمن رسند شما مادام که دست در دامن این دو امر زنید گمراه نگردید
آنگاه فرمود که بدرستی که خداوند تعالی مولای منست و من مولای جمیع مومنانم آنگاه دست
علی مرتضی را گرفته چنان برداشت که قدمهای امیر المومنین ع برابر زانوی سید المرسلین ص رسید
فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه و انصر
من نصره و اخذل من خذله و در روایت صاحب ربیع الابرار و اعلام الوری چون سید عالم
بغدیر خم رسید فرود آمد فرمود تا زیر درختان آن موضع را صفا دادند و پالانهای
شتر را جمع آورده بر زیر یکدیگر نهادند آنگاه باشارت آن سرور موذن ندا
کرد که الصلوة الجامعه و بروایتی حی علی الصلوة حی علی خیر العمل خلق مجتمع شدند
و رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر بالای پالانها بر آمده علی مرتضی را فرمود که آنحضرت

برانموضع برآمده در پهلوی راست آن سرور بایستاد و حضرت ختمی پناه زبان خجسته
بشکر و سپاس الهی گشوده خلایق را نصیحت فرمود ایشان را از موت خود خبر داد و فرمود مرا بدار بقا
میخوانند و زود باشد که اجابت کنم و از میان شما بیرون روم و در میان شما دو چیز میگذارم
که اگر دست در آن زنید گمراه نگردید و آن دو چیز کتاب خداست و اهل بیت من
و این هر دو از هم جدا نگردند تا در لب حوض کوثر بمن رسند پس آنگاه فرمود ای گروه مردم
الست اولی بکم بالمومنین من انفسهم آیا من نیستم اولی از مومنان بنفسهای ایشان
همه گفتند بلی یا رسول الله فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه بار خدایا دوست دار
هر که علی را دوست دارد و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد فرو گذار هر که علی را فرو گذارد
و یاری ده هر که علی را یاری دهد پس فرود آمده در خیمه خاص نشست و فرمود تا علی مرتضی
بر در خیمه دیگر بنشینند بعد از آن طبقات خلایق را فرمود تا بر در خیمه علی روند
و زبان به تهنیت شاه ولایت پناه بگشایند و چون مردان از این امر فارغ گشتند
امهات مومنین بفرموده خاتم النبیین نزد امام المتقین رفته تهنیت گفتند
و از جمله اصحاب عمر بن خطاب علیه اللعنه گفت بخ بخ لک یا ابن ابی طالب اصبحت
مولای و مولی کل مومن و مومنة دیگر آنکه چون حضرت رسالت پناه میان اصحاب عقد
اخوت می‌بست میان ابوبکر و عمر برادری داد و عبدالرحمن بن عوف را با عثمان و همچنین
هر دو نفر را از مهاجر با هم برادر ساخت و امیرالمومنین علی سر در پیش انداخته آنگاه خواست

تا برود رسول الله سوال نمود که کجا میروی گفت یا رسول الله هر یک از مهاجر را برادری تعیین
فرمودی و مرا ذکر نکردی آنحضرت بر زبان معجز بیان گذرانید که ترا از برای خود خواستم
تا میان من و تو عقد اخوت منعقد گردد و جبرئیل را باین معنی امر فرموده بیا تا
عقد مواخات بکنیم تا در حقیقت و طریقت برادر باشیم و همچنین سید المرسلین
با امام المتقین فرمود یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی
یعنی ای علی نسبت تو بمن چون نسبت هارون است با موسی الا آنکه بعد از من پیغمبری
نخواهد بود اگر بعد از من پیغمبری مبعوث شدی تو بودی ذکر بعض از آیات قرآنی
که در شان شاه مردان نازل شده یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره
مستطیرا ءاشفقتم ان تقدموا بین یدی نجویکم صدقة یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله
و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم از جابر بن زید الجعفی مرویست که گفت از جابر بن
عبدالله انصاری شنیدم که چون این آیه نازل شد گفتم یا رسول الله اصحاب
امیر کیستند که خدای تعالی طاعت ایشان را با طاعت خویش و طاعت رسول
خویش مقرون ساخته هم خلفای من بعدی یا جابر و ائمة الهدی اولهم علی ابن ابی
طالب ثم الحسن ثم الحسین ثم علی ابن الحسین ثم محمد ابن علی المعروف فی التورات
بالباقر و ستدرکه یا جابر فاذا لقیته فاقرء منی السلام ثم الصادق جعفر بن محمد
ثم موسی بن جعفر ثم علی ابن موسی ثم محمد ابن علی ثم علی ابن محمد ثم حسن ابن علی ثم سمیی

حجة الله فی ارضه و بقیته من عباده محمد ابن الحسن ذلک الذی یفتح الله علی یدیه مشارق
الارض و مغاربها و ذلک الذی یغیب عن شیعته و اولیائه غیبة لا یثبت فیها
علی القول بامامته الا من امتحن الله قلبه بالایمان جابر گوید گفتم یا رسول الله آیا
در ایام غیبت شیعه او از و انتفاع یابند فقال ای والذی بعثنی بالنبوة انهم یستضیئون
بنوره و ینتفعون بولایته و غیبته کانتفاع الناس بالشمس الذین ینفقون
اموالهم باللیل و النهار سرا و علانیة السابقون السابقون اولئک المقربون
در کشف الغمه از ابن عباس مرویست که بعد از نزول این آیه از رسول الله سوال نمودم
که کیستند این جماعت که محبت ایشان بر ما واجبست آنحضرت فرمود
که علی و فاطمه و دو پسر ایشان و از ام سلمه مرویست که گفت رسول الله در میان ما
نشسته بود ناگاه فاطمه که در آنجا عصیده بود درآمد فقال النبی فاین علی و ابناه
قالت فی البیت قال ادعیهم لی و فاطمه باز گشته با علی و حسن و حسین نزد
آنحضرت آمدند و چون رسول الله ایشان را دید کسای را که در وقت خواب
بر خود می پوشید بر خویش و علی و فاطمه و حسن و حسین پوشید بعد از آن فرمود
اللهم هولاء اهل بیتی و احب الخلق الی فاذهب عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا
فانزل الله تعالی هذه الآیة انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و
یطهرکم تطهیرا و بروایتی چون ام سلمه این دعا شنید گفت یا رسول الله من اهل
بیت تو نیستم آنحضرت فرمود که انک علی خیر آیه دیگر و من الناس من یشری

نفسه ابتغاء

نفسه ابتغاء مرضات الله در شان شاه مردان نازل شده و سبب نزول آنکه چون
کفار قصد رسول الله کردند آنحضرت از مکه هجرت نموده امیرالمومنین علی را
در جامه خواب خویش خوابانید تا کفار تصور نمایند که رسول الله در منزلست
و چون نصف از شب گذشته سید عالم از مکه بیرون رفته بغار ثور رسیده مخفی گشت
ابوجهل و ابولهب و ابوسفیان و غیرهم در خانه آنحضرت شکسته بدرون
رفتند علی مرتضی از جامه خواب برخاسته پرسیدند که محمد کجا رفت جواب
داد که شما بهتر دانید که شب بطلب او بروز آورده اید چون علی نفس خود را فدای
رسول الله کرده و این جوانمردی از وصادر شد این آیه در شان او نازل گشت
آیه دیگر افمن کان مومنا کمن کان فاسقا لا یستوون اهل تفسیر
در سبب نزول این آیه آورده اند که نوبتی بسبلی میان علی مرتضی و ولید بن عقبه
بن ابی معیط نزاعی واقع شد ولید با آنحضرت گفت خاموش باش که هنوز
تو داخل صبیانی و لسان و سنان فصیح تر و تیز تر است شاه مردان جواب داد
که اسکت فانک فاسق و خداوند تعالی جهة تصدیق علی مرتضی این آیه فرستاد
و همچنین کریمه فان الله هو مولاه و جبریل و صالح المومنین کنایت از امام
المسلمین است و بطریق متعدده به ثبوت پیوسته که چون کریمه انما انت
منذر و لکل قوم هاد نزول نمود حضرت رسول الله بر زبان همیون راند که انما انت
منذر و اشاره بسینه بی کینه خویش نمود آنگاه فرمود لکل قوم هاد و اشارت

بسوی علی مرتضی کرده فرمود که بک یهتدی المهتدون بعدی و در کشف الغمه به اسناد متصل از عبد الله بن مسعود روایت کرده که انقرء فی عهد رسول الله یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک ان علیا مولی المومنین فان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس و از ابن عباس مرویست که نیست در قرآن آیتی که نازل شده باشد در شان مهاجر و انصار که مگر انکه علی راس و قاید آن زمره است و هم از وی منقولست که گفت نازل شده است در شان هیچ احدی آنچه نازل شده است در شان علی مرتضی و از مجاهد مرویست که گفت هفتاد آیه در شان علی نزول یافته و حافظ ابو بکر احمد ابن موسی بن مردویه روایت کرده است بسند خود از امیر المومنین علی صلواة الله علیه که گفت قرآن نازل شده است بر چهار ربع ربعی در شان ما و ربعی در شان دشمنان ما و یک ربع دیگر در سیر و امثال و ربعی در احکام و فرایض و دیگر انکه خداوند سبحانه و تعالی در آیت مباهله علی مرتضی را نفس رسول الله خوانده انجا که فرموده که انفسنا و انفسکم و نساءنا و نساءکم و ابناءنا و ابناءکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین **ذکر خلافت امام حسن علیه السلام** چون امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام بجوار رحمت الهی واصل شد مهاجر و انصار و تابعین و اخیار با حسن ابن علی بیعت کردند در هجدهم رمضان سنه اربعین و مدت خلافت آنحضرت بقولی شش ماه و سه روز بود چون ملاحظه نمود که معاویه بن ابی سفیان در شام استیلا یافته و اهل عراق نیز در مقام نفاق

با معاویه صلح نمود

با معاویه صلح فرمود امور سلطنت را باو باز گذاشت و وفات امام حسن علیه السلام در سنه اربع و اربعین بمدینه واقع شد بزهری که حرم آنحضرت جعده بنت اشعث باغوای معاویه داد و سید جوانان اهل بهشت و مدت عمر آنحضرت چهل و چهار سال بود و فضایل او از آن زیاده است که این مختصر احصای آن تواند نمود آورده اند که چون امام حسن با معاویه صلح فرمود بمدینه تشریف برد و مردی از شیعه بمجلس آنحضرت آمد و گفت السلام علیک یا مسود وجوه المومنین امام حسن فرمود بنشین که من مسود وجوه مومنان نیستم آن مرد گفت چرا زمام امر خلافت را در قبضه اقتدار معاویه نهادی و حال آنکه معاویه طلیق ابن طلیق و ظالم و غدار است جواب داد که بر حضرت رسالت پناه مکشوف شده بود که بنوامیه بر منبر او متعاقب یکدیگر می آیند و این صورت بر طبع همایونش گران آمده سوره انا اعطیناک الکوثر و سوره انا انزلناه فی لیلة القدر جهت تسلی خاطر مبارکش نزول یافت و در بعضی از نسخ بنظر رسید و اوراق رسیده که نوبتی سید عالم در خواب دید که خوانی از آسمان نازل شده نزد آنحضرت فرود آمد و آنحضرت لقمه از آن تناول نموده پیش ابو بکر نهاد و ابو بکر نیز لقمه خورده نزد عمر گذاشت و عمر لقمه بکار برده پیش عثمان گذاشت و عثمان نیز تناول کرد بعد از آن علی مرتضی و بعد از آن امام حسن و بعد از و معاویه و جمعی از بنوامیه و چون بنی امیه بعضی از آن تناول نمودند عباس ابن عبد المطلب آن خوان برداشته نزد اولاد خود

نهاد و چون حضرت رسالت پناه از خواب در آمد از تعبیر آن رویا ملول و محزون گردید چنانچه راوی گوید که بعد از آن هیچکس حضرت رسالت پناه را خندان و خوشحال ندید **ذکر اولاد امام حسن مجتبی علیه السلام** اولاد ذکور امام حسن به روایت اکثر مورخان پانزده نفر بوده اند حسن[1] زید[2] عمر[3] و حسین[4] عبد الله[5] اکبر عبد الله الاصغر[6] عبد الرحمن[7] اسماعیل[8] محمد[9] یعقوب[10] جعفر[11] طلحه[12] حمزه[13] ابو بکر[14] قاسم[15] و آنحضرت بقول طایفه از علما یک دختر داشته فاطمه نام و بروایتی بنات مکرمات آنحضرت پنج نفر بوده اند اسامی ایشان اینست فاطمه که والده امام محمد باقر است و بنت ام عبد الله ام الخیر ام ام سلمه و ام خشاب اولاد ذکور آنحضرت را یازده نفر گفته اند و حافظ عبد العزیز دوازده نفر و شیخ مفید افاده نموده که اولاد ذکور و اناث آنحضرت پانزده نفر بوده و برین روایت پسران آنحضرت هشت نفراند و دختران هفت نفر **ذکر امام ثالث حسین ابن علی** اکثر مورخان آورده اند که سیده النسا بعد از ولادت امام حسن به پنجاه روز به امام حسین حامله شد و تولد آنحضرت در چهارم یا پنجم ماه شعبان سال چهارم از هجرت روی نمود و بروایت بعضی از فضلای کبار مدت حمل امام عالیمقدار شش ماه بوده و بغیر از حسین ابن علی و یحیی ابن ذکریا هیچ فرزندی شش ماهه متولد نشده است که زنده مانده باشد و چون خبر ولادت آن غنچه گلشن ولایت بحضرت رسالت پناه رسید بخانه

فاطمه زهرا برد

فاطمه تشریف برده آن قرة العین نبوت را در دامن خود جای داده بانگ نماز در گوشش راست و اقامت در گوش چپ او گفت و او را حسین نام نهاد حسین مرادف شبیر است و شبیر نام پسر دوم هارون است و برای او گوسفند عقیقه فرمود بعضی از متاخرین دو گوسفند گفته اند و سر آن سرور را تراشیده بوزن موی عنبر بویش نقره صدقه کردند و امام حسین عبد الله کنیت داشت و رشید و طیب و وفی و سبط از جمله القاب آن جنابست و آن امام عالیمقام در وقت وفات حضرت خیر الانام شش ساله بود و چند ماه و در زمان شهادت امیر المومنین علی سی و شش ساله و در حین انتقال امام حسن چهل و شش ساله و بعد از فوت برادر علما گفته اند ده سال دیگر در دنیا زندگانی کرد و در روز جمعه یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین در کربلا با هفتاد و دو مرد از شیعه و اهل بیت شهادت یافت و بروایت یافعی با هشتاد و دو نفر رایت عزیمت بفردوس اعلی بر افراشت و از انجمله هژده نفر از اولاد و اخوان و برادر زاده و بنی اعمام آنحضرت بوده اند **ذکر اولاد امام ثالث امام حسین** بروایت شیخ مفید و صاحب مستقصی و ابو الکرام عبد السلام امام شش فرزند داشت علی اصغر که مادرش شهربانو بنت یزدجرد بن شهریار بود و علی اکبر از لیلی بنت مره بن مسعود الثقفیه متولد شد و در کربلا شهید گردید و جعفر که مادر او قضاعیه است و در زمان پدر بزرگوار

فوت گردید و عبدالله که در کربلا از زخم تیر اعدا در حالت طفولیت شهید شد
و سکینه و فاطمه که از ام اسحق بنت طلحه ابن عبدالله در وجود آمد و بعضی اولاد
ذکور آنحضرت را پنج نفر نوشته‌اند و یازده گفته‌اند و باتفاق مورخان بجز
امام زین العابدین را هیچ یک از اولاد نسل آنحضرت نمانده **ذکر امام چهارم**
علی ابن الحسین ع زمخشری در ربیع الابرار آورده که تولد آنحضرت در شعبان
سنه ثمان و ثلاثین روی نمود در مدینه کنیت شریفش ابومحمد و ابوالحسن و ابوالقاسم نیز
گفته‌اند و القاب آنجناب سید العابدین و زین العابدین و سجاد بود و آنحضرت
در زمان شهادت شاه ولایت دو ساله بود و در واقعه کربلا بیست و دو ساله و بعد از آن
حادثه سی و چهار سال دیگر عمر یافت و در سنه خمس و تسعین بهشت برین خرامید و در
گورستان بقیع در پهلوی عم خویش امام حسن ع مدفون گردید حمدالله مستوفی گوید
که باعتقاد علمای شیعه ولید بن عبدالملک آنحضرت را زهر داد در کشف الغمه از طاوس
یمانی که یکی از عباد و زهاد یمن بود روایت کرده که گفت سالی بحج رفتم چون خواستم
که میان صفا و مروه سعی نمایم بر کوه صفا بر آمدم جوانی در غایت صفا مشاهده
نمودم جامه کهنه پوشیده و نزار و لاغر گشته درین اثنا نظر جوان چون بر کعبه افتاد
دست برداشت و گفت انا عریان کما تری و انا جایع کما تری فیما تری یا من یری و لا
یری ازین سخن اعضای من بلرزه در آمد مقارن این دعا دو طبق از هوا نازل گشت

در یکطبق دو برد یمانی

در یکطبق دو برد یمانی بود در غایت تکلف و در طبق دیگر نقلهای لطیف چنانچه در بلاد خراسان
باشد و من چون آن حالت را مشاهده نمودم حیرت بر من مستولی شد جوان بجانب
من التفات نموده فرمود ای طاوس گفتم لبیک سیدی و تعجبم زیاده شد که نام مرا
از کجا دانست فرمود که ترا احتیاج به این اشیا هست گفتم بجامه محتاج نیستم
اما از آنچه در آن طبق است آری و مشتی دو از آن بمن داد و من بر طرف جامه احرام
خود بستم و او از آن دو برد ازار و ردا ساخته آنچه پوشیده بود برداشت و
روان شد و من در عقب او شتافتم ناگاه شخصی از اول پیش آمد آنچه پوشیده بود به آن
شخص داد من از او پرسیدم که این فرد که بود گفت او را نمی‌شناسی گفتم نه گفت فرزند
رسول خدا علی ابن الحسین ع و در باب عدد اولاد آنجناب بخلاف بسیار است
بعضی بر آنند که آنحضرت را پانزده فرزند است هشت پسر و هفت دختر و عبدالله
بن خشاب و بعضی دیگر گویند اصلا دختر نداشته و صاحب گزیده گوید ده پسر
و نه دختر داشته و از اسامی اولاد ذکور آنحضرت هفت اسم متفق علیه است امام
محمد باقر زید که در کوفه شهید شد عمر و عبدالله عبیدالله حسن حسین علی که بقول
کذبه افطس لقب داشت و مادر این هشت امام زاده ام ولد بود و شیخ مفید
اسامی بنات آنحضرت را چنین آورده خدیجه فاطمه علیه ام کلثوم **ذکر امام**
پنجم محمد ابن علی ابن الحسین علیه السلام امام پنجم هاشمی و از دو هاشمی تولد نموده علوی است

و از دو علوی در وجود آمده ولادت باسعادت آنحضرت در مدینه فی صفر سبع و خمسین
باتفاق اکثر و برخی در غره رجب سنه مذکوره گفته‌اند و لقب او باقر است لبقره
ای توسع فی العلم و امام محمد باقر مکنی به ابوجعفر بود و در وقت شهادت جد خویش
امام حسین ع سه ساله بود و در زمان وفات پدر خویش سی و هشت ساله و در
سنه اربع و عشر و مایه بجنت مخلد خرامید و این روایت مدت عمرش پنجاه و
هفت سال و زمان امامتش نوزده سال بوده باشد در تاریخ گزیده مسطور است
که بروایت شیعه هشام بن عبدالملک آنجناب را زهر دادند مدفن همایونش
گورستان بقیع است نزدیک پدر بزرگوارش فرزندان امام محمد باقر چهار نفر گفته‌اند
سه پسر و یک دختر جعفر عبدالله ابراهیم ام سلمه شیخ مفید و بعضی از علمای صاحب
تاشید گفته‌اند که آنحضرت هفت فرزند داشته شش پسر و یک دختر امام جعفر ع
و عبدالله که والده ایشان فروه بنت قاسم بن محمد ابوبکر ابراهیم و عبیدالله
که از ام حکیم بنت اسد بن مغیره ثقفی تولد نموده‌اند و علی و زینب که مادر ایشان
ام ولد بود **ذکر امام ششم جعفر ع ابن محمد الصادق** ولادت آن مهر سپهر سیادت
بقول ثقه بمدینه فی سنه ثمانین من الهجرت باتفاق اکثر و قیل فی سنه ثلاث
و ثمانین در روز دوشنبه هفدهم ربیع الاول کنیت ابوعبدالله و صابر و طاهر
و فاضل از القاب همایون اوست و اشهرها الصادق بروایت شاه امام جعفر

در حین وفات جد

در حین وفات جد خویش دوازده ساله بود و در زمان انتقال پدر خویش سی و یک ساله
و فوت او در سنه ثمان و اربعین و مایه روز دوشنبه پانزدهم رجب نمود و مدت عمرش
بروایت اول شصت و هشت سال و بقول ثانی شصت و پنج سال باشد مدفن
همایونش مقبره بقیع است و بعقیده شیعه ابوجعفر منصور دوانقی صادق را
زهر داد شیخ کمال الدین محمد ابن طلحه و عبدالله بن خشاب آورده‌اند که امام جعفر ع را
شش پسر و یک دختر بود و بقول شیخ مفید اولاد آنحضرت ده نفر بوده‌اند و حافظ عبدالعزیز
آورده که آنحضرت هفت پسر و چهار دختر داشت موسی کاظم ع و اسحق و محمد و
اسمعیل و عبدالله و ام فروه و عباس و علی و اسما و فاطمه **ذکر امام هفتم امام**
موسی الکاظم ولادت امام هفتم در ابوا که منزلیست میان مکه و مدینه فی صفر سنه
ثمان و عشرین و مایه باتفاق اکثر و قیل فی سنه تسع و عشرین و مایه و کنیتش ابوالحسن
و ابوابراهیم و ابوعبدالله نیز گفته‌اند و آن امام عالی مقدار را بواسطه وفور حلم و کظم
خشم کاظم می‌خوانند و صابر و صالح و امین نیز از القاب اوست و امام موسی در وقت
فوت امام جعفر ع بیست ساله بود و بروایت اصح در ماه رجب ثلاث و ثمانین
و مایه در بغداد بگفته هارون الرشید سندی ابن شاهک با یحیی ابن خالد برمکی
آنحضرت را زهر دادند و بدان واسطه در گذشت و در تاریخ گزیده مسطور است
که بروایت علمای شیعه شربت زهر در حلقوم آن امام مظلوم ریختند مرقد منورش

در خطه بغداد مشهور است و بقول اکثر علمای کرام کاظم را بیست پسر بود و هجده دختر
و اسامی اولاد ذکور آنجناب اینست علی الرضا و زید و ابراهیم و عقیل و هارون
و حسن و حسین و عبدالله و عمر و احمد و جعفر و یحیی و اسحاق و عباس و حمزه و عبدالرحمن
و قاسم و جعفر الاصغر و بعضی عمر و محمد نوشته‌اند و اسامی بنات مکرمات آنحضرت اینست
خدیجه و ام فروه و اسما و علیه و فاطمه کبری و فاطمه صغری و ام کلثوم و آمنه و زینب کبری
و زینب صغری و ام کلثوم صغری و ام سلمه و کلثمه و اسما صغری و محموده و امامه و میمونه
و حمدالله مستوفی گوید امام موسی کاظم سی و یک پسر و هشت دختر داشت
و در کشف الغمه از شیخ مفید منقولست که کاظم را سی و هفت ولد داشته ذکر
امام هشتم علی ابن موسی الرضا باتفاق اهل تاریخ ولادت آنحضرت ام ولد بود
اما نام آن مخدره مختلف فیه است از حافظ عبدالعزیز منقول است که آن مستوره
مسماة بسکینه نوبیه بود و کنیت امام هشتم ابا الحسن و کنیت اسدالله الغالب مرافق است
و القاب آنجناب بسیار است و رضا و مرتضی و صابر از آن جمله است و وفات
آن حضرت در سناباد طوس بزهر مامون عباسی بوقوع انجامید و در قبه‌ای که
اکنون مطاف طوایف انام است مدفون گردید و قبل از آن هارون الرشید را
در آن قبه دفن کرده بودند سنه ثمان و مایتین مدت حیاتش پنجاه سال بود
و زمان امامتش بیست سال خواجه ابوالقاسم جعفری از ابراهیم بن موسی الکاظم
روایت کرده

روایت کرده که گفت روزی از امام رضا نقدی طلبیدم وادم مرا وعده داد در آن
روزها باستقبال حاکم مدینه بیرون رفتم و من با او همراه بودم در اثنای راه بزیر درختی
فرود آمدیم من گفتم عید بزرگ شد و من مالک یکدینار نیستم آنحضرت بتازیانه
خود زمین را کند درجی مملو از دینار طلا پیدا شد آن را بمن داد گفت آنچه خواهی
بمصرف خود دار و از دعبل خزاعی مرویست که گفت چون قصیده مدارس آیات را در
سلک نظم کشیدم بخدمت امام رضا بردم و چند بیت بر او خواندم امام دست
در زیر مصلای خویش کرده کاغذی بیرون آورد بمن داد چون در آن نگریستم قصیده
که گفته بودم در آن مسطور بود حیران فرو ماندم گفتم یابن رسول الله والله که این قصیده
شعر منست و از دیگری نبرده‌ام فرمود با چنین است اما بر ما ظاهر شد که تو
قصیده چنین در مدح ما گفته ابیات آنرا در قلم آوردیم آنگاه صد هزار درم
بمن انعام فرمود گفت که امین بگویم این قصیده را بر کسی مخوان این سخن بمامون رسید
مرا طلبیده تکلیف کرد که قصیده مدارس آیات را بخوان چون امام مرا نهی فرموده
بود توقف نمودم مامون با آنحضرت گفت یابن العم رخصت فرمای تا دعبل این
قصیده را بخواند امام رخصت داد من او را بر مامون خواندم او نیز صد هزار
درم بمن داد و در وقت خروج از خراسان بخدمت ابوالحسن علی الرضا رفتم وداع
کردم قطیفه و پیراهنی که پوشیده بود بمن انعام فرمود که بواسطه این از آفات

محفوظ خواهی ماند در اثنای راه چون بمنزل رسیدیم ناگاه کردان قطاع الطریق از کمین
غدر بیرون آمده قافله را در میان گرفتند و همه اموال کاروان بستدند و مرا پیاده
کردند و کردی که سردار دزدان بود بر اسب من سوار شد و مرا هیچ چیز متاسف
نبودم که در آن قطیفه و پیراهن شریف در سخن امام که فرموده بود بواسطه آن از
بلیات مصون خواهی بود تامل مینمودم در آن اثنا کردی که بر اسب من سوار شده
بود آغاز قصیده من نمود که مدارس آیات خلت من تلاوة من ناحیه گفتم سبحان الله
کردی دعوی دوستی آل محمد میکند و در وقت خواندن اشک از دیده کرد چون یاران
مرا دید من نزد او رفتم گفتم یا سیدی این شعر کیست گفت ترا با این چه
گفتم درین سری هست که بعرض خواهم کرد جواب داد که این شعر دعبل خزاعی
شاعر آل محمد است گفتم والله دعبل منم و این قصیده منست گفتم کردی متعجب شده
اهل کاروان را طلبیده تحقیق حال من نمود همه گفتند دعبل این شخص است
کرد از اسب من پیاده شده دستم را بوسه داد اموال و اسباب اهل قافله را جمع کرده
بصاحبان باز داده ما را بدرقه کرد و از محل خطر بگذرانید و از قصیده مذکور چند بیت
این است قصیده ذکرت محل الربع من عرفات فاسبلت دمع العین بالعبرات
مدارس آیات خلت من تلاوة ومنزل وحی مقفر العرصات
قال رسول الله بالخیف من منی وبالبیت والتعریف والجمرات دیار علی والحسین و
جعفر

وجعفر وحمزة والسجاد ذی الثفنات دیار علاها جور کل معاند ولم تعف بالایام
والسنوات دیار بن عبدالله کانت وصنوه سلیلی رسول الله ذی الدعوات
منازل کانت للصلوة وللتقی وللصوم والطهر والحسنات منازل وحی الله
معدن علمه سبیل رشاد واضح الطرقات وچون دعبل این قصیده را بر امام رضا
میخواند باین بیت رسید که وقبر ببغداد لنفس زکیة تضمنها الرحمن بالغرفات
امام فرمود که درین موضع دو بیت از شعر من داخل ساز تا قصیده تو باتمام پیوندد
شعر من کلام حضرت امام رضا وقبر بطوس یا لها من مصیبة الحت علی
الاحشاء بالزفرات الی الحشر حتی یبعث الله قائما یفرج عنا الغم والکربات
و بقول اکثر اهل خبر امام علی را که پنج پسر داشته و یکدختر و اسامی ایشان اینست
امام محمد تقی و حسن و ابراهیم و جعفر و حسین و عایشه و بعضی رانند آنحضرت را سوای امام محمد تقی
فرزندی دیگر نبوده و خواجه حمدالله مستوفی گوید شاه زاده حسین از اولاد آن امام عالی نژاد است
که در شهر قزوین مدفون است ذکر امام نهم محمد ابن علی الرضا ولادت
امام نهم در منتصف رمضان سنه خمس و تسعین و مایه بود امام نهم در نام و کنیت با امام
محمد باقر موافقت دارد بنابرین آنحضرت را ابوجعفر ثانی خوانند و لقبش تقی و
جواد و مرتضی و منتجب است ابوجعفر ثانی در زمان وفات امام رضا بقول
اصح هفت ساله و چند ماهه بود و در ذی حجه عشرین و مایتین از فرود دار فنا بدار بقا خرامید

و در مقبره بنی هاشم پهلوی جد عالی‌مقدار خود کاظم ع ببغداد مدفون است و بقول علمای شیعه
معتصم عباسی آن امام عالی‌مقام را زهر داد اوقات حیات آنحضرت بیست و پنج سال بود و از
آنحضرت دو پسر و دو دختر یادگار ماند علی النقی و موسی و فاطمه و امامه **ذکر امام دهم**
علی ابن محمد ابن الرضا تولد امام دهم بروایت اصح در اواسط ماه رجب سنه اربع
و عشرین و مائتین بمدینه اتفاق افتاد و بقولی در سنه اثنی و عشرین و مائتین مادر نیک اخترش
ام ولد بود مسماه بسمانه و یقال ان امه ام الفضل بنت المامون و آنحضرت نیز
در اسم و کنیت با امام تقی و علی الرضا موافق بود بنا بر علی هذا او را ابو الحسن ثالث
گویند و القاب شریفش نقی و هادی و ناصح و متوکل است و امام علی هادی در زمان
پدر بزرگوار خود شش ساله بود و متوکل عباسی در زمان حکومت خود یحیی بن هرثمه
ابن اعین را بمدینه فرستاد تا آنحضرت را به سر من رای که حالا بسامره اشتهار
یافته بیاورد و هادی بعد از آنکه ده سال و چند ماه و چند روز در آنجا مقیم بود
در ماه جمادی الاخر یا رجب سنه اربع و خمسین و مائتین بریاض قدس انتقال نمود
در سرایی که ملک آنحضرت بود مدفون گشت و بروایت شیعه معتضد بن متوکل
او را زهر داد مدت عمر عزیزش چهل سال بود و اوقات امامتش سی و سه سال
و اولاد او پنج نفر بود حسن عسکری و حسین و محمد و جعفر و عایشه **ذکر امام**
یازدهم حسن العسکری ولادت همایون این امام ذوی الاحترام در مدینه مکرمه در سنه

احدی وثلاثین

احدی و ثلاثین و مائتین گفته‌اند مادر آنجناب ام ولد بود مسماه بسوسن و امام یازدهم در
کنیت و نام با امام ثانی حسن ابن علی المرتضی موافق است و لقبش عسکری و سراج و خالص و زکی
نیز گفته‌اند و زکی در زمان فوت پدر خود هادی بیست و شش ساله بود بیست و دو ساله
و در ربیع الاخر سنه ستین و مائتین در ایام دولت معتمد عباسی بجوار رحمت الهی پیوست
طبرسی گوید و ذهب کثیر من اصحابنا الی انه مضی مسموما و کذلک ابوه وجده
و جمیع الائمة مدت عمر امام زکی ابو محمد بروایت اول بیست و نه سال بقول
ثانی بیست و هشت سال بود مرقد همایونش بسر من رای در جنب قبر پدرش
واقع است و امام یازدهم بغیر از امام محمد ابن حسن المهدی فرزندی نداشت
ذکر امام دوازدهم ابو القاسم محمد ابن الحسن المهدی تولد همایون دری درج ولایت
بقول اکثر اهل روایت در منتصف شعبان خمس و خمسین و مائتین روی نمود ولادت
و آن امام عالی‌کرام در کنیت و نام با حضرت خیر الانام مطابق است و مهدی
و منتظر و صاحب الزمان و حجة و قایم از جمله القاب آنجناب است و در وقت
وفات پدر خود بروایت اول که بصحت اقربست پنج ساله بود و بقول ثانی
دو ساله و حضرت واهب العطایا آن شکوفه چمن ولایت را مانند یحیی ابن
زکریا که در حال طفولیت حکمت کرامت فرمود او را در صغر سن امام ساخت
و چنانچه زکریا را در وقت صبی بمرتبه بلند رسالت رسانید صاحب الزمان

نیز در زمان معتمد خلیفه در سنه خمس و ستین و مائتین در سرداب سر من رای از نظر
فرقه برایا غایب شد و بنا بر مذهب اثنا عشریه تا غایت مختفی است و هرگاه اراده
ازلی بظهور او تعلق گیرد نقاب اختفا از چهرهٔ آفتاب آسا بر خواهد گرفت
و بنا بر صحاح اخبار که از سید ابرار نزد علمای عالی‌مقدار بصحت پیوسته جمیع فرقه
امت نبوی و تمامت طوایف ملت مصطفوی اتفاق دارند که ظهور مهدی ع
بوقوع خواهد انجامید اما این مسئله مختلف فیه است که مهدی موعود محمد ابن
حسن است یا از بنی فاطمه دیگر اعتقاد اهل سنت و جماعت آنست که قائم
آل رسول شخصی خواهد بود از اولاد بتول که در آخر الزمان تولد نماید و آنجناب را
فرقه امامیه دو غیبت ثابت کرده‌اند یکی غیبت صغرا و آن از وقت ولادت
تا زمان انقطاع سفارت و دوم طولی و آن از زمان انقطاع سفارت است
تا وقتی که اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد و در غیبت قصری مهدی را سفیران بوده‌اند
که حاجات خلایق را رسانیده جواب میگرفته‌اند و آن سفارت بر شخصی علی ابن
محمد نام اختتام یافته و علی ابن محمد در سنه اربع و عشرین متوفی شده دیگر هیچ
سفیری امام را نبوده و حافظ ابو نعیم احمد بن عبد الله چهل حدیث در باب
ظهور مهدی روایت کرده چنان معلوم میشود که ظهور آنحضرت در قریه
خواهد بود که آنرا کرعه گویند و امام بالحق جعفر صادق منقول است که چون

قائم ظاهر

قائم ظاهر شود پشت بر دیوار خانه کعبه نهد و سیصد و سیزده مرد بر وی جمع گردند اول
کلامی که بآن ناطق گردد این آیه بود که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین در کشف الغمه
از رشیق حاجب مروی است که چون معتضد مرا با دو شخص دیگر طلبیده گفت حسن ابن علی
در سر من رای وفات یافته تعجیل بروید و خانه او را احاطه کنید و هر که را آنجا یابید
بکشید و سر او را نزد من آورید و ما بموجب فرموده بسامره شتافته ناگاه بسرای عسکری
در آمدیم منزلی دیدیم در غایت نزاهت که گویا همین زمان باتمام رسانیده‌اند و در
آنجا پرده دیدیم از دری فرو گذاشته آنرا برداشتیم سردابی بنظر ما در آمد بآنجا
در آمدیم دریایی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته و شخصی بخوبترین
صورتی بر زبر آن حصیر در نماز ایستاده آن شخص اصلا بما التفات نکرد و یکی از آن
دو نفر که با ما بود بر سبقت گرفته خواست که پیش وی برود در آب غرق شد
و آغاز اضطراب نمود تا من دستش گرفته او را خلاص ساختم بعد از آن دیگری خواست
که پیش رود او را نیز همان حالت روی نمود من متحیر گشته گفتم ای صاحب خانه
از خدای و از تو عذر میخواهم والله که من ندانستم که حال چیست و بکجا میآییم و هر چند
از این گونه سخنها گفتم بمن ملتفت نشد لاجرم مراجعت نموده نزد معتضد رفتیم
و کیفیت حال باز گفتیم گفت این راز را پنهان دارید و الا بفرمایم تا شما را گردن
بزنند **گفتار در حکومت بنی امیه که اول ایشان معاویة بن ابی سفیان** بود و ملوک بنی امیه

چارده نفر بوده اند و این رقم مشتمل بر اسامی ایشانست شعر بوده‌اند از سران
امیه چارده * بگرفته از جمله آفاق سر بسر * اول معاویه پسر هند بد وفا *
وز بعد او یزید جفاکار بدگهر * آنگه معاویه بُد و مروان و بعد از و * عبد الملک
ولید و سلیمان و پس عمر * آنگه یزید و باز هشام است و پس ولید * واز بعد او
یزید و براهیم و براش * مروان بن محمد آنکش لقب حمار * بود آخرین و نوبت چارده
چارده دگر * مادر معاویه هند بنت عتبه ابن ربیعه است و معاویه را ابن آکلة الاکباد
بجهة آن گویند که مادرش هند در حرب احد جگر حمزه سید شهدا را در دهان گرفته
بخایید و این یمین این قطعه در باب معاویه بغایت نیکو گفته است قطعه
داستان پسر هند مگر نشنیدی * که ازو و سه کس او به پیمبر چه رسید * پدر او لب دندان
پیمبر بشکست * مادر او جگر عم پیمبر بخایید * او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت *
پسر او سر فرزند پیمبر ببرید * بر چنین قوم کسی لعنت و نفرین نکند * لعن الله یزید
و علی قوم یزید * آورده اند که هند پیش از آنکه پدر معاویه او را نکاح کند در حباله
ابو عمرو و حفص بن مغیره مخزومی بود و حفص بجای مروت و کمال سخاوت اتصاف
داشت و پیوسته در احسان او گشاده و خوان ضیافت او نهاده بودی و بجهة مهمانان
بر در سرای خود مهمان خانه ساخته بود و او را بفرشهای لطیف ملون آراسته روزی
در محل استوا که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت حفص از صحرا رسیده چون

کس دران مهمان خانه

کس دران مهمانخانه نبود در آنجا در آمده لحظه باستراحت مشغول شد و هند بطلب او بیرون
آمده او را آنجا خفته دید در پهلوی او بخفت و بعد از لحظه حفص برخاسته بمهمی بیرون رفت
و هند را نیز خواب برد و چون باز آمد جوانی نیکو روی را دید که از آن خانه بیرون آمد و چون بدرون
خانه رفت هند را خفته یافت با او گفت که این مرد که بود جواب داد که او را نیز ندیدم
حفص را غیرت بر آن داشت که با هند گفت الحق با هلک هند بخانه پدر رفته
از شوهر گله کرد و عتبه بمخاصمت حفص برخاسته گفت چرا فرزند مرا بامری متهم
میسازی که از خاندان ما بغایت دور است بیا تا نزد حاکم برویم در آن اوان حاکم عرب
افعی نجران بود و او کاهنی بود که از خبایا و اسرار مردم خبر میداد عتبه با بنی عبد الشمس
و حفص با بنی مخزوم ساز سفر کرده با جمعی زنان روی براه آوردند در اثنای راه عتبه
با هند گفت ما کار نکرده کردیم ای دختر چه اول سخن امری بود مخفی و اکنون آشکارا
شد و اگر این کاهن رقم بر تو کشد این خال عار بر صفحه خاندان ما بماند
هند از این سخن متغیر شده عتبه گفت مرا از تغیر لون تو چنان بخاطر میرسد
که از تو فعلی ناشایست در وجود آمده هند جواب داد که من از زنا مبرا ام لیکن
شما مرا نزد مردی می برید که کذب او محتمل است اگر دروغ گوید امکان تدارک نماند
اول او را امتحان کنیم آنگاه مادیانی را که نزد کره حمل داشتند تا کره بر
مادیان جسته و دانه گندمی بر سر احلیل او پنهان کردند و پیش افعی بردند

و گفتند ما از راه دور بجهة حکمی بحضرت تو آمده ایم و پیش از آنکه از مدعا سخن گوییم
چیزی پنهان کرده ایم بگوی که چه چیز است افعی ساعتی تحمل کرده گفت ما هی
لاحبة فی احلیل الکاثیب یکیک از زنان را پیش افعی بنشاندند افعی میگفت
برخیز که تو او نیستی و چون هند نزد او بنشست گفت پاک دیده آلایش نزد ما
که از تو ملکی تولد کند و چون حفص این سخن بشنید در هند آویخت اما هند
قبول نکرد و بعد از آن ابو سفیان او را بخواست و طعن کردند که چون حفص
هند را طلاق نداده بود پس بر ابو سفیان حلال نشده باشد و در هر تقدیر
معاویه حرام زاده است و این بیت که فردوسی در مدح علی مرتضی علیه الصلوة والسلام
گفته اشارت بدین معنیست شعر نباشد بجز بی پدر دشمنش *
که یزدان بآتش بسوزد تنش * حکایت آورده اند که از منکوحه عبد مناف که سر در دوش او بود
و پسر توامان متولد شده و پشت هر دو بهم چسبیده بود عبد مناف شمشیر هر دو را از
یکدیگر جدا کرده یکی را هاشم نام نهاد و دیگری را عبد الشمس امیه و چون عبد مناف هر دو
فرزند را بشمشیر از یکدیگر جدا کرده میان اولاد ایشان همواره شمشیر قایم بود و غبار
نقار ارتفاع داشت شاهد این سخن آنکه میان عبد المطلب و امیه ابن عبد شمس
و نزاع امتداد داشت دیگر امیه را قدرت بمقاومت عبد المطلب نبود همچنین
میان حضرت مصطفی ص و ابو سفیان شمشیر قایم بود و همچنین میان

شاه مردان

شاه مردان ع و معاویه بن ابی سفیان تیغ در میان بود و یزید پلید با امام حسین ع
همان عداوت داشت آورده اند که یزید پلید بعد از واقعه کربلا چند بیت انشا کرد
و این بیت از آنجاست شعر لعبت هاشم بالملک فلا * خبر جاء و لا وحی نزل * یعنی
بازی کرد هاشم با پادشاهی نه خبری آمده بود نه وحی منزل شده بود و بیتی دیگر هم درین قصیده
گفت مضمونش این که کاشکی پیران ما که در حرب بدر کشته شدند حاضر بودندی
تا ملاحظه نمودندی که من انتقام ایشان از فرزندان محمد چگونه کشیدم حکایت
آورده اند که بعد از شهادت شاه ولایت شخصی در مجلس معاویه ذکر آنحضرت کرد
معاویه گفت کان علی ولی الله کالاسد اذا غزی و کالبدر اذا رای و کالمطر
اذا غدی یعنی علی ولی الله مانند شیر بود چون در مجلس محاربه سعی فرمودی و چون ماه
چارده بود هرگاه که پیدا شدی و چون قطره باران بود که صبحگاه آید رباعی
آن قطره شبنم که نسیم سحری * از ابر جدا کند بصد حیله گری * پس بر سر گل چکاند ای
رشک پری * حقا که هزار بار پاکیزه تری * حاضران گفتند تو فاضل تری
یا علی ع معاویه گفت خطوه من آل ابی طالب خیر من آل ابی سفیان گفتند
حق با تو بود یا با علی ع گفت حق با علی بود پرسیدند که پس چرا با او محاربه
کردی جواب داد که الملک عقیم حکایت آورده اند که نوبتی معاویه با خاص
خود نشسته بود و در عواقب امور خود می اندیشید در بین اثنا گفت آیا کسی داند

که عاقبت ملک و سلطنت بر معاویه قرار کیرد یا مر بر هر کس درین باب سخن گفتند
معاویه گفت هیچ کس این معنی را نداند الا علی مرتضی الکاه سه نفر از کوفیان سوم
را امر کرد تا هر یک بر جنازه سوار شده متعاقب یکدیگر بکوفه روند و هر سه
خبر موت معاویه را بیک طریق بیان کنند پس روز اول یکی از آن جماعت
بکوفه درآمده خلق ازو سوال کردند که از کجا میرسی جواب داد که از شام و چون
حال معاویه پرسیدند گفت وفات یافت و دروغی که مقرر شده بود درباب
تجهیز و تدفین او بیان کرد اهل کوفه او را بملازمت امیر المومنین ع بردند و بعد
از تقریر ان حکایت آنحضرت بدان سخن التفات نفرمود و روز دیگر دیگری
از ان سه نفر رسیده بهمان طریق خبر موت معاویه را اظهار نمود او را
نیز بخدمت شاه ولایت پناه بردند آنحضرت تکذیب وی نمود روز
سوم شخص ثالث بشهر درآمده زبان بخبر مرگ معاویه برکشاد ایشان
گفتند یا امیر المومنین ع این خبر بحد تواتر رسیده شاید که راست باشد
آنحضرت فرمود که معاویه نمیرد حتی یخضب هذه من هذا اشاره بسر مبارک
خود کرده دست بمحاسن شریف خود فرود آورد یعنی که تا محاسن من بخون
سر من رنگین نگردد معاویه نمیرد و چون این سخن بمعاویه رسید بدان قوی
دل شد و اقبیح در طلب ریاست سعی نمود و آن همه در تحصیل اموال و تطویل

آمال و خروج بناحق و انداز خلیفه مطلق تقدیم نمود با آنکه میدانست که بناحق دعوی خلافت
میکند محبت دنیا و دوستی جاه و ریاست او را باعث رفض آمد تا بشومی آن حرکت
جمعی کثیر از اصحاب بدر و اصحاب بیعة الرضوان که خداوند تعالی در شان آن طایفه
فرموده لقد رضی الله عن المومنین اذ یبایعونک تحت الشجره به تیغ ظلم او شربت
شهادت چشیدند حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده که جماعتی از اهل سنت
معاویه را در خلافت باشد مردان مجتهد می شمارند اما این غایت تغافل
و تجاهلست و این قطعه را بجواب سخن مذکور آورده **شعر** ای سید ار پسر
هند مکر آگهست * که از وی چه کس او به پیمبر چه رسید * پدر او لب و دندان پیمبر بشکست *
مادر او جگر عم پیمبر بمکید * خود بناحق حق داماد پیمبر بگرفت * پسر او سر فرزند پیمبر
ببرید * بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنم * لعن الله یزیدا و علی آل یزید * بعثت
معاویه بن ابی سفیان بن حرب بن امیه بن عبد الشمس در ربیع الآخر سنه
احدی و اربعین روی نمود و از عمر معاویه پنجاه و هشت ساله بود و مدت ملک او
نوزده سال و سه ماه و سیزده روز بود و وزیر او عبید بن اوس و حاجب
او صفوان بن ایوب و نقش خاتمش این بود که لکل عمل ثواب فاخش ما استطعت
و اول کسی که هزار هزار درم بیک کس بخشید عادت او بود که هر سال هزار هزار درم
بامام حسن علیه السلام دادی و همچنان بعبد الله عباس چون معاویه بدار الجحیم

شتافت یزید پلید قایم مقام او شد عبد الله عباس بپیش وی رفت و گفت
پدر تو هزار هزار درم هر سال بمن میداد التماس میکنم که ان را بر همان قرار بر
یزید گفت انرا مجری داشتم و هزار هزار درم دیگر بخشیدم عبد الله عباس گفت
غرض من ازین جز آن مقدار نبود گفت هزار هزار درم دیگر مجری داشتم و همان
روز سه بار هزار هزار درم بوی بخشید ذکر تغلب و استیلای یزید بن معاویه
کنیت آن ملعون ابو خالد بود مولف جامع الحکایات آورده که روزی شخصی از من
پرسید که با وجود کمال نقصان یزید را چرا یزید گویند با آنکه نام او انقص باشد
گفتم چون مطاع ظلم و فسق را ببازار کاینات آورد و ابلیس در مقام خریداری
آمد درین اثنا یزید مزاد کرده شیطان دست از ان باز داشته یزید گذاشت
بنابرین معنی او را یزید گویند و بیعت او در رجب سنه ستین روی نمود و مدت
سه سال بگمراهی و بدبختی و ظلم و فسق و جور گذرانید بجهنم واصل شد لعنة الله علی
الظالمین و مادرش میسون بنت بجدل کلبی بود و این واقعه مبارک در سنه
ثلاث و ستین هفتم ماه صفر واقع شد بهیه سفر سقر بذیرفت وسی و
هفت سال و هفت ماه و پنج روز عمر یافت و بدمشق مدفون گشت و چون
یزید بر مسند حکومت نشست و بالش از وجود نا پاکش در زمان آمد
و تخت جلوس آن بدبخت تخته شد و در عهد نامبارک او لفر بعض ان

آن لعین ابن اللعین سید الشهدا امام حسین ع با هفتاد و دو تن بروایت مشهور
در کربلا روز آدینه یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین بسنان سنان بن انس الحجری
یا بشمشیر شمر ذی الجوشن اصبحی بدرجه شهادت رسید سر مبارک آنحضرت را خولی
بن یزید علیه اللعنه از تن جدا کرد **ذکر ابو لیلی معاویه بن یزید بن معاویه**
چون یزید بن معاویه رخت بجهنم کشید شامیان با پسرش معاویه در نهم صفر سنه اربع و ستین
بیعت کردند مادرش ام هاشم خلده بنت ربیعه بود بعد از چهل روز خود را از خلافت
خلع کرده در همان سال وفات یافت و نقش خاتم او انما الدنیا غرور و لبها قلت
که معاویه بعد از چهل روز از حکومت خلع بر منبر رفته گفت ایها الناس گوشت و پوست
و استخوان من طاقت آتش دوزخ ندارد و من بیش ازین بار گناه اصرار نتوانم نمود
شخصی را که شایسته این امر میدانید بر سریر حکومت نشانید این سخن گفته فرود آمد
روی بعبادت آورد و مروان بن حکم از میان مردم برخاسته شمشیر کشید و گفت
شعر انی اری فتنة تغلی مراجلها * والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا * و عاقبت بسعی
ابن زیاد علیه اللعنه حکومت بر مروان قرار گرفت **ذکر مروان بن حکم** بن العاص
بن امیه بن عبد الشمس و مروان در جمادی الاول سنه خمس و ستین بر مسند حکومت نشست بعد از ده ماه
در غره رمضان قالب تهی ساخت و پسر خود عبد الملک را ولیعهد ساخت **ذکر
حکومت عبد الملک بن مروان** در اوایل سنه خمس و ستین تجدید او پرداختند

ومدت بیست سال و هشت ماه حکومت کرده و در خمس وثمانین وفات یافت و بدمشق
مدفون گشت و عبدالملک را بواسطه کمال بخل رشح الحجاره میگفتند گویند که چون
مگس بر لبش نشستی از بوی دهانش فی الحال بمردی و او را بدین سبب ابوالذباب میگفتند
و چون عبدالملک استقلال یافت مصعب بن زبیر عراقین و خراسان را و جزیره
که در تصرف داشت لشکر کشیده روی بشام نهاد و عبدالملک نیز بضرورت از شام
بیرون آمده ناکام عزم قتال چه بر لشکر اعتماد نداشت بنابرین رسولی نزد مصعب
فرستاده التماس مصالحه نمود گفت صلاح در مصالحه است چه شمشیر دو روی دارد
و محاربه را مشیت است تا خداوند تعالی چه خواهد و از پس پرده غیب چه روی نماید
مصعب جواب داد که چون من شخصی از چنین جایی باز نگردد مگر اسیر گردد و چون
محاربه دست داد لشکر مصعب فرار نمودند و او پای ثبات بیفشرد تا بقتل رسید
و چون عبدالملک بر مصعب ظفر یافت بکوفه در آمده در قصر اماره نزول نمود و سر
مصعب را پیش او بردند یکی از حضار گفت طرفه صورتی از این قصر مشاهده کرده ام
سر حسین بن علی ابن ابی طالب را نزد ابن زیاد دیدم و سر ابن زیاد را پیش مختار
بنظر آوردم و سر مختار را نزد مصعب ملاحظه کردم و اکنون سر مصعب را پیش
تو می بینم عبدالملک از این سخن متوهم شده از کوفه بیرون رفت و بتخریب
آن قصر فرمان داد حکایت در روضة الصفا مسطور است که عبدالملک

با سعید بن

با سعید بن مسیب گفت اگر عمل خیری کنم از آن خوشدل نمیشوم و اگر شری از من صادر گردد
از آن محزون نمیگردم سعید گفت این از آن است که موت قلب تست و هم در کتب مذکور
بنظر رسیده که اول کسیکه مهمات دیوان را بفارسی کرد و اول کسی که مردم را از تکلم
نزد خلفا مانع آمد او بود چه قبل از وی هر کس هر چه خواستی گفتی و اول از سلاطین
که بخل ورزید او بود حکایت آورده اند که چون عبدالملک از مهم مصعب فراغت
یافت خواست که بدفع عبدالله زبیر پردازد هر چند اکابر سپاه را بر حرب او
ترغیب نمود هیچ کس بواسطه حرمت حرم قبول نمی نمود تا روزی حجاج بن یوسف که بغایت
بی اعتبار بود نزد عبدالملک رفته گفت خواب چنان دیدم که ابن زبیر را
پوست برکندم عبدالملک سه هزار سوار باو داده و حجاج بطایف رفته الحمد
سپاهی دیگر جمع آورد عبدالله چند نوبت لشکر بحرب او فرستاد لشکر او شکست
می یافت عاقبت حجاج بر در مکه رفته عبدالله زبیر در شهر متحصن شده مدت امر
محاصره امتداد یافت اهل مکه بجهت قحط غلا متفرق گشتند و عبدالله بن زبیر
این نوبت هم پناه بخانه کعبه برده و حجاج در آن ایام نسبت بحرم خداوند
استخفافها کرده منجنیق نهاده سنگ نجاست آلوده بخانه کعبه انداخت
و عاقبت شهر را مفتوح گردانیده خانه را خراب کرد و ابن زبیر را صلب نموده
بقتل آورد و با اصحاب رسول الله صلعم بی ادبیها کرده ایشان را بر پیشانی مهرها نهادی

میداشت و میگفت شما عثمان را یاری نکردید و این خبر بعبدالملک رسید حجاج را
بعراق فرستاده حکومت خراسان را نیز باو داد و ولایت مصر و مغرب
و حجاز و یمن را بموسی تفویض نمود و مدار ملک عبدالملک بر این دو نایب بود
موسی ابن نصیر را خلیفة الله و حجاج را عبد الله میگفتند ذکر خلافت
ولید بن عبدالملک مختصر بعد از وفات عبدالملک شامیان با ولید ابن
عبدالملک بیعت کردند در روز نیمه جمادی الآخر سنه ست و تسعین وفات
یافت مدت عمرش چهل و شش سال و نقش خاتمش انک میت و انهم
میتون بود و در وقت نزع سلیمن ابن عبدالملک را ولیعهد ساخت
ذکر خلافت سلیمان عبدالملک کنیت او ابو ایوب بود
و مدت حکومتش یکسال و نه ماه و در روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین
بدمشق وفات یافت و ابن عبدالعزیز را ولیعهد ساخت نقش خاتمش
حسبی الله و نعم الوکیل بود و سلیمان در ایام حکومت خود فرمود تا ترک خون
ریختن کردند و بساط عدل ممهد ساخت الکفایه حج رفته و چون از
مناسک آن فراغت یافت بمدینه آمده سلمه بن عبدالملک را که بغزای
روم رفته بود فتح دست داده هزار اسیر بمدینه فرستاد و سلیمان اسلام
بر ایشان عرضه کرد جماعت امتناع نمودند سلیمان فرمود تا ایشان را در

معرض ادهم

پیش او عرضه کردن زدند عبدالله ابن امام حسین از سلیمان التماس نمود که یکی از ایشان
بمن ده تا گردن زنم تا مرا نیز ثواب حاصل آید سلیمان شمشیر آنرا که طلبیده
و عبدالله شمشیر برآورده خواست که بر گردن او زند سلیمان گفت بر گردنش
مزن که قدری دارد بر سرش زن و تا بوزن پنج من آهن در گردن آن کافر بود
عبدالله چنان تیغ بر سرش زد که آهن بریده بر سلیمه اش رسید خلایق بر دست
و بازو او آفرین کردند سلیمان آن تیغ را طلبیده ملاحظه نمود گفت این
شمشیر نیست که اگر دیگری بر برگ تره زند نبرد لیکن شما شمشیر زدن از حیدر
کرار میراث دارید و فرمود که صد هزار درم بمنزل عبدالله فرستادند و در آن
ایام که در مدینه بود اولاد مهاجر و انصار را صلات فراوان داده هر سال
صد هزار درم بمنزل محمد ابن علی منیر فرستاد ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز
روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین من الهجره با عمر عبدالعزیز بن المروان
بیعت کردند مدت خلافتش سی ماه بود و زمان عمرش سی و نه سال مادرش
ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب بود وزیر او سلیمان بن نعیم بن الحمری و حاجبش مزاحم
که مولای او بود و نقش خاتمش لو من بالله و از زمان معاویه تا عهد عمر بن عبدالعزیز خطبا
بر منابر حضرت امیر المومنین را سب میکردند چون نوبت حکومت باو رسید از آن فعل
ناشایست منع کرد بیان این مجمل آنکه جهودی را ابراء داشت که در مجلس او برخاسته

دختر وی را خطبه کنند و یهود در حینی که عمر در منبر بود این اراده نمود عمر گفت این وصلت چگونه
صورت پذیرد که تو از دین ما بیگانه یهود جواب داد که پیغمبر شما دختر خود را بعلی ابن ابی
طالب داده بود اگر تو نیز دختر بمن دهی شاید عمر گفت ای خبیث علی مرتضی از عظمای ملت
قویم و رکن دین مستقیم بود و اول کسی که قبول اسلام نمود او بود و بآیه قتال بضرب
ذو الفقار او قبول ملت کردند یهود گفت اگر چنین است پس شما بکدام دلیل
و بچه تاویل زبان بسب و ناسزای بزرگواری چنین میگشایید عمر با اهل مجلس گفت جواب او
بگویید همه سرها در پیش انداختند الغرض فرمان داد که هر که بعد الیوم زبان بسب عترة الطاهر
بگشاید زبانش ببرند **ذکر خلافت یزید بن عبد الملک** در سنه تسعین و مایه
بر سریر حکومت نشست و چهار سال و یکماه حکومت رود روز پنجشنبه بیست و پنجم شعبان سنه خمس
و مایه وفات یافت بدمشق مدفون گشت مادرش عاتکه بنت یزید ابن معاویه بود
حاجبش مولای وی سعید و چون یزید حاکم شد عمالان و دبیران داشتند تا بقایای
خراج که در عهد عمر ابن عبد العزیز نزد ارباب ولایات مانده بود طلب کنند و او برادر خود
سلمه بن عبد الملک را بعراق و خراسان فرستاد تا تحصیل اموال نماید بنابرین خلایق
ازو آزرده شدند آورده اند که یزید ابن عبد الملک عبد الرحمن بن ضحاک بن
قیس را بحکومت حجاز و یثرب فرستاد و ان مدبر مالی بسیار جمع آورده فاطمه بنت
امام حسین ع را خطبه نمود جواب داد که من پسر دارم و مرا اکنون وقت شوهر نیست
عبد الرحمن پیغام داد که اگر بمناکحت من تن در ندهی بگویم که پسران تو خمر میخورند

و زنا بکنند

و زنا میکنند و ایشان را گرفته حد زنم آن ستیده بانو قضیه را بنامه رقعه نهی بیزید بن
عبد الملک فرستاده و از ابن ضحاک شکایت کرد یزید گفت عبد الرحمن ما را
بسیار پیدا کرده میخواهد که نبیره پیغمبر را بعقد خویش در آرد من چنان کنم که در مدینه
دست سوال پیش مردم دراز کند الغرض عبد الله بن عبد الواحد را امارت مدینه
داده فرمود که او را گرفته بند کرده و چهل هزار دینار ازو بستانند و اگر چیزی
ازین وجه باقی ماند و ما یعرف ان بدان وفا نکند در مدینه گدایی کند و آن مبلغ را
تمام سازد و عبد الله او را گرفته چون عبد الرحمن بجایی رسید که در مدینه میگشت
صوفی پوشیده و غبار گردن گذاشته گدایی میکرد و چون یزید سلمه ابن عبد الملک
را بحکومت خراسان فرستاد و یکسال تمام شد و سلمه چیزی از خراسان
بشام نفرستاد یزید خواست که او را عزل کند حیا او را مانع بود که مثال
عزل برادر فرستد یزید عمرو بن هبیره را حاکم عراق و خراسان ساخته
بانجانب فرستاد و در سه منزلی دمشق سلمه بعمرو رسید و از مقصد او سوال نمود عمرو منشور
حکومت خود را باو نمود سلمه گفت راست که الملک عقیم بعد ازین پادشاهان بکسر
خویش نباشند **ذکر حکومت هشام بن عبد الملک** در شعبان سنه خمس و مایه
حاکم جهانیان شده نوزده سال و شش ماه حکومت کرد روز چهارشنبه ربیع الاول
سنه خمس و عشرین و مایه وفات یافت مدت عمرش پنجاه و چهار سال بود مادرش

عایشه بنت اسماعیل مخزومی بود و او را در اوایل عهد خود فرمود تا ارباب استحقاق را در
جمیع ولایت اسلام عطا دادند از ولیست دینار ده دینار و در زمان حکومت او
زید بن علی ابن الحسین ع در کوفه ظهور کرد و یوسف بن عمرو ثقفی که از قبل او حاکم
کوفه بود با انجناب محاربه کرده در اثنای محاربه زید بزخم تیری شهادت یافت
شعر ظلمی چنین قبیح ندیدست هیچ بار ، تا شیوه ستمگری آمد خلقت چرخ ،
و شیعه جسد او را در جوف لبان نهر آب دفن کردند و یوسف او را از قبر بیرون
آورده صلب نمود و بعد از چند سال جسد بی پوشش را فرود آورده بسوخت
گویند در همان وقت که زید را صلب نمود عنکبوت بر عورت او تنید تا از نظر
خلایق غایب شد و غیلان معتزلی در زمان او بود و هشام او را طلبیده گفت ای غیلان
از تو سوال مسئله دارم اگر جواب گویی ترا بگذارم و الا بقتل آرم الغرض گفت خدای
تعالی راضیست که کافر ایمان نیاورد و عاصی معصیت کند گفت نه هشام گفت کافر
برضای خداست گفت چنین است هشام گفت برین تقدیر رضای ایشان بر
رضای خدای غالب است غیلان گفت یکروز مرا مهلت ده تا جواب گویم هشام
قبول نکرده بقتل او فرمان داد **ذکر ولید بن یزید ابن عبد الملک** در بیست و پنجم
ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مایه بر سریر حکومت نشست و بعد از یکسال و دو ماه
او را گرفته رقم خلع بر او کشیدند و بعد از خلع بقتل آوردند مدت عمرش سی و هشت سال بود

مادرش ام الحجاج

مادرش ام الحجاج بنت محمد ابن یوسف ثقفی بود و در ایام حکومت فرمود تا در عراق
و خراسان هر مسخره و مطرب و مخنثی که بود بشام آوردند و شب و روز بشراب خوردن مشغول
شده با امهات اولاد پدر خود مباشرت نمودی و مذهب تناسخ مسلک نموده و علما را
پرسید که رسول فاضلتر است یا نایب گفتند نایب ولید بلید گفت برین تقدیر
من از محمد رسول الله فاضلترم زیرا که او رسول خدا بود و من نایب خدایم از کنیزکی
مغنیه که محبوبه ولید بود منقول است که نوبتی با ولید شراب خوردم و چون مست شدیم
با من مجامعت کرد در این اثنا موذن بانگ نماز گفت ولید با من گفت رخت
مردانه پوشیده بمسجد رو و این جماعت را امامت کن گفتم ای امیر المفسدین نیکو
تامل کن که جنب و مست چگونه مسلمانان را امامت کنم گفت اگر نروی بقتل تو ملجا
کردم و من بالضروره دستار بر سر بسته و طیلسان بر روی کشیده و بیرون رفتم بر رسم
عربستان جماعت را امامت کردم **ذکر یزید بن ولید بن عبد الملک** کنیت او
ابو الولید است و در جمادی الاخر سنه ست و عشرین و مایه ببیعت او اقدام نمودند
مادرش ماه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شهریار بود و مادر ماه آفرید دختر اردشیر
بن شیرویه بود و قتیبه بن مسلم حاکم خراسان در یکی از حروب ماه آفرید را اسیر کرده
نزد حجاج بسبیل هدیه آورد او را نزد ولید بن عبد الملک ارسال داشت
ولید وی را نکاح کرده یزید ازوی متولد شد و یزید بن ولید را یزید ناقص

کفتند بر چند وجه یکی آنکه اعرج بود دوم آنکه مدت ملکش پنجاه و چند روز بیشتر
نبود سوم آنکه علوفه و مرسوم سپاهیان را کم کرده بود امنّو داوراق کوید
که یا وجه آنکه صاحب جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج ماه آفرید مادر
یزید بن ولید را نحو ولید بن عبد الملک فرستاد و ولید او را خواسته یزید از و متولد
شد و در اثنای ذکر یزید بن ولید میکوید که یزید بن عبد الملک است و امرا او را
فرا گفتند تا پدر خود ولید را کشته بر مسند خلافت نشست و باتفاق مورخان حجاج
معاصر ولید بن عبد الملک مروان است و از زمان فوت حجاج تا عهد ولید بن یزید
که مخلوع گشته بود بیست و پنج سال بوده پس چگونه تواند بود که حجاج ماه آفرید را پیش
ولید مخلوع فرستاده باشد تا آنکه یزید از و متولد شده **ذکر ابراهیم ابن
ولید ابن عبد الملک** مدت ملک او هفتاد روز بود و در آن نیز مهم او رواجی
نداشت مروان بن محمد مروان در ارمنیه پنجاه هزار سوار جمع کرده بدمشق آمد
و ابراهیم از و کریخته بعد از آن از و امان طلبیده با او بیعت کرد **ذکر مروان
ابن محمد ابن مروان الحکم** در چهاردهم صفر سنه سبع و عشرین
و مایه بر سریر حکومت نشست و مادرش کنیزکی بود مالها مملوک ابراهیم ابن مالک
اشتر مدت ملک او پنجاه سال و دو ماه بود و در ذی قعده سنه اثنی و ثلاثین
و مایه او را در راه مصر سپاه سفاح بقتل آوردند و او را حمار بجهة آن کویند

ذکر ابراهیم الولید

که عرب سر هر صد سال را حمار کویند و چون از عهد معاویه تا زمان او صد سال بود بدین
لقب ملقب شد و وجه دیکر در این باب آنکه مروان در حین طفولیت انکشت در حلقه
آهنین که بر در خانه کوفته بودند کرده چون خواست که اصبع خویش را از آن بیرون
آورد نتوانست و انکشتش ورم کرده بعد از محنت بسیار آن حلقه را شکستند
تا اصبع مروان از آن قید رهائی یافت و بعد از چند گاه نظر مروان بر حلقه دیکر
افتاد که بر دری زده بودند با خود کفت که امتحان کنم و ببینم که این واسع تر است
یا حلقه که انکشت من در آن مانده بود پس انکشت در آن حلقه کرده نتوانست که بیرون
آورد و دستش در آن قید بماند و پدر مروان برانجا اطلاع یافت کفت ای مروان
واللات الحمار بنابراین بمروان حمار اشتهار یافت و در زمان مروان ابو مسلم
مروزی که قبل از این بمدتی ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس او را
بخراسان فرستاده امارت شیعه خود داده بود بواسطه آنکه میان امراء مروان
نفاق راه یافته بدفع یکدیکر مشغول کشته بودند خروج کرده قوت کرفت و بعد از
تسخیر خراسان قحطبه شبیب طائی را بتسخیر عراق عرب و شام فرستاده و قحطبه
بجرجان شتافته در آن دیار قتل بافراط کرده قریب سی هزار کس مقتول کردانید
و بدین جهت دلها هراسان و خاطرها از نهیب او ترسان کشت و با هر که جنگ کرد
غالب آمد و چون قحطبه بری رسید عامر بن سیاره و معن زایده که یکی حاکم عراق

بود و دیکر والی ولایت آذربایجان با صد هزار سوار جرار در برابر قحطبه تیغ جلادت انداختند
قحطبه آن لشکر بسیار را باندک زمانی متفرق کردانید و عراق عجم را مفتوح ساخت
و چون خبر توجه لشکر خراسان بابراهیم رسید با برادران خود عبد الله سفاح و ابو جعفر
منصور و ابنای اعمام خود بجانب کوفه شتافت و در راه قاصد مروان باولاد عباس
رسیده پرسید که در میان شما سفاح کدام است ابراهیم کفت منم و قاصد صفاتی که
که مروان بیان کرده بود در ابراهیم ندید کفت من شما را جمیعا نزد امیر برم
ابراهیم کفت در حکم تو این نوشته اند که سفاح را با خود ببری و سفاح منم و با تو می
آیم و ابراهیم برادر خود عبد الله که بسفاح اشتهار داشت ولیعهد ساخت
و با قاصد مروان روان شد و چون مروان مطلوب خود را ندید قاصد را سیاست نمود
که چرا همه قوم را با خود نیاوردی و سر ابراهیم را در انبان نوره نهاده هلاک ساخت
و سفاح با برادر خود بکوفه رسیده بمنزل ابو سلمه خلال نزول نمود و چون قحطبه بهمدان رسید
یزید بن عمرو بن هبیره که حاکم عراقین بود لشکر بسیار جمع آورده متوجه محاربه قحطبه شد
از آب دجله عبور نمود در این اثنا شنید که قحطبه بجانقین نزول نموده و هم بر ضمیر
هبیره مستولی شده بکوفه مراجعت نمود و قحطبه از عقب وی شتافته چون بکنار فرات
رسید طایفه از لشکر خراسان از آب کذشته و با جمعی از مردم ابن هبیره که در آن جانب
آب فرود آمده بودند جنگ در پیوستند و چون قحطبه برین حال وقوف یافت

ابراهیم [illegible]

اسب در آب فرات راند تا از آب کذشته بر اعدا ظفر یابد و جمیع لشکریان تتبع قحطبه کرده
اسب در آب در انداختند و بسلامت از آب کذشته ابن هبیره را بهزیمت فرستادند
و چون قحطبه را ندیدند بتفحص او مشغول شدند ناکاه اسب او را با زین تر شده و لجام بر کنده
در کنار آب بنظر در آوردند و این از آن منتهی شد که قحطبه غریق بحر فنا شده لاجرم
با پسرش حسن ابن قحطبه بیعت کرده متوجه کوفه شدند و چون خراسانیان بکوفه آمدند
حسن بن قحطبه نامه را که ابو مسلم با بو سلمه خلال نوشته بود و او را وزیر آل محمد تعبیر
نموده بود بیاده دست ابو سلمه را بوسه داد و در آن نامه مسطور بود که چون قحطبه بکوفه
رسید باید که وزیر آل محمد عمال بولایات فرستاده ممالک را ضبط نماید و اکر ابراهیم
ابن محمد در حیات باشد او را پیدا کرده بر مسند خلافت نشاند و الا شخصی از خاندان
نبوت که لایق منصب امارت باشد اختیار کرده در دفع مروان مساعی جمیله
مبذول دارند و بنابر آنکه خاطر ابو سلمه مایل بر آن بود که حق را بمرکز خود قرار دهد
قاصدی بمدینه فرستاده و سه نامه مصحوب او کردانیده باوی کفت نامه اول را بامام جعفر
الصادق رسان و مضمون نامه آن بود که بحمد الله والمنه که نسیم اقبال از مهب
جاه و جلال در وزیده آمده رایت دولت اعدا منکوب و مغلوب کشته اعلام ظفر انجام
اولیا سر بثریا رسانید **شعر** خوشش کیر چرخ کوش ممالک یابن خطاب / کامد
نهنک رزم چو دریا در اضطراب / ای مملکت طرب کم رسیدی بآرزو / ور روزکار

محفه که رستی ز انقلاب * ای جور دل شکسته بر افراز سر بچرخ * وی عدل رخ نهفته برون آی از حجاب * اکنون ملتمس آنکه بلا توقف پای در رکاب سعادت آورده بهمعنان ظفر و نصرت باین طرف خرامی که مسند خلافت آرزومند ذات کامله الصفات تست و قاصد را وصیت نمود که چون آنحضرت وصیت نامه مرا قبول ننماید انجناب خواهد این نامه دیگر پاره ساز و الا آن دو کتابت را بترتیب باسم هرکس نوشته شده برسان و قاصد بمضمون ما ورق شده شب هنگامی بمنزل امام رسید چون نامه بمطالعه اشرف رسید در چراغدان نهاده بسوزانید و با قاصد فرمود که جواب تو این بود قاصدان دو نامه دیگر را که یکی بعبدالله بن حسن ابن امام حسین ع و دیگری را بعمر بن امام زین العابدین ع نوشته بود آن دو بزرگوار رسانید و ایشان بموجب مشورت امام قبول مسئول ابوسلمه ننمودند پیش از مراجعت قاصد امرای خراسان بمنزل عباسیان برده سفاح را بر مسند خلافت نشاندند و سفاح عم خود عبدالله بن علی را بمحاربه مروان فرستاد و در کنار آب زاب تلاقی فریقین روی نمود و در اثنای محاربه مروان بجهة اراقت بول از مرکب فرود آمده اسب در رم کرده بلا خداوند در میان صفوف سپاه شام در آمد شامیان اسب مروان را بلا خداوند دیده تصور نمودند که او را واقعه پیش آمده روی بهزیمت آوردند و بعضی از ظرفا گفته اند ذهبت الدوله بالبول و عبدالله

مروانیان را تعاقب نمود و چون بدمشق رسید برادر خود صالح را با ابوعون در عقب مروان فرستاده و ایشان در حوالی مصر او را دریافته بقتل رسانیدند و در آن حالت مروان این الفاظ بر زبان میراند اذا انتهت المدة لا ینفع العدة و آفتاب دولت عباسیان از مطلع اقبال طالع شده جاه بنی مروان در چاه مغرب فنا غروب نمود

ذکر حکومت خلفای بنی عباس و احوالات ایشان

خلفای عباسی سی و هفت نفر بوده اند و مدت ملک ایشان پانصد و بیست سال بود و اول ایشان ابوالعباس عبدالله سفاح و آخر آن قوم مستعصم بود و این ابیات مشتمل بر اسامی ایشان است

شعر از بنی عباس سی و هفت تن بودند امیر * کز سنان و تیغشان شد سلسله اعدا گذار * بو سفاح آنگهی منصور و مهدی از عقب * هادی و هارون امین مأمون امیر کامکار * معتصم آنگاه واثق بعد از و متوکل است * منتصر پس مستعین بوده است مرد پیشکار * مهتدی و معتضد باشد پس آنگه مکتفی * مقتدر پس قاهر و راضی امیر روزگار * متقی و مستکفی و آنگه مطیع طایع است * قادر و قایم پس آنگه مقتدی شد آشکار * بعد از و مستظهر و مسترشد است و راشد است * مقتفی و مستنجد آن کس کز اثر گردون شد نگار * مستضی و ناصر و ظاهر دگر مستنصر است * آخرین قوم مستعصم با مر کردگار *

ذکر ابوالعباس سفاح

آورده اند که سفاح بن محمد بن علی ابن عبدالله عباس بغایت زاهد و عابد بود و او را سجاد گفتندی چه روزی هزار رکعت نماز گذاردی نقلست که روزی

امیرالمومنین علی ع نماز بامداد گذارده عباس بن عباس را در صف ندید پرسید که کجاست گفتند او را امروز پسری متولد شده بدان مشغولست آن حضرت ع بتهنیت او رفته از و پرسیدند که یا ابن عم پسر خود را چه نام کرده عبدالله گفت یا امیرالمومنین مرا چه حد آنکه بلا اذن تو او را نام کنم امیرالمومنین ع فرزند او را طلبیده روی او را بوسه داد و فرمود تا او را علی نام کردند و ابوالحسن کنیت بدادند آنگاه عبدالله عباس را مخاطب ساخته که خذا بالملوک و نام جمیع ملوک و سلاطین بنی عباس را که مذکور شد بیان نمود و چون معاویه استیلا یافت با علی ابن عبدالله بن عباس گفت اسم و کنیت خود را تغیر ده که من دوست نمیدارم که شخصی باین کنیت و اسم مکنی و موسوم باشد من ترا ابومحمد کنیت دادم و اقرای گویند بنو امیه اولاد عباس را از تزویج بنات بنی حارث ابن کلاب منع میکردند زیرا که منجمان با ایشان میگفتند که بعد از صد سال از دولت بنی امیه از اولاد عباس شخصی بر مسند دولت نشیند که مادر او از بنی حارث باشد و چون عمر ابن عبدالعزیز بر مسند حکومت نشست محمد ابن علی ابن عبدالله از و رخصت طلبیده یکی از دختران بنی حارث را عقد نمود ابوالعباس سفاح از آن عورت تولد نمود و در کتاب تواریخ مسطور است که چون خراسانیان ابوالعباس را با اقربا از خانه ابوسلمه بیرون آورده بمسجد بردند خلایق با او بیعت کردند چنانچه مذکور شد عم خود عبدالله ابن علی را بحکومت شام فرستاد

و چون عبدالله در شام مستقل گشت اکابر بنو امیه نزد وی تردد آغاز نهاده در روزی که هفتاد نفر از آن طایفه در مجلس او حاضر بودند یکی از موالی بنی هاشم قصیده غرا مشتمل بر مدح آل عباس و ظلم چند که از بنی امیه نسبت با آل محمد صادر شده بود انشا نموده در آن مجلس برخاسته برخواند و چون بدانجا رسید که بنی امیه امام حسین ع را با اهل بیت و برادران کشتند و مراکب بر جسد ایشان دوانیدند و عورات و اهل بیت طاهرین را بر شتران نشانده بشام بردند و زید ابن علی ابن حسین ع را بعد از دو سال که مرده بود از قبر بیرون آورده بر دار کردند عاقبت بسوختند آتش غضب عبدالله بنوعی در اشتعال آمد که دود از دودمان آن طایفه بر آورد و فرمود تا بضرب چماقهای آهنین استخوانهای آن هفتاد نفر را مانند پنبه محلوج ساختند و فرشها بر زبر ایشان انداخته شیلانی کشیدند و بقیه بنو امیه را گرفته گردن زدند و اجساد آن طایفه را بر سر راهها انداختند تا کلاب و ذباب طعمه ساختند و قبور تمامت بنو امیه را سوای قبر عمر ابن عبدالعزیز شکافتند در قبر معاویه قدری خاک سیاه و در گور یزید پاره خاکستر دیدند و کله سر عبدالملک مروان با سایر رمیم و رمات [illegible] و جسد هشام ابن عبدالملک را که هنوز از هم نریخته بود در آتش انداخته بسوختند آورده اند که چون سفاح مفتاح ابواب خلافت بدست آورده خصمان را مقهور ساخت بواسطه تهمتی [?] که ابوسلمه کشته گردد و شاید که اگر ابوسلم را بر خلافت [illegible]

اعتمادی نمانده خوفی در دل وی راه یابد ابوجعفر منصور را گفت باید که تو بنفس خود نزد
ابومسلم روی و بیعت من از و بستانی و خراج خراسان که جمع شده اخذ نمایی
و رخصت قتل ابوسلمه حاصل کنی بلکه بگویی تا ابومسلم یکی از معتمدان خود را بدین امر
نامزد کند ابوجعفر گفت ابومسلم چند نفر از اعیان دولت ترا کشته و با ما مشورت
نکرده ما بچه وجه با او مشورت کنیم سفاح گفت یاران وقت هنوز مشوره
بقوم و مهم ما مستقیم نشده بالقصه ابوجعفر بخراسان رفته ابومسلم باستقبال او
شتافته و چون بدروازهٔ مرو رسید ابومسلم پیاده شده در رکاب ابوجعفر روان شد
هرچند ابوجعفر اسب کشیده و تکلیف نمود تا سوار شود ابومسلم قبول ننمود و همچنان پیاده
میرفت تا بمنزلی که ابوجعفر نزول کرد چون ابومسلم پیغام سفاح را شنید در باب
ابوسلمه گفت که ما بندگان امیرالمؤمنینیم هرچه فرماید بجان فرمان آنیم ابوجعفر گفت
صاحب این دولت تو بوده و آثار پسندیده تو در احیای این دودمان بر جهانیان ظاهر است
هرکه سر از طوق متابعت امیرالمؤمنین تابد باید که سزای او در کنارش نهی و دو ماه ابوجعفر
در مرو اقامت نمود هر روز ابومسلم صد هزار درم نقد از برای او میفرستاد و نزول
و علوفه از حیز احصا بیرون بود و چون قصد مراجعت نمود مال خراسان را مصحوب
او گردانید و معتمدی که او را حریف مروزی نام بود بجهت دفع ابوسلمه همراه کرد
و از اول رفتن ابوجعفر تا زمان مراجعت او دو سال و سه ماه بود و چون بخدمت

برادر رسید

برادر رسید حال تقریر کرد سفاح متبهج و مسرور شده همان حریف مروزی بقتل ابوسلمه
مبادرت نمود و گویند که در آن شب ابوسلمه تا نیم شب خدمت سفاح کرده و چون سفاح
بخواب رفت بمنزل خود مراجعت نمود و در آن شب که ابوسلمه از دار الخلافه باز گشته بود
او را هلاک ساختند و صباح هیچکس ندانست که او را که کشته آورده اند که چون سفاح میخواست
که لشکر بجنگ مروان فرستد بر زبان آورد که از فرزندان عباس هرکه سرداری سپاه
قبول نموده دفع مروان کند ولیعهد من باشد و عمش متعهد سرداری آن سپاه شد مروان
را بقتل آورد بنابر آن سخن که از سفاح صادر شده بود عبدالله طمع ولایت عهد داشت
و چون سفاح برادر خود ابوجعفر منصور را ولیعهد گردانید با او گفت اگر میخواهی که
حکم تو رونق پذیرد بخراسان رفته از ابومسلم بیعت خود بستان ابوجعفر بخراسان
رفته ابومسلم چون دانست که ابوجعفر بسبب اخذ بیعت می آید این نوبت او را
خدمتی نکرد و از سفاح آزرده خاطر شده گفت مرا بایست که درین امر کار
با ما مشورت نمودی و ابوجعفر از ابومسلم آزرده شده درین اثنا ابومسلم از او
گفت چون بخدمت امیرالمؤمنین رسی از وی التماس نمای تا عمه خود آمنه بنت علی را
بمن دهد ابوجعفر منصور ازین سخن نیز آزرده شد چه ابومسلم نسبی عالی نداشت
و لیکن با او مدارا کرده سه ماه در مرو بسر برد و از ابومسلم بیعت بستد و چون
بعراق عرب رسید نزد سفاح زبان بغیبت ابومسلم گشوده او را بر قتل وی

اغوا می نمود و سفاح التفات بسخن برادر نمیکرد مقارن این حال ابومسلم اراده گذاردن
حج اسلام نموده با هشت هزار سوار بکوفه آمده سفاح نهایت اعزاز و اکرام تقدیم
نموده ابومسلم میخواست که خلیفه او را امیر حاج گرداند و درین اثنا روزی ابومسلم
بخدمت سفاح نشسته بود ابوجعفر درآمد ابومسلم برنخاست و او را تعظیم نکرد
سفاح گفت مگر ابوجعفر را نشناختی که از جهت او قیام ننمودی ابومسلم جواب داد که من در حضرت
تو جز ترا نشناسم و در پیش تو جز از تو کسی را تعظیم نکنم ابوجعفر ازین معنی نهایت
رنجیده کینه ابومسلم در دل او زیاده گشت و با سفاح گفت که میخواهد که چون
بمکه رسد یکی از اولاد عم امام مرتضی را بر سریر خلافت نشاند والا هشت هزار کس
کجا می برد سفاح گفت احیای این دولت ابومسلم نموده اگر نوبت اول که بخدمت
ما رسیده او را بجرمی بقتل رسانم خلایق زبان طعن باز دراز کنند و دیگر
کسی را بر ما اعتمادی نماند لیکن تو امارت قافله حاج را ازین التماس نمای و با او
بمکه رو تا ابومسلم آنچه در خاطر داشته باشد نتواند بظهور رساند و چندان
که خواهی لشکر با خود ببر و چون موسم نزدیک شد ابومسلم تحفه و هدایا بنزد
ابوجعفر برده التماس نمود که امارت قافله را از سفاح برای او درخواهد ابوجعفر
گفت امسال من نیت گذاردن حج دارم و امیرالمؤمنین مرا بامارت قافله نامزد

کرده این نوبت

کرده این نوبت بمرافقت یکدیگر حج گذاریم و سال دیگر امارت قافله ترا باشد
ابومسلم ازین معنی آزرده شده در مرافقت ابوجعفر بمکه روان شد و در آن سفر
هفتصد شتر مطبخ ابومسلم بار میکشیدند و او یک منزل از ابوجعفر پیشتر گرفته امر
کرد که هیچ کس در قافله طعام نپزد و در روزی دو نوبت بر سر خوان ابومسلم آمده
طعام خوردند و در آن سفر ابومسلم شخصی را دید که طعام می پخت بسیاست او حکم کرد
آن شخص گفت بیماری دارم و بجهت وی فرزده می پزم ابومسلم فرمود تا بعد از آن
غذای بیماران نیز بخشند و چون حج گذارده مراجعت نمودند باز ابومسلم یک منزل پیشتر
گرفته در اثنای راه در منزل ذات عرق خبر رسید که عرق نابض سفاح از
حرکت باز ایستاد و ابوجعفر در سر سارعت نموده خود را به ابومسلم
رسانید و بتجدید از و بیعت خود گرفت و بکوفه رفته بر سریر خلافت
نشست بیعت ابوالعباس روز آدینه دوازدهم ربیع الاول سنه اثنان و مائة
بود بکوفه و نام او مرتضی بود و لقب او عبدالله مادرش ربطه حارثیه بود و مدت
خلافتش چهار سال و هشت ماه بود زمان عمرش بقولی بیست و چهار سال
و بروایتی بیست و هشت سال

ذکر حکومت ابوجعفر منصور دوانیقی

ابوجعفر

ارباب تواریخ در مصنفات خود آورده اند که ابوجعفر مردی صاحب رای و زیرک بود
اما بخل و امساک در طبیعتش مستولی بود از آنجهت او را دوانیقی گویند و چون

بر مسند حکومت متمکن شد منادی فرمود که امیر المؤمنین میخواهد که اهل عراق را عطا دهد
باید که از کودک هفت ساله تا پیر هفتاد ساله اسامی همه بنویسند و چون تفصیل
اسامی کوفیان نوشته بودارند خلایق را جمع کرده آن بیچارگان بامید عطا
نزد وی رفتند و دوانقی بایشان خطاب فرمود که شهر شما در صحراست و حصار
ندارد اگر خصمی تاختن آرد اموال بر باد تاراج و غارت رود صواب آنست
که برگرد شهر خندق بکنید لکن گفت هر کس که خندق ازو نیاید چهل درم بدهد
تا دیگری بآن مشغول گردد و بدین سبب ایذای بسیار بخلق رسید و چون خبر
فوت سفاح بعبدالله بن علی رسید که حاکم شام بود دعوی خلافت کرده
صد هزار مبارز با او بیعت کردند و ابوجعفر ابومسلم را بحرب عم خود
فرستاده ابومسلم دوازده روز با سپاه شام حرب کرده روز سیزدهم
عبدالله بن علی اسیر شد شامیان منهزم گردیدند و ابوجعفر این خبر شنیده
دبیر خود عطیه بن حمزه را فرستاد تا غنایم سپاه شام را ضبط کند و تفصیل
نسخه آن ترتیب دهد چون عطیه بلشکرگاه ابومسلم رسید صاحب دولت
او را تمکین نکرده نگذاشت که تفصیل غنایم در سلک تحریر درآورد و گفت
هر که جان شیرین که متاع علیست بغایت نفیس بذل کند هرچه در معسکر خصم
یابد باید که از و باشد و امیر المؤمنین را دفع خصم کافیست و ابوجعفر
شمشیر عباس ابن عبدالمطلب را که عبدالله ابن علی داشت طلبیده بود

و چون عطیه از وی

و چون عطیه بن حمزه از آن استخفاف رنجی کشید ابومسلم دارد و چون از ابومسلم طلب نمود
باو نداد و ابومسلم عبدالله بن علی را با اسیران بکوفه فرستاده خود بجانب خراسان
شتافت و چون عبدالله بکوفه رسید ابوجعفر پیغام داد که تمامت خزاین بنو
مروان و آنچه من جمع کرده بودم ابومسلم از میان برده است و ابوجعفر مضطرب
شده عطیه بن حمزه را از عقب ابومسلم فرستاده پیغام داد که چون ولایت
شام را گرفتی نگاه بایست داشت چه امروز کسی جز تو صلاحیت آن ندارد که بجای
عم خود بنشینی و عهدنامه نوشته سوگندها کرد که با تو بهیچ وجه بدی نکنم و عطیه
بهمدان با ابومسلم رسیده پیغام بگذارد و ابومسلم در همدان رحل اقامت انداخته
دو کس از خواص خود بکوفه فرستاد تا با ابوجعفر سوگند دادند که قصد ابومسلم نکند
و ابومسلم خاطر جمع نموده نزد او رفت اما بعد از سه روز ابوجعفر نقض عهد نموده بقتل او
فرمان داد و ابوجعفر در سنه صد و سی و شش حاکم شده مدت دولتش بیست و دو
سال بود و کمتر ازین گفته اند و در راه مکه در سنه ثمان و خمسین و مایه در منزل
بئر میمون بمرض هیضه وفات یافت مادرش کنیزکی بربریه بود سلامه نام داشت
هجده سال از سفاح بزرگتر بود و در شب وفات او ستاره از آسمان فرود افتاده
و روشنائی تا روز بماند در یکی از تواریخ معتبر بنظر رسیده که نوبتی ابوجعفر منصور
سلیمان وایلی را که از امرای معتبر بود بامارت موصل فرستاد و هزار سوار عجم همراه او

کرده گفت یا سلیمان هزار سوار از شیاطین همراه تو کردم تا در تنظیم امور معاون تو
باشند چون سلیمان بموصل رسید عجمیان دست تعدی در اموال رعایا دراز کرده
موصلیان شکایت نزد ابوجعفر بردند ابوجعفر بسلیمان نوشت که کفرت النعمه
یا سلیمان سلیمان در جواب نوشت که وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا
ابوجعفر را جواب او خوش آمده هزار مرد عرب نزد او فرستاده عجمیان را طلب نمود

ذکر حکومت مهدی منصور چون ابوجعفر تخت خلافت را بپرداخت
اقبال رایت دولت مهدی برافراخت و چون اطراف ممالک را منضبط ساخت
بنیت حج اسلام و طواف روضه خیر الانام در حرکت آمده امر کرد تا هیچ کس در راه
طعام نبرد و دوازده هزار پیاده را زاد و راحله داد و پانصد شتر برف و یخ
بار کرد و در راه بتشنگان بادیه آب یخ میدادند و چون بمکه رسید ارباب حرم
عرض کردند که خانه کعبه از کثرت جامها گران شده نزدیکست که ارکانش بیفتد
چه از عهد رسول الله تا این غایت جامه در خانه پوشانیده اند و حکام بنو امیه را
رسم چنان بود که چون حج گذاردندی جامه قیمتی در خانه پوشیدندی و مهدی فرمان داد
که جامها فرود گرفته بر فقرا قسمت کردند و صد دست جامه زربفت بخانه پوشانیده
و دیوار و بام خانه را بزعفران بیندودند و چون بمدینه رسید خرد و بزرگ
آن بلده طیبه را عطا داد و در وقت مراجعت ببغداد نویسندگان اخراجا

که دران سفر

که در آن سفر واقع شده بود در قلم آوردند هزار هزار درم و دویست هزار مثقال طلا بر آمد
و در زمان دولت او خلایق مرفه و آسوده بودند و مهدی بساط عدل و داد بگسترده ابواب
جور و ظلم مسدود ساخت **احوال مقنع تناسخی** در عهد او مردی که بمقنع مشهور بود
در خراسان و ماوراء النهر خروج کرده مذهب تناسخ در میان آورده و این مقنع
مردی قبیح الوجه واحد العین بود تا مردم بر قباحت صورتش اطلاع نیابند چهره
از طلای احمر ساخته در روی خود میکشید و مهدی از خروج او آگاه گشته حاکم خراسان مسلم
ابن معاذ را بدفع او امر کرد و مسلم قصد مقنع کرده آن ملعون بشهر کش گریخت و بیکی
از قلاع ماوراء النهر که آن را قلعه سنام گویند متحصن گشت و در علم شعبده مهارت تمام داشت
چنانکه هر سال از نصف خریف تا آخر تابستان هر شب در چاهی که در ولایت نخشب
واقع بود صورت ماه مدور و منور بیرون آوردی که سه فرسنگ در سه فرسنگ پرتو می انداخت
و حکیم سوزنی گوید **شعر** ای فتاده خیره سر را که از خری ؛ هر سال ماهتاب برآرد
ز چاه کش ؛ دعوی کند خدایی و هر هیچ خلق را ؛ نتوان که دست کرد از جوع و از عطش
و جمعی کثیر از اهل نخشب که ایشان را سفید جامگان گویند متابعت او کرده مسلم ابن معاذ
لشکر بدر حصار او برده مقنع چون دانست که قلعه مسخر خواهد شد اهل قلعه را بجز
کنیزکی که در کنجی گریخته بود زهر داد و اجساد مردگان را بسوخت و خود در خم تیزاب
درآمده گداخته شد و کنیزک در قلعه را گشوده اهل اسلام چون در قلعه کسی ندیدند

از صورت حال پرسیدند کنیزک آنچه دیده بود بیان کرد و چون بر سر خم رفتند جز
سر ان کراه هیچ اثری از وی ندیدند و مدتها سفیدجامگان میگفتند که مقنع با اصحاب
باسمان رفته عنقریب خواهد آمد و اکنون نسل آن طایفه در ماوراءالنهر هستند
و کشاورزی میکنند و کسی را بر حقیقت مذهب خود اطلاع نمیدهند نام مهدی محمد
بود و چون پانزده سال و یکماه حکومت کرد در سنه تسع و ستین و مایه در قریه
ماسبذان وفات یافت و هم آنجا مدفون گشت و کنیزکان او گلیم پوشیده
مدتها همراه گلیم پوش بودند و این بیت ورد زبان داشتند **شعر**
آخر که بدام خاک پوشیده شدت ÷ چون خاک همه جهان بسر میکردند ÷ و محمد ابن منصور
دو پسر داشت هادی و هارون نام هر دو بیعت از مردم گرفته مقرر کردند
که اول هادی که برادر بزرگتر بود خلیفه باشد **ذکر حکومت هادی بن مهدی**
در زمان فوت مهدی هادی در جرجان بود هارون الرشید بنام برادر بیعت از
مردم گرفته قاصد فرستاد که او را اعلام دهد و قاصد از برق و باد سرعت وام
کرده روی بجرجان آورد و بعد از آگاهی هادی بایلغار تمام ببغداد آمده
بر سریر حکومت نشست و در زمان او چند نفر از سادات عالیه درجات
بطلب ملک برخاستند از آنجمله حسین بن علی ابن الحسین در مدینه خروج کرده
جمعی از سادات او را متابعت نمودند و او عامل مدینه را اخراج کرده بیت المال را

غارت نمود و هادی عیسی ابن موسی را بحرب او فرستاده و بین الجانبین حرب صعبی روی نمود
اصحاب حسین متفرق گشتند و او اسیر شده بقتل آمد و عیسی سر او را ببغداد فرستاد و ادریس
بن عبدالله بن حسین ابن امام حسن ع باندلس بفکر خلافت افتاده بران ولایت استیلا
یافت و اکنون نسل او در آن ولایت هستند هرثمه بن اعین روایت کرد که من از
مخصوصان هادی بودم و چون او بغایت سفاک و بیباک بود من همیشه ترسان و هراسان
بودم و هادی میخواست که برادر خود هرون را از ولایت عهد خلع نماید و پسر خود جعفر را
ولیعهد گرداند و یحیی بن خالد برمکی هارون را از خلع خویش منع میکرد هادی یحیی را
بزندان فرستاده و روزی در گرمگاه مرا طلبیده و گفت میدانی که خاطر من ازین سگ
ملحد یحیی بن خالد آزرده است چه او نمیگذارد که هرون خود را خلع کند اکنون باید که همین
لحظه بقتل او پردازی که من امشب بنفس خود مهم هارون را کفایت خواهم نمود من گفتم
یا امیرالمؤمنین هارون برادر اعیانی تست اگر بی جرم بقتل او اقدام نمایی خلایق
از تو متفرق گردند از سخن من آیره خشم او اشتعال یافته گفت ترا باین فضولیها چکار
آنچه فرمایم بتقدیم رسان و الا سرت را تخته بند پایت گردانم من انگشت بر دیده
نهادم هادی برخاسته و گفت در همین موضع اقامت نمای اما ای هرثمه باید که با فوجی
سپاه بزندان روی و یحیی را با مجموع آل علی که در زندانست بقتل آری و بکوفه شتابی
و اولاد و اتباع بنی عباس را از آنجا بیرون کرده آتش در آن بلده زنی الکاف بحرم

درآمده من هم آنجا نشستم و چون پاسی از شب گذشت خادمی آمده گفت امیرالمؤمنین ترا
میخواهد من کلمه شهادت بر زبان آورده روان شدم چه میترسیدم که شاید مرا بجهت
آن نصیحت که ویرا کرده ام بکشد و میرفتم تا بموضعی که آواز عورات بسمع من رسید
توقف نموده بآواز بلند گفتم تا امیرالمؤمنین بنفس شریف خود مرا نطلبد از اینجا پیشتر
نیایم ناگاه آواز زنی شنیدم که گفت ویلک یا هرثمه منم خیزران مادر هادی و هارون
بیا و بنگر ما را چه حال پیش آمده و تو و کافه برایا از ظلم او نجات یافتند الکاف گفت چون
هادی بحرم درآمد من مقنعه از سر گرفته زاری کردم تا از سر خون برادر درگذرد و قبول نکرد
و گفت از پیش من دور شو و الا بهلاک خود متیقن باش و من در دعا ایستادم و از
درگاه الهی دفع این بلا استدعا نمودم مقارن آن حال آب خواسته قطره چند در
گلوی او جسته بسرفید سرفیدنی عظیم و عجیب و همان لحظه تسلیم نمود من درون
رفتم و جامه خواب از روی او برداشتم با هزار سالکان برابر شده الحق و هم در آن شب
نزد یحیی رفته او را از زندان بیرون آوردم و از مجاری احوال خبردار گردانیدم
و باتفاق بخدمت هارون رفتیم و تمامت حال از روی عیش و طرب بیان کردیم
و تمامت اهل بغداد را هم در آن شب ببیعت او درآوردیم و هادی در سنه
سبعین و مایه وفات یافت و مدت ملکش یکسال و یکماه بود و مدت
عمرش بقولی بیست و پنج سال **ذکر حکومت هارون الرشید**

در شبی که هادی وفات یافت با هارون بیعت کردند و همان شب مامون متولد شده
پس در یکشب خلیفه وفات یافت و دیگری بجای او نشست و خلیفه متولد شد
و آن شب را لیله هاشمیه گویند و این قصه از نوادر اتفاقات است آورده اند که انگشتری یاقوت از
پرویز بن هرمز بن نوشیروان که در فتح مداین بدست اعراب افتاده بود نزد مهدی آوردند
خلیفه آنرا بصد هزار درم خریده بهارون بخشید و هادی در زمان حکومت خود کس نزد
هارون فرستاده آن انگشتری طلب داشت و هارون در غضب رفته گفت من روزی چند
را باو ارزانی میدارم و او انگشتری را که نزد ارباب همت معلوم چه قدر داشته باشد
بمن نمی تواند دید فی الفور انگشتری را بیرون کرده در رودخانه انداخت و چون نوبت
حکومت بوی رسید همانروز سوار شده غواصان را بکنار دجله بغداد برده نشان
داد که در فلان موضع انگشتری را انداخته ام و غواصان بدجله فرو رفته بعد از ساعتی آن
انگشتری را بیرون آوردند و هارون بعد از اخذ بیعت از مردم وزارت خود بیحیی
بن برمک داد و امارت خراسان را بعباس بن جعفر بن محمد بن اشعث بن قیس
تفویض نموده علویان را امان داده نخستین کسی که بنو هاشم بیرون کرد و آنرا در میان
آنجماعت قسمت نموده هر مردی را هزار درم و هر زنی را پانصد درم رسید و ابنای
مهاجر و انصار را بانعامات وافر مخصوص ساخت مورخان فصاحت شعار در مصنفات
خود مرقوم کلک عنبر بار کرده اند که چون هادی بجهت پسر خود جعفر بیعت از اعیان

وامرا میکرفت عبدالله بن مالک خزاعی که از اکابر امرای نامدار بود عقد بیعت جعفر را
مؤکد . حج پای پیاده و پای برهنه کردانید و چون دست قضا سجل عمر یادی را هم دران
زودی طی کرد منشور مملکت را هارون بتوقیع توتی الملک من تشاء موشح کردانید
هارون در همان شب فرمود تا جعفر خود را خلع کرده حج پیاده بر ذمه عبدالله بن مالک
مانده فرمود تا فراشان از بغداد تا مکه فرشها گسترده‌اند و او پای برهنه بران فرشها میرفت
و بدین هیات تمامت راه را قطع کرده مناسک حج بجای آورد هرون این
معنی را ازو پسندیده شرف احماد ارزانی داشت و هرچند برمکیان در باب انهدام
عرض و خون و مال عبدالله سعی نمودند هرون سخن ایشان را محل بر غرض کرده عبدالله را
بحکومت ارمنیه فرستاد و دران ایام که عبدالله حاکم ارمنیه بود یکی از اعیان بواسطه
یاس امانی و عدم الطاف اهل دیوان از زبان یحیی بن خالد مکتوبی مزور بعبدالله
در قلم آورد مضمون آنکه فلان را نزد تو فرستاده‌ام باید که در رعایت جانب او خود را
معاف و معذور ندارد و بنابر آنکه از کدورت خاطر یحیی و عبدالله خبر نداشت
بارمنیه رفته آن مکتوب را بعبدالله رسانید عبدالله چون نفار خاطر یحیی را با خود
میدانست گمان برد که آن مرد تزویری کرده آن کتابت را بدروغ و تزویر
آورده است لاجرم با او گفت که من این کتابت را بدار الخلافه میفرستم
اگر تو راست گوی باشی نصف حکومت خود را بتو دهم و الا ترا بعقوبتی عظیم

معاقب کردانم

معاقب کردانم اکنون راست بگوی آن مرد گفت ای امیر دروغ بر اموات بست نتوان
بحمدالله که یحیی در سلک احیا انتظام دارد و عبدالله آن مکتوب را نزد یحیی فرستاد و یحیی در
مجلسی که مشحون بامرا بود بر زبان آورد که اگر شخصی از دیوان امیرالمومنین مکتوبی بدروغ و حیله
بیکی از امرا نویسد سزای او چه باشد بعضی گفتند دست بریدن و برخی بر زبان آوردند
که گردن زدن یحیی بن خالد مکتوب عبدالله باعیان و اشراف نمود گفت بیچاره که از
بغداد بارمنیه رفته مکتوب ما را سبب حصول مقاصد خود شناسد مروت اقتضا آن
میکند که در جواب نویسم که اورا رعایت نمایند انگاه دوات و قلم برداشته بعبدالله
ابن مالک نوشت که چون دراینولا غبار نفار آنجنب را رفع نموده‌ایم فتح ابواب کرده
آن شخص را که ما سفارش کرده‌ایم آنچه در باب او بجای آورند منت بر انجانب خواهد بود
و چون مکتوب یحیی بعبدالله رسید آن مرد را طلبیده گفت نصف حکومت خود را
بتو دادم و در جواب داد که حکومت امیر را می‌زیبد مرا رعایتی فرماید عبدالله هزار
مثقال طلا با دوازده دست جامه زیبا و پنج استر و پنج اسب و پنج غلام
و پنج کنیز باو داد و در سال صد و هفتاد و پنج هارون محمد امین را که پنج ساله بود
ولیعهد کردانید و فضل بن یحیی را جهت بیعت او در خراسان فرستاده در صد و
هفتاد و شش هرون حج گذارده امین و مامون را همراه برده فرمود تا نوبت
دیگر با مامون بیعت کرده بعد از آن مملکت خود را میان پسران قسمت کرده

وایشان را سوگند داد که اگر دیگری مخالفت کنند دران جمله اکابر جهان را گواه گرفت
و قسمت مملکت را چنان کرد که از گریوه اسدآباد همدان تا نهایت مغرب از امین باشد
و همچنین از گریوه مذکور تا نهایت مشرق از مامون باشد و در سال هشتاد و سه
هارون فرمود تا مامون مرو را تختگاه خود سازد و امین در بغداد باشد و هر یک
از برادران که پیشتر وفات یابد ملک او از برادر دیگر باشد آورده اند
که یکی از الطاف الهی که بهارون واقع شده بود آنست که اورا وزیری مانند یحیی بن
خالد برمکی روزی کرد و یحیی در علم و فضیلت و فراست و کیاست و سماحت
و سخاوت عدیل و نظیر نداشت و او را چهار پسر بود جعفر و فضل و محمد و موسی
و جعفر و فضل به نیابت پدر مهم وزارت را رونق میدادند و محمد و موسی
از امرای ولایت بودند و از زمان ایام خلافت المهدی تا هنگام هیچ وزیری آن
و عظمت و استقلال و حشمت و مروت و سخاوت آل برمک نبوده و هیچکس
وزیری بمکنت آل برمک ایشان نبوده و با وجود آن چون مدت وزارت
ایشان بتطویل انجامید هرون از ایشان ملالت روی نمود و اول
وهنی که بکار ایشان راه یافت آن بود که نوبتی جبرئیل ابن بختیشوع طبیب که ترسا بود
در خلوتخانه هارون رفته و هرون از وجع مزاج خویش استفسار می‌نمود
که یحیی درآمد و یحیی هرگاه که بخدمت خلیفه میرفت رخصت نمی‌طلبید و چون

آن روز بدستور معهود

آن روز بدستور معهود درآمد و بجای خود بنشست هرون از جبرئیل پرسید که کسی بی‌رخصت
شما در خانهای شما درمی‌آید گفت نه هرون بر زبان آورد که باید منازل ما از خانهای
شما کمتر نباشد یحیی از جای برخاسته گفت حالی دولت امیرالمومنین بزینت خلود
مزین باد چون بارها بنده را این عنایت که هرگاه خواهی بی‌رخصت بمجلس خلافت
درآی مخصوص فرموده بود این جرأت از من صادر شده اکنون توبه کردم که دیگر
مثل این حرکت نکنم هارون خاموش گردید از غایت حیا سر در پیش انداخت و دیگر
یحیی بی‌رخصت او بمجلس نرفت **شعر** ز خندیدن شه مکن دل دلیر * ز خنده است دندان
نمودن ز شیر * و اسباب تغیر مزاج هارون با برامکه بسیار است اما سبب اعظم
جزء اخیر و علت تامه آن قضیه بود آنست که رشید جعفر بن یحیی را دوست داشتی
و خواهری داشت عباسه نام که بصحبت او نیز مفتون بود و چون مجلس طرب آراستی
البته خواهر را حاضر کردی و جعفر را نیز طلب نمودی و جعفر از دخول دران مجلس
بسبب عباسه امتناع نمود تا نوبتی رشید با جعفر گفت میدانم که سبب تخلف تو
از مجلس بزم حرمت عباسه است اورا در نکاح تو آرم مشروط برانکه میان شما
جز مشاهده و مکالمه امری دیگر روی ننماید و این معنی را بجهت آن ارتکاب نمایم
که تو محرم او باشی و با دو دوست محرم ما تولا آمد و بدین شرط عقد عباسه و جعفر
منعقد شد جعفر با دوست بمجلس رفتی و با عباسه مکالمه نمودی ولیکن بیک چیز

رنجور بود که انگشت از انگشتری جدا بود و چون جعفر جواب آن مکتوب سطور و شیرین گفتار را بعباسه داد دل
از دست داده طالب وصال شد و بجعفر پیغام فرستاد شعر دل چو یار و رخ چو آب
کرده ام از غم امرود شفتالوی تو ❊ و چون این پیغام بجعفر رسید گفت بنده را چه حد آنکه
این تمنی بخاطر گذراند و جامه وصال آن دلدار را در کارگاه خیال امثال ما فقیران
نبافته اند و ذره بمقدار را بجرم خورشید نتافته اند اگرچه مانع شرعی از میان ما ارتفاع
یافته و دست نکاح پرده امتناع برداشته لیکن از سیاست سلطنت می ترسانم
و از سطوت خلافت هراسانم شعر بران لب تشنه باید زار گریست ❊ که
بر لب آب و باد تشنه اش زیست ❊ و چون از هر جانب رغبت دراز دیاد نهاد
و خوف سپر انداخت و از جانبین حیا و شرم مرتفع شده هم در دار الخلافه وصلت کرده
خلوت کردند و مدتها هیچ کس را بر حال ایشان اطلاع نبود و هرگاه که فرصت
یافتندی صورت اجتماع چهره گشودی تا عباسه را از جعفر پسر آمد و از بیم آنکه مبادا
این راز آشکارا گردد عباسه فرزند خود را بخادمه داده بمکه فرستاد و چون وقت
این سخن بهارون رسید بیان این مقال آنکه چون دولت آل برمک بسر خواست
شد میان عباسه و یکی از کنیزکان هرون منازعت رفت آن کنیزک این معنی
بهارون عرضه داشت و ذکر پسران باز راند هارون برنجید و در سنه ثمان
و ثمانین و مائه بمکه رفته بعد از تحقیق در وقت مراجعت بمنزل رفته خادمی را

فرمود که جعفر را بکشت بعد از قتل جعفر هر دو پسر را طلبیده بقول طبری بکشت و بروایت
مقدسی هر دو را در چاه انداخت و یحیی بن خالد را در بغداد گرفته اول فرمود تا هر دو پسران
او را گردن زدند و مثالها باطراف ممالک نوشت که مجموع منتسبان و متعلقان برامکه را
گرفته اموال و ضیاع و عقارات ایشان را در حیز تصرف درآوردند و یحیی بن خالد را بر رحبه
بیاویختند و از آل برمک بجز محمد بن خالد برادر یحیی دیگر زنده نماند و او مردی بود که با امور
ملک اشتغال نمودی با ایشان رشید او را نیازرد در تاریخ منتظم بنظر بنده احقر رسیده
که نوبتی هارون الرشید با موسی بن جعفر ع گفت که فدک حدود کن تا بتو گذارم چون
بر من روشنست که در اخذ آن بر اهل بیت ظلم کرده اند و حضرت رسالت پناه صلعم
در حال حیات خود آن قریه را بفاطمه ع بخشیده بود امام ع فرمود که اگر من فدک را
محدود کنم ترا دل نخواهد داد که آن را بمن گذاری هرون سوگند خورد که درین باب
مضایقه نکنم امام ع فرمود که حد اول آن عدن است رنگ روی هارون از این
متغیر گشت امام ع فرمود که حد دیگرش سمرقند است رنگ روی هرون زرد گشت
و از غایت اضطراب بر زبان آورد که حد ثالث کدامست امام فرمود که حد
سوم آن افریقیه مغربست لون بشره هرون از زردی بسرخی باز گشت و از حد
چهارم پرسید امام فرمود که حد چهارم آن ارمنیه است رنگ رخسار هارون
از سرخی بسیاهی مبدل شد و در غضب رفته سر در پیش انداخت آنگاه

سر برآورده گفت ای موسی تو حدود ممالک را نام بردی یعنی ملک بنو فاطمه است و بنی عباس
بظلم و غصب تصرف نموده اند امام جواب داد که من اول بتو گفتم که رضای تو بتسلیم حقوق
اهل بیت مقرون نخواهد بود و تو نشنیدی هارون کینه آنحضرت در دل گرفت
دیگر قصد او بر میان بست و یحیی بن خالد برمکی و جعفر بن یحیی بجانب آنحضرت
بر خواستند و هارون بسبب این حرکت برمکیان را برانداخت و امام را زهر داد
از روضة الصفا چنان مستفاد میشود که جعفر حمایت آنحضرت میکرد و چون
یحیی دید که هارون بجهت آن برایشان غضب خواهد نمود قبول کرد که آنحضرت را
زهر دهد و آن عمل بظهور رسانید شخصی از اهل سیاقت روایت کند که دفتر اخراجات
هارون الرشید بنظر من درآمد در ورقی نوشته دیدم که در فلان تاریخ چندین
زر و سیم و عطر و فرش بفرمان امیر المومنین تسلیم جعفر بن یحیی برمکی نموده شد
و چون انتها را میزان کردم صد هزار مثقال طلا برآمد و در ورقی دیگر نوشته
دیدم که بهای نفت و بوریا که جعفر برمکی را بآن سوختند چهار مثقال و دانگ و
نیم نقره بود شعر افسوس که در دفتر عمر ایام آن را روزی نویسد این را در ورق
از محمد بن یزید الدمشقی شاعر مرویست که نوبتی فضل بن یحیی را پسری متولد شد
شعرا در تهنیت مولود او قصاید بغرا انشا کردند و هیچ کدام موافق
طبع فضل نیفتاد اما ایشان را بصلات گرامند اختصاص داد و مرا

گفت که تو نیز چیزی بگو من دو بیت گفتم فضل دوازده هزار مثقال طلا بمن داد
و من از آن وجه ضیاع و عقار خریده صاحب ثروت گشتم و چون قضیه زوال برامکه روی نمود
روزی بحمام رفتم و حمامی را گفتم کسی نزد من فرست تا مرا خدمت کند و او پسری صبیح الوجه را
نزد من فرستاد و پیش از آنکه بدلک من اشتغال نماید چند کمال اقبال برمکیان
بخاطر من گذشته آن ابیات که در شان ولد فضل گفته بودم خواندم آن جوان
نعره زده از هوش برفت من بیرون رفته حمامی را گفتم که روا باشد که مصروعی
بخدمت من میفرستی گفت والله که مدتیست که این پسر بخدمت من است هرگز اثر
صرع و جنون در وی مشاهده نکرده ام و چون جوان افاقت یافته صورت حال از وی پرسیدم
جواب داد که قائل این بیت که خواندی کیست گفتم من گفته ام سؤال نمود که از برای که
گفته گفتم از برای ولد فضل برمکی پرسید که آن پسر کجاست گفتم نمیدانم گفت آن پسر
منم چون ابیات را از تو شنیدم روزگار پیشین بیادم آمد عالم در نظرم سیاه شد
گفتم ای جوان بسبب انعام پدر تو مال بسیار بمن راجع شده و ازین ندارم بیا تا در حضور
شهود عدول آنها را در حق تو اعتراف کنم آن جوان آب در چشم آورده گفت هرچند
محتاج باشم اما آنچه پدرم بتو داده باشد نستانم و هرچند مبالغه نمودم قبول نکرد
یکی از اعیان گوید که روز عیدی بخانه مادر رفتم که او را تهنیت کنم عورتی را
دیدم نزدیک مادرم نشسته و جامه کهنه پوشیده در اثنای محاوره مادر با من گفت که این را

می‌شناسی گفتم نه گفت عباسه است مادر یحیی برمکی لاجرم متوجه او شدم گفتم ای مادر
از عجایب روزگار سخنی بگوی با من گفت ای فرزند عیدی بر من گذشت که صد کنیز کمر زرین
پیش من ایستاده بودند و من هنوز پسر خود را بعقوق منسوب میدانستم و اکنون
عیدی بر من میگذرد که راضیم که دو پوست گوسفند داشته باشم که یکی را بستر و دیگری را
لحاف سازم و آن نیز دست نمیدهد فرزند که تا پانصد مثقال نقره آوردند و او
دادند و نزدیک بود که از خوشحالی قبض شود آورده اند که هرون الرشید دو نوبت
در ایام دولت خود بخراسان رفت اول بواسطه آنکه برمکیان علی ابن علی ماهان را
که حاکم خراسان بود بعصیان منسوب ساختند و هارون بنفس خویش متوجه او شد
و علی باستقبال او شتافت و تحف و هدایا بیرون از حیز احصا با خود آورد
هارون دانست که آن سخن بنا بر غرض است بار دیگر حکومت خراسان را بعلی ابن علی
تفویض نموده مراجعت فرمود نوبت دیگر در آخر عمر خود متوجه خراسان شد
بسبب آنکه گفتند علی ابن علی در خراسان ظلم و تعدی آغاز نهاده اموال مردم را
بتغلب گرفته است و دیگر آنکه رافع بن لیث بن نصر سیار خروج کرده و
ماوراءالنهر را تسخیر نموده اهل خراسان بجهة ظلم علی ابن علی برافع پیوسته اند و علی
ابن علی نیز تاب مقاومت رافع نیاورده صورت حال را برشید نوشته مدد
خواسته بود هارون بنفس خود متوجه خراسان شد دانست که آن همه بسبب برانداختن

برمکیان پیدا شده است اما پشیمانی مفید نبود و پیش از توجه هرثمه ابن اعین الملبذ را
بیست هزار سوار با او داده گفت بخراسان رو و نامه بعلی بن علی نویس مضمون
آنکه خلیفه مرا ببدد تو فرستاده و با حشم خویش بگوی که بمدد علی ابن علی میروم تا با
رافع حرب کنیم و چون بخراسان رسی هرگاه که فرصت یابی او را گرفته بند کرده
نزد من فرست و هرثمه بتعجیل متوجه خراسان شده نامه مشتمل بر آنچه رشید
گفته بود بعلی نوشت و چون هرثمه بولایت خراسان در آمد علی ابن علی او را
استقبال نموده هر دو همعنان میرفتند تا بسر پل رسیدند علی عنان باز کشیده
با هرثمه گفت تقدیم نمای هرثمه گفت تقدیم نمای که تو امیری و من مامور که بمدد و
معاونت تو قیام نمایم ترا پیش باید رفت و علی ابن علی ازین سخن قوی دل
شده چون بمرو رسیدند هرثمه بمنزل علی ابن علی نزول نمود و چون علی ابن
علی را تنها یافت او را گرفته بند کرد و مثال عزل او و نحو وی فی الفور
بمسجد جامع رفته منشور امارت خود بر مردم خواند و تمامت اموال علی را
ضبط کرده بدارالخلافه فرستاد و رشید در وقت توجه بخراسان
رنجور بود پسر خود محمد امین را در بغداد گذاشته وصیت کرد که زنهار با
برادر خود مامون مخالفت نکنی و طمع در ولایت او نکنی و من بخراسان
میروم و مآل حال معلوم نیست الغرض مامون را در مقدمه با بیست هزار

کس فرستاده و بنفس خویش آهسته آهسته مسافرت می‌نمود و چون بری رسید
بیماری او اشتداد یافت و چون بطوس رسید وفات یافت و در آن اثنا
هرثمه با رافع حرب کرده او را گریزانیده بود و مامون با بیست هزار کس بمرو رسید
خراسان و ماوراءالنهر را ضبط نمود مدت خلافتش بیست و سه سال و زمان
عمرش چهل و هفت سال وفات او در سنه ثلاث و تسعین و مایه اتفاق
افتاد ذکر حکومت محمد امین بن هرون امین بعد از پدر بر مسند خلافت
نشست و اهل بغداد بتجدید بیعت او پرداختند و مامون نیز در مرو و خراسان بیعت
برادر را از مردم بستد و در روزی چند میان برادران طریق اتفاق مسلوک بود عاقبت
بنفاق انجامید تفصیل این آنکه چون هرون بطوس رسید امین میدانست که پدرش ازان
مرض که دارد جان نخواهد برد بنابرین بکر ابن معقور را بخراسان ارسال داشت و مکتوبات
باو داده گفت اگر پدرم در حیات باشد فلان مکتوب را تسلیم وی نمای و فلان
رقعه را پنهان دار و مضمون مکتوبها که بکتمان آن امر کرده بود این بود که امین بفضل
بن ربیع وزیر پدرش نوشته بود که چون واقعه امیر روی نماید آنچه از خزانه و سلاح
و غیر هما همراه باشد مصحوب خود گردانیده ببغداد رسان و بیعت من از سپاه
بستان و حال آنکه هارون وصیت کرده بود که بعد از وفات من آنچه همراه
داشته باشم حق مامون است و امین را در آن نصیبی نیست و چون بکر بطوس

رسید هارون هنوز در حیات بود مکتوبها که امین به پدر نوشته بود تسلیم کرد و هارون
گفته بودند که بکر مکاتیب دیگر دارد و هارون آن مکاتیب را طلبیده بکر انکار کرد رشید
گفت که اگر مکاتیب دیگر داشته باشی ترا سیاست کنم گفت آری اما همان لحظه
هارون براه عدم رفته فرصت تفتیش مکاتیب نیافت بکر آنها را بفضل داده
و فضل خزاین و اسباب را برداشته متوجه بغداد شد و حال آنکه هارون وصیت کرده
بود که آنچه همراه منست بمامون دهند و باید که امین تعرض با و نرساند و چون
فضل بن ربیع ببغداد رسید امین وزارت خود را باو داده زمام مهام خود در قبضه
اقتدار او نهاد و بنفس نفیس خویش بعیش و عشرت مشغول شد و مامون چون
خبر فوت پدر شنید و مخالفت فضل بن ربیع را در باب وصیت پدر مشاهده
نمود زمام مهام امر خطیر وزارت خود در قبضه درایت فضل ابن سهل نهاد و
فضل بن سهل در کفایت مهمات و فراست ایتی بود و در علم نجوم و حکمت
مهارتی کامل داشت آورده اند که چون خبر بردن اموال ببغداد بمامون رسید
بغایت تنگدل شده با فضل بن سهل بساط مشورت منبسط گردانید
فضل گفت مرا اول القدر بر عهد و پیمان عراقیان اعتمادی نیست و مامون را
بران داشت تا بساط عدل و رافت ممهد ساخته مالی یک ساله را بر رعایا بخشید و
حاجب را از در خانه منع کرد تا هر که حاجتی داشته باشد بی کلفت دربان و حاجب نزد او

تواند رفت و هر روز بمسجد رفته با علما و فضلا در مهمات و قطع معاملات مشورت میکرد
و بنفس خود بانتظام دین و دولت می پرداخت و امین در بغداد بلهو و لعب و شرب
خمر و عشرت مشغول شده قطعا پروای مملکت نداشت و فضل بن ربیع در مجاری
احوال امین و مامون نظر کرده دانست که عنقریب مامون بواسطه پدر والد امین
بدرجه خلافت خواهد رسید لاجرم بواسطه جریمه که از او نسبت بمامون صادر شده بود
هراسان شده امین را تحریص نمود که صلاح دران است که برادرت مامون را خلع نمائی
و این منصب را بپسر خود موسی دهی و امین مامون را ببغداد طلبیده مامون دران باب
با فضل مشورت نمود فضل جواب داد که از اوضاع افلاک و کواکب چنان معلوم میشود
که عنقریب تو بر مسند خلافت نشینی و بر امین غالب آئی الاکنون باید که سکون را بر
حرکت ترجیح نهی و از مرو بیرون نروی و مامون را از رفتن نزد او امتناع نمود امین
نام او را از خطبه و سکه بیفکند و شخصی را بمکه فرستاد تا آن صحیفه که هرون در باب
اولاد نوشته بر در خانه کعبه آویخته بود برداشته پاره پاره کرداند و مردم را
تکلیف کردند تا با پسر او بیعت کنند بعضی قبول نموده بیعت کردند و او را الناطق
بالحق لقب داده این قضیه جمله از شوم فضل بن ربیع بود که هیچ پادشاهی را وزیر
بی تدبیر مباد که از رای او منجر بران که میان برادران مخالفت روی نموده خزاین
قدیم برباد رفت و امین بقتل رسید نعوذ بالله وزیری که از وزیر احتراز کند

دلیل دولت و اقبال پادشاه باشد و گر وزیر هوا را مسخر خود سازد از ان هواش جمله مملکت
هبا باشد و محمد امین علی ابن عیسی را که پدرش حبس کرده بود اطلاق کرده دویست
هزار درم با انعام فرمود و پنجاه هزار سوار با وداده فرمود که بخراسان رود و مامون را
گرفته بند کرده ببغداد فرستد ارباب تواریخ گویند که هیچ لشکری را باراستگی سپاه
علی ابن عیسی از بغداد بیرون نیامده و چون خبر توجه ان لشکر بمامون رسید بفضل
ابن سهل مشورت نمود گفت از اوضاع نجوم و سیر کواکب چنین معلوم میشود که این
مهم را طاهر ابن الحسین بن مصعب کفایت کند او را تربیت باید کرد و طاهر
مردی شجاع و دلاور بود اما چندان اعتباری نداشت مامون او را امارت داده
بیست هزار مرد مصحوب او گردانیده و طاهر بری رفته چون علی ابن عیسی انجا رسید
محاربه روی نمود که دامن افلاک از عکس خون پردلان لاله ستان شده و در حمله اول
امارت نصرت طاهر ظاهر شده علی ابن عیسی بقتل رسید و طاهر فتحنامه نوشته
با سر علی ابن عیسی بمرو نزد مامون فرستاد آورده اند که چون مامون طاهر را بحرب
علی ابن علیی فرستاد خبر کثرت لشکر عراق بسمع اهل خراسان رسیده با یکدیگر
گفتند که معلوم نیست که طاهر با علی مقاومت تواند کرد و غالب ظن آنکه مغلوب
خواهد گشت صواب آنست که مامون را پیش از آنکه علی ابن عیسی بمرو آید
نزد امین فرستیم که تا بعنایات او مخصوص گردیم و بدین عزیمت هجوم کرده

طلب علوفه را بهانه کردند و چون بواسطه استعداد سپاه طاهر خزانه و بیت المال
از نقود خالی مانده خواص مامون خواستند که لشکریان را بوعده تسکین دهند
و سپاهیان قبول ننموده آغاز تشدد کردند و فضل فرمود تا در قصر بستند و خود بر
بالای غرفه رفته پیش مامون بنشست از مامون مرویست که چون بلاد بلاد و جرارت
عساکر از حد اعتدال تجاوز نمود چند نوبت قصد آن کردم که ازان غرفه فرود آمده
خود را بایشان نمایم که حیا مانع انجماعت گشته ترک این حرکات کنند اما فضل
اشاره میکرد که بنشین والله که تو ازین غرفه بیرون نیائی مگر آنکه خلیفه روی زمین باشی
و من تصور میکردم که فضل بجهه تسکین خاطر من سخنی میگوید و لغایت آشفته دران حال
خاطر بودم و لیکن فضل قطعا متاثر نگشت و تغیری در وی ظاهر نمیشد و اصطرلاب در دست
گرفته دران نظر میکرد و درین اثنا با غلامانی که در خدمت ایستاده بودند گفت احتیاط
نماید که سواری از راه میرسد ایشان ملاحظه کرده گفتند پیدا نیست بعد از لحظه
نوبت دیگر گفت نیکو بنگرید که شترسواری از راه عراق ظاهر شده که بتعجیل شتر
میراند من برخواسته امعان نظر بکار آوردم سواد سواری بنظر من درآمد گفتم ای
فضل سیاهی می بینم اما نمیدانم که مرکوب او شتر است یا فرس چون نزدیک
رسید معلوم شد که جمازه سوار است فضل گفت این سوار بشارت می آورد
بمجرد رسیدن او خلیفه روی زمین خواهی شد و درین وقت سپاهیان تهیه آن

میکردند که در دار الخلافه را بشکنند که ناگاه آمدن شترسوار را معلوم کرده متوجه
او شدند و همان لحظه آوازه بشارت برآمده فوج فوج از عساکر بدر قصر آمده پیاده شدند
و زمین بوسیدند و آن شترسوار قاصد طاهر بود که سر علی ابن عیسی با فتحنامه آورده بود
همان لحظه خلایق بتجدید بیعت مامون پرداختند و او را امیر المومنین گفتند و طاهر
بعد از قتل علی ابن عیسی متوجه بغداد شده مامون هرثمه ابن اعین را با سی هزار سوار
بمدد او فرستاده هرثمه از راه آذربایجان و طاهر از طرف همدان در حرکت آمده
بغداد را محاصره کردند و بعد از مدتی کار بر امین تنگ شده خزانه اش از نقود
خالی مانده و مردم از دو برگشته لاجرم خواست که پیش نزد هرثمه رفته خود را از خلافت
خلع کند طاهر ازین معنی آگاه شده سر راه برو گرفت و در آن حال بقتلش مبادرت
نمود مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه مادرش زبیده بنت جعفر ابن
ابوجعفر دوانیقی بود و زبیده در مرثیه پسر قصیده گفته که مضمون بعضی از ان
ابیات اینست رباعیه ای حیف جهان تمام ناخوش بی تو بعد از تو بر آتش
منوش بی تو رفتی تو و من بی تو بماندم زنهار تو در خاک و من در آتش بی تو

ذکر حکومت مامون الرشید و احوال او

چون امر سلطنت با مامون قرار
گرفت فضل بن سهل با او گفت که خلیفه را ببغداد باید رفت که دار الخلافه
انجاست مامون جواب داد که مرا هوای خراسان خوشتر می آید و در مرو ساکن

ذکر حکومت مامون الرشید و احوال او

شده امارت عراق به برادر فضل حسن ابن سهل ارزانی داشت و امارت شام را
بطاهر ذو الیمینین تفویض نمود و چون حسن بعراق رسید در دیار عراق حوادث
شروع بوقوع انجامید ابراهیم ابن امام موسی الکاظم بطلب خلافت برخاست
و این اخبار بمامون رسیده با فضل در دفع آن حادثه مشورت نمود فضل جواب داد
که صلاح در آنست که یکی از اکابر اهل بیت را ولیعهد کردانی تا سادات علی الدوام
این معنی رضا داده دیگر فتنه نینکیزانند و قرعه اختیار بنام امام ابو الحسن علی بن
موسی الرضا علیه التحیة والثنا افتاد مامون خادم خود جاء بن ضحاک را بمدینه که مسکن
آنحضرت بود فرستاد تا امام را بمرو آورد یا بواسطه یا بی واسطه با آنحضرت گفت
میخواهم که دست از سرانجام مهام خلافت کوتاه کرده حق را بمستحق کذارم و التماس دارم
که این مهم را از من قبول نمائی امام رضا علیه السلام قبول نفرمود مامون گفت
اکر بالفعل از قبول این مهم امتناع اکر از قبول ولایت عهد چاره نیست آنحضرت
ازین سخن نیز امتناع نمود و چون کار بتهدید رسید امام سر رضا جنبانید مامون
فرمود تا مجموع اولاد عباس از صغیر و کبیر همه حاضر شوند سی هزار نفر از ان طایفه
در شمار آمدند و همچنین مجموع علویان و معارف بنی هاشم را احضار نمود
اول فرمود تا پسرش عباس بن مامون با امام رضا علیه السلام بیعت کرد آنگاه
سایر علویان و عباسیان و امرا و اعیان مبایعت نمودند و لباس و اعلام

اسود را برایات و البسه سبز مبدل ساخت و مجموع متوطنان اقصا این خبر اظهار مسرت
کردند مکر جمعی از عباسیان و غلات شیعه ایشان که در بغداد استیلا داشتند ایشان
کفتند که مامون از صلب رشید چه نعمت را از خاندان خود بدر دادن دیکر نقل میکنند
و بر مامون لعنت کرده دست بیعت بعم او ابراهیم بن مهدی دادند و ابراهیم
چند نوبت با حسن بن سهل محاربه نموده در جمیع معارک ظفر ابراهیم را بود و اخبار
بمرو رسید فضل از مامون بجهت مصلحت برادر خود پنهان میداشت تا روزی
امام رضا را علیه السلام خلوتی روی نمود بتقریبی سخن منجر بذکر عراق شد آنحضرت
کلامی حالات آنجا را با مامون بیان کرده مامون کفت که فضل با من کفت که مردم
ابراهیم را باستصواب حسن بن سهل بامارت نشانده اند امام فرمود که فضل خیانت
کرده و با تو دروغ کفته و فضل چنان کرده بود که هیچکس از امرا و خواص را زهره نبود
که بخلاف مزاج او با مامون کلمه کویند چون مامون این سخن را از امام شنید
اعیان دولت را طلبیده از ایشان استفسار احوال نموده ایشان کفتند خیانت
که فرزند رسول الله میفرماید و ما از خوف فضل هیچ نمیکفتیم و مامون بعد از اطلاع
بر احوال عراق روی توجه ببغداد نهاده چون بسرخس رسید فضل بن سهل را در حمام
بکشتند و فضل از علم نجوم استخراج کرده بود که در فلان روز خون وی در میان
آب و آتش ریخته کردد و با خود کفت که این دو ضد در موضعی که با هم علاقه

داشته باشند حمام تواند بود پس بحمام رفته قصد فصد کرد تا خون او در میان آب و آتش
ریخته کردد و خواست که تقدیر آسمانی بتدبیرات منع مندفع سازد و همان لحظه که از
فصد فراغت یافت پنج کس با تیغهای برهنه بحمام آمده او را پاره پاره ساختند
و این خبر بمامون رسیده آغاز اضطراب نمود و ابو العباس دینوری را برپیدا ساختن
قاتلان فضل مامور ساخت و چون ابو العباس ایشان را پیدا کرده نزد مامون برد
از ایشان پرسید که چرا این حرکت کردید کفتند یا امیر المومنین تو خود ما را بترس
ما را از خلعت وعده کرده بقتل وی امر فرمودی مامون کفت
دانستم که شما در جواب من باین بهانه تمسک خواهید جست و فرمود تا آن جماعت را
کردن زدند و سرهای آن جماعت را به بغداد نزد حسن بن سهل فرستاد و او را
تعزیت رسانید و وزارت خود را باو تفویض کرد و دختر او توران دخت را
خطبه نمود و چون قاصد بعراق رسید علت صرع و مالیخولیا بر حسن بن سهل
عارض شده بود و او را بند کرده بودند و خزاین و لشکر را با حمید طوسی
سپرده و چون این خبر بمامون رسید فی الحال طبیب خود را نزد او
فرستاد و خادمی را بجهت محافظت طبیب تعیین کرد و ایشان را وصیت نمود
که زینهار که بند از پای حسن برکیرید که اکر ما را بند بر پای حسن باشی
نهال خزانه در ان کار مصرف نمیشد و چون مامون با علی بن موسی الرضا

بطوس رسید خاک بی مروتی در چشم انسانیت کشیده آن سرو بوستان
نبوت و ولایت را انکور زهر آلوده داد تا به جنت للاعلی خرامید آورده اند
که مامون را اکل خوردن عادت شده بود بسبب آن امراض مهلک بروی
طاری شده هر چند معالجات مینمودند مفید نبی افتاد چه مامون ترک کل
خوردن نمی توانست نمود عاقبت جمعی از اقربای مامون نزد علی بن موسی
الرضا علیه السلام آمده کفتند یا ابن رسول الله دست قدرت طبیبان از معالجه
پسر عمت کوتاه کشته اکنون وقت آنست که در باب وی عنایتی فرمائی
که هلاک خواهد شد امام بر سر بالین مامون رفته فرمود ای مامون
تو پادشاهی عاقل و دانائی و ملکی مدبر صاحب رائی و ملوک را غرضهای درست
میباشد بهر چه عزم جزم کنند چرخ کردون را تبدیل آن قادر نباشد
بر نا خوردن کل عزم جزم کن و همت بر آن کمار که دیکر کردان نکردی مامون از
سخن امام متاثر شده بر ترک آن عزم جزم کرد و از آن بلیه خلاص یافت
بالجمله چون مامون ببغداد رسید فضل بن ربیع و ابراهیم بن مهدی
در زوایای اختفا خزیده اهل بغداد برسم استقبال استعجال نمودند
و مامون ببغداد آمده ندا کرد که هر که ابراهیم را نزد من آرد صد هزار مثقال
طلا باو دهم و هر که فضل را آرد صد هزار مثقال نقره بوی انعام کنم

وشاهک بن سندی را مقرر کردانید تا ایشان را پیدا نماید و بعد از تفتیش
فضل بن ربیع را که در خانهٔ سوداگری پنهان شده بود گرفته نزد مامون بردند
و فضل تضرع بسیار نموده در باب فضیلت عفو و اغماض داستانها
پرداخت تا مامون گفت از سر خون تو درگذشتم اما بیان نمای که در ایام اختفا
ترا چه صورت روی نمود فضل گفت نوبتی از آن نهانخانه که بودم بیرون
آمده جهت پیدا کردن زاویهٔ دیگر روی براه آوردم و هیات خود را مشابه
ساربانان ساخته جوالی بر دوش گرفتم تا کسی در بادیهٔ النظر مرا نشناسد
و بی آنکه مقصدی داشته باشم در محلات میگشتم تا شاید آشنائی پیدا کنم
و بخانهٔ او در آیم در این اثنا سواری و پیاده بمن رسیدند و پیاده مرا شناخته
سوار را خبر کرد و سوار جهت گرفتن من اسب برانگیخت من جوالی که در پشت داشتم
حرکت داده اسب رمیده او را بر زمین زد و من بقوت هرچه تمامتر آغاز
دویدن کردم ناگاه بر در خانهٔ رسیدم پیره زنی در آن خانه نشسته دیدم
گفتم ای مادر توانی که مرا یک لحظه در منزل خود جای دهی اشاره ببالاخانه
کرده گفت بانجا درای و من ببالاخانه در آمده هنوز ننشسته بودم که سوار
بر در آن خانه رسید از پیره زن پرسید که شخصی بدین هیات از پیش تو
نگذشت زن گفت من کسی را ندیدم سوار دست بر در زده گفت ای مادر مرد

فضل بن ربیع را که خلیفه فرموده که جهت ادراک او صد هزار مثقال نقره بدهد
در این کوچه یافتم و اسب مرا بر زمین زده او از پیش من بگریخت در این
اثنا چندان هول و ترس بر من استیلا یافت که بی اختیار بسر رفتم
سوار شنید و پرسید که درین بالاخانه کیست گفت برادرزادهٔ من است
که قبل از این بمدتی بسفر دریا رفته بود و چون بازگشت قطاع الطریق
او را غارت کرده لخت و عور میشود که برهنه در برابر مردم بیاید سوار جامه
خود را بیرون کرده گفت این را در او پوش و او را نزد من آر تا او را ببینم
پیره زن گفت ای یار سه روز است که او چیزی نخورده است من جهت آن
بر در این خانه نشسته ام تا شخصی پیدا کنم که برای او طعام دهد
بخرد اگر میتوانی این انگشتری را از من بستان و وجه آن ساخته قدر
طعام بیاور تا تناول نماید یک اورم سوار انگشتری پیره زن را گرفته
بطلب طعام رفت و پیره زن نزد من آمد و گفت ایها الشیخ آن مرد
گریخته تو نباشی گفتم آری هستم گفت برخیز و سر خود گیر من برخواسته بتعجیل
متوجه طرف دیگر شدم و ساعتی در کوچها تردد نمودم و نهانخانه نیافتم
بدر خانهٔ عالی رسیدم با خود گفتم که همان بهتر که ساعتی در این دهلیز
بنشینم تا کوفتگی و ماندگی من زایل گردد و بعد از آن بیرون آیم و نهان خانهٔ

پیدا کنم پس بانجا در آمده بنشستم بعد از لحظهٔ صدای سم اسبان بگوش من رسید نگاه کردم
شاهک بن سندی را دیدم که خلیفه او را معین ساخته بود که مرا پیدا سازد
و این خانه منزل شاهک بود با خود گفتم از آنچه ترسیدم رسیدم ع صید را
چون اجل آید سوی صیاد رود و چون شاهک بدهلیز خانه در آمد من پشت بر دیوار
نهاده راست ایستاده بودم نظرش بر من افتاد گفت شعر یار در خانه و ما گرد جهان
میگردیم ◆ آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ◆ ای فضل چون افتادی
در اینجا گفتم پناه بتو آورده ام گفت مرحبا بک قدمت قد و ما
خیر مقدم و مرا بمنزل برده سه روز نگاه داشت و انواع الطاف نمود
روز چهارم گفت رخصت است بهر جا که خواهی روان شو من از منزل شاهک
بیرون آمده بوثاق سوداگری رفتم که در ایام اعتبار از من نفعها دیده بود
او مرا دیده اظهار استبشار نمود و مرا در منزلی نشانده خود بیرون آمده نزد
شاهک رفت و او را اخبار نمود و شاهک آمده مرا نزد خلیفه آورد مامون فرمود
تا هزار درم بآن پیره زن انعام کردند و شاهک را بجهت مروتی که کرده بود
بانواع احسان مخصوص ساخته مرتبهٔ او را زیاد ساخت و حکم کرد
تا آن تاجر را هشتاد تازیانه زدند و از بغداد اخراج کردند و بعد از
چندگاه عسسان ابراهیم بن مهدی را در لباس عورات گرفته نزد مامون
آوردند

آوردند فضلی مشبع در فضیلت صلهٔ رحم و ترک انتقام بر زبان
مضمون این قطعه بیان نمود قطعه گناه خود ار نه یک عفو خورد
بند ◆ بخود مایه کنه نزد عفو تو ناایم ◆ به نزد عفو تو گرم از آن گناه
بزرگ ◆ که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم ◆ مامون از جریمهٔ عم در
گذشت و فرمود تا او را در همان لباس در خانه نشاندند و اکابر و معارف
و اراذل و اصاغر بآن خانه رفته وی را در آن لباس مشاهده نمودند
بعد از آن او را ندیم مجلس گردانید از ابراهیم بن مهدی منقول است
نوبتی در ایام اختفا از موضعی که بودم بیرون آمده جهت نهانخانهٔ
دیگر روان شدم چون از آن محله بیرون آمده مسافتی قطع نمودم آواز
سم اسبان شنیدم از بیم بکوچه گریختم و بحسب اتفاق آن کوچه پیش
بسته بود و در آخر آن کوچه مردی سیاه چرده را دیدم که بر در سرای
ایستاده بود گفتم که ای جوان مرد توانی که لحظهٔ مرا در منزل خود جای
دهی گفت بدین خانه درای و چون بقول او عمل نمودم در خانه را از بیرون
بسته ناپیدا شد با خود گفتم همین لحظه عسسان را خواهد آورد تا مرا گرفته
نزد مامون برند در این اندیشه بودم که صاحب خانه در آمده مقداری

از خدمت

حجام با خود اندیشیدم که شاید ترا از اشیاء معمول خود تشفی حاصل شود بنا بران زبانی
تحاف بخود و بجز بین این اشیا مشغول کشتم ابراهیم کوید بخاطرم که طعامی لذیذ بخورم
و چون از طعام چینی خوردن فراغت حاصل شد کفت اکر خواهی قدری شراب حاضر سازم
و در خدمت تو امروز را بلهو و لعب و سرور و عیش و حضور بشب رسانیم
کفتم لختیار باقست حجام صراحی حاضر کرده چون هر کدام دو پیاله خوردیم
عودی بیرون آورده کفت هر چند کستاخی میکنم پاس خاطر تو بر من واجب است
اما ملتمس چنانست که این بنده را بسرود عودی محظوظ کردانید پرسیدم
که ترا از کجا معلوم شد که من در این فن دخل مینمایم جواب داد که تو مشهور
تر ازانی که بتعریف احتیاج داشته باشی ابراهیم بن مهدی تویی
که خلیفه قبول نموده که هر که ترا باو نشان دهد صد هزار دینار بوی
بخشد ابراهیم کفت چون این سخن شنیدم عود را در کنار نهاده
خواستم که لب بسرود زبان بکشایم کفت ملتمس آنست که نخست من ترنم کنم
و صوتهائی که در عمل آورده ام تو آنرا با هنک خود بنوازی من کوش بقول
او کردم و حجام علی چند خواند که من متعجب شدم و از وی پرسیدم که این
اصول ترا از که آموخته کفت مدتی ملازم اسحق بن ابراهیم موصلی

کرا از حلول حجام [illegible] دیکر روز خریطه پر از دینار پیش او نهادم و کفتم این حجام را در ما
خویش صرف کن کفت عجب حالی مشاهده میکنم که با آنکه من میخواهم که هر چه داشته
باشم نثار قدم تو کنم قبول آن بر من منت نهی تو داعیه آن داری که بانعام
و صله خود مرا ممنون کردانی و هر چند مبالغه کردم فلسی بر نکرفت و مامون در سال
دویست و هجده پسر خود عباس بن مامون را که ولیعهد ساخته بود او را خلع کرده
برادر خود ابو اسحق معتصم را ولایت عهد داد و سبب عزل عباس آنکه نوبتی
مامون شنید که عباس خادم خود را میکفت که بفلان موضع رو و یک درم به تره فروش ده
و یک دانک تره بستان و پنج دانک دیکر از وی پس بکیر مامون کفت کسی که حساب یک دانک
و یک درم داند قابل سلطنت نیست و من زمام مهام مسلمانان را بدست چنین کسی ندهم
و فی الفور او را خلع نمود آورده اند که نوبتی هارون الرشید لبابلی صد دینار
انعام فرمود یحیی ابن برمکی بکوشه چشم اشاره نمود که خطا کردی و چون مجلس خلوت
شد هرون از یحیی پرسید که چه خطا کردم یحیی کفت باید که خلفا کمتر از
هزار حساب ندانند بایستی کفت تا هزار درم بوی دهند تا شامل صد دینار
باشد و عدد ناقص بر زبان خلیفه جریان نیابد و بالجمله مامون در سال
مذکور عزم عرض روم نمود چون بآن مرز و بوم رسید بر لب آب رودی
که آنرا بدیدون بندرون میکویند فرود آمده لشکرها باطراف فرستاد

روزی بر لب آن رود نشسته بود پاها در آب کذاشته کفت هرکز آبی باین سردی
و لطافت ندیده ام طعامی خواستم که اشتهای آب آورد چه چیز بخوریم معتصم کفت
آنچه رای خلیفه اقتضا کند مامون کفت خرمای آزاد نیکوست و اکنون در
بغداد آن خرما رسیده باشد در این اثنا صدای جرس بر آمد مامون کفت
بنکرید که چه آورده اند چون تفحص کردند خرمای آزاد بود مامون از حسن
اتفاق مسرور شد و از آن خرما بسیاری خورده در همان شب تب کرد
و بعد از هجده روز در سنه ۲۱۹ وفات یافت مدت عمرش چهل و هشت سال بود
و زمان حکومت او بیست سالی پنج ماه بوده

ذکر خلافت المعتصم

ابو اسحق محمد بن الرشید بعد از برادر روی بانتظام مهام آورده و او اول خلیفه ایست که غلامان ترک خریده ایشانرا تربیت کرده
و بجهت آن بدین صورت جمیع امرای عرب روی به تنزل آوردند و غلامان قوت
کرفتند و چون این طایفه بد اصل بی تربیت استیلا یافتند روی
[illegible] بیرون آمد و هر که را [illegible] میکشتند و هر که را میخواستند
خلیفه میکردند و خلع می نمودند و از قوت ایشان ضعف قوی باساس
قصر خلافت بنی عباس راه یافته امور مملکت مختل شد و اطراف
ممالک از دست ایشان بیرون رفت چنانچه از سیاق کلام آینده

ذکر خروج بابک خرم دین

و خروج خواهد پیوست بالجمله باندک زمانی قریب به هشت هزار غلام ترک در معتصم
جمع شدند و بواسطه [illegible] تا شایست آن طایفه اهل بغداد که عداوت ایشان
در میان [illegible] و چون این فرقه را تنها میدیدند بقتل می آوردند بنا بر این
معتصم شهر سامره را که در زمان ملوک عجم شهری معمور بود در آن زمان خراب
شده بود تجدید بنا نهاده دار الملک ساخت و سابقا هرون الرشید
اراده تعمیر آن شهر کرده حصاری کشیده بود اما فرصت اتمام نیافت و معظمات
وقایع زمان معتصم خروج بابک خرم دین بود

ذکر خروج بابک خرم دین

در آن ملعون خبیث [illegible] دین مزدک داشت و انکار حلال و حرام کرده
امور [illegible] باطل میدانست کویند پدر او معلوم نبود و مادرش زنی واحد العین
بود از قریه [illegible] و کفته اند که مردی نبطی از سواد عراق با آن
عورت بزنا مقاربت کرده بابک متولد شده و چون آن حرام زاده بحد
بلوغ رسید نزد یکی از اهل قریه [illegible] بمزدوری رفت تا رمه او را
بصحرا بچراند کویند که [illegible] روزی بابک بصحرا طعام برده
بدستور معهود بصحرا رفته [illegible] بابک را دید که در پای درختی خفته است
و موی های اندام او راست ایستاده از هر بن موئی قطره خون میچکید
بالجمله در آن کوهسار طایفه از ملاحده بودند و آن قوم متفق بر وفق شدند

و بعد از آن طایفه خرمی داشتند یک رئیس و مقدم جاودان بن سهرک بود که عمران نام داشت روزی
بابک را دیده آثار شهامت و جلادت و هیبت در او مشاهده نمود او را بملازمت خود
ترغیب نمود بابک بخانه او رفته منکوحه جاودان را با او تعلقی پیدا شد بابک را بسوی او شوهر
و بعد از این دو دفاین او اطلاع داد و بعد از مدتی میان جاودان و طایفه دیگر محاربه روی نمود
و جاودان بقتل آمد زن جاودان باتباع وی گفت که او بابک را ولیعهد ساخته بود
و تو بعهد خود او را تسلیم کرده و وعده داده که شما را بسبب وی فتوح میسر گردد
و آن جماعت بمتابعت بابک رضا داده و بابک دفاین جاودان را بر آن طایفه قسمت کرده
و بعدها بترتیب اسلحه و ادوات محاربه اشتغال نمود و بالاخره فرمان داد که هر شبی
خروج کرده مردم آن قریه را که در کیش الحاد نبودند بقتل آورند و آن ملاعین بیک
تیغها کشیده مرد و زن و خرد و بزرگ اهل اسلام را که در آن قریه توطن داشتند
بقتل رسانیدند و بعد مردم آن نواحی از استماع این قصه ترسان و هراسان شدند و بابک
جمع او بکلی ساخته مسلمانان را گردن زدند و اموال و اسباب ایشان را تصرف کرد
دست تعدی برگشاد و از اطراف دیار آذربایجان و ارمینیه و اردلان و همدان
بدو می پیوستند و باندک مدتی خلق عظیم با او مجتمع گشتند و آن طایفه چون چند
نوبت بر قتل عام اقدام نمودند چنان سفاک و بی باک گشتند که هیچ چیز از خون ریختن
نزد ایشان لذیذتر نبود و آن بدبخت علما را گرفته مثله کردی و بآتش بسوختی

و فسادی چند

و فسادی چند بنیاد نهاد که پیش از او هیچ آفریده بر آن اقدام ننموده بود و در بعضی از تواریخ
آورده اند که جلاد بابک را پرسیدند که تو چند کس را کشته جواب داد که بابک
ده جلاد داشته است و جمعی که بتیغ من کشته شده اند عدد ایشان به بیست هزار
میرسد و مقدسی در کتاب تالیف خود آورده که عدد مقتولان بابک بهزار هزار رسیده
و چون معتصم بر فساد او وقوف یافت حیدر بن کاوس که از اکابر ملوک
ما وراء النهر بود و افشین لقب داشت ترتیب کرده با سپاه موفور بدفع بابک
فرستاد و افشین بعد از محاربات او را بدست آورده بسامره فرستاد و در سنه
ثلاث و عشرین و مائتین معتصم فرمود تا دست و پای او بریده گردنش زدند گویند
که چون جلاد او دستش را ببرید بر دست دیگر خون خود را گرفته بر روی مالید و گفت
زهی آسانی که من بودم که هیچ کس از قتل باکی ندارد و از قطع اعضا الم
باو نمیرسد مدت حیات معتصم چهل و هشت سال بود و زمان خلافتش
هشت سال و هشت ماه و هشت روز در سنه ۲۲۷ وفات یافت و او هشتمین
خلفای بنی عباس بود و هشتم واسطه بود از او تا عباس بن عبد المطلب
و هشت هزار غلام و هشت هزار کنیز و هشت شهر بنا نهاده باتمام رسانید
و هشت هزار هزار مثقال طلا و هشت هزار هزار درهم نقره داشت که میراث
کنند بنا بر این او را خلیفه مثمن میگفتند گویند قوت بازوی او بمرتبه بود

که گوسفند را بدو دست نگاه داشتی تا قصاب پوست کندی ذکر خلافت
الواثق بالله هارون بن المعتصم بالله کنیتش ابو جعفر بود و وزیرش
محمد بن عبد الملک الزیات و او مذهب اعتزال داشت بنا بر این نصر بن مالک
بن هیثم خواست که بر او خروج کند بجهة تعصب مذهب عاقبت پیش از خروج گرفتار شده
بقتل رسید خروج نصر بن مالک بن هیثم بیان این مجمل آنکه نصر
پیشوای اشاعره بود در بغداد و با یاران خود مقرر کرده بود که در شبی از شبهای معین
که آواز طبل بشنوند مستعد شده خروج نمایند اتفاقا قبل از موعد طایفه
از یاران او شب در حین مستی طبل بی هنگام زدند و حاکم بغداد خبردار شده
بعد از تفتیش نصر را گرفته نزد خلیفه بسامره فرستاد و واثق هر چند مبالغه کرد
که نصر بمخلوقیت و حدوث قرآن مجید اقرار نماید از آن سخن ابا نموده
حدیث نقل و خلیفه در خشم شده بدست خویش بشمشیر عمرو بن معدی کرب
الزبیدی گردنش را بزد و در سنه ثلاث و ثلاثین و مائتین واثق بمرض استسقاء
متوفی شد مدت دولتش پنج سال و نه ماه بود و عمرش چهل و شش سال
یکی از اعیان روایت کرده که در وقت نزع واثق بنزدیک او رفتم بگوشه چشم
از روی غضب بمن نگاه کرد من از بیم باز پس رفته از صفه بیفتادم و شمشیرم
بشکست و بعد از لحظه واثق درگذشت و چادر شبی بر روی او پوشیدند

و بعد از

و بعد از لحظه چادر شب از روی او برداشتند موشی از زیر آن ظاهر شد و فی الحال
یک چشم او را که بغضب بجانب من نگریسته بود موش خورده بود فاعتبروا
یا اولی الابصار ذکر المتوکل علی الله جعفر بن المعتصم بعد از فوت واثق
محمد بن عبد الملک وزیر خواست تا با پسر واثق که در صغر سن بود بیعت کنند
وصیف با بغای کبیر که مهتر اتراک بود گفت شرم نمیداری که با کسی بیعت میکنی که نماز
در عقب او جایز نیست پس جعفر بن معتصم را از حبس بیرون آورده با او بیعت
کردند آورده اند که جعفر در زمان برادر خود واثق در خواب دید که از آسمان رقعه
بسوی او افتاد که بر او نوشته المتوکل علی الله و خبر این خواب بواثق رسید
جعفر را حبس کرده و بعد از واثق چون با او بیعت کردند به المتوکل علی الله
ملقب شد در زمان خود فرمود که عماراتی را که بر سر مرقد مطهر حضرت امیر المؤمنین
ساخته بودند خراب کنند و آن را با زمین هموار ساخته خلایق را از آنجا دور
آن مشهد منع کرد و عبد الله مستوفی در تاریخ گزیده آورده که متوکل فرمود تا برای
زراعت آب بصحرای کربلا دادند و چون آب بمحلی رسید که حضرت امام حسین
و شهدا رضوان الله علیهم مدفون بودند پیش نرفت و آن صحرا را تمام آب
گرفته مانند دریائی شد اما آن صد گز در صد گز خشک ماند و آب متحیر شد
و آن موضع بحایر مسمی شد و مقارن آن حال متوکل بمدینه رفته حرم به

رسول الله صلعم را که بزرکی از لبهای مبارکش [illegible] برای این موضع کرد و چون کلمه شدی از آن
ریش پیش می برد خلایق زبان باعتراض بر کشودند و گفتند چون می [illegible] که معنی روی
بدست کرفته این همه عزت میدادی و نسبت بفرزند عزیز بزرکوارش بی حرمتی روا
داری معنی غایت ملامت و بی بصیرتی است آورده اند که متوکل [illegible] پسر بعد از آنکه
منتصر و معتز و موید را خانه ساخته فرمود که اول مردم بمنتصر بولایت عهد
بیعت کردند آنکاه معتز و موید و هر کدام را اقطاعی معین کرده معتمد و موفق را که
نبایر بعد اما قضای الهی اقتضای آن فرمود که خلافت بمنتصر و معتمد یابد که زمانی [illegible]
و موید بحکومت نرسید و معتمد سالها بر سریر خلافت تکیه کرد و معطل بود
نبود تا آن موفق باشد و سایر خلفای عباسی از معتمد تا معتصم [illegible] موفق
بود [illegible] لقبهاء ایشان بحکم باید نقل بعضی از ظرافتهای بازده
متوکل عباسی و متوکل با ندیمان ظرافتهای خنکسه کردی و حرکات بارد
صادر کشتی کاهی ماری در آستین بچاره انداختی و چون ماری که بیرون بزبان
نهادی کاهی کلیی شیر را در مجلس باز فرمودی تا یکی را در زیر پای آوردی و در آخر حکم
کردی تا آن مستمند را او دید دست و پای شیر بیرون آوردی و بسیاری سوهای
بر عقب مجلس او آورده می شکستند و آن جانوران در آن محفل بهر طرف متفرق
می شدند و ندما و اهل مجلس قدرت حرکت نداشتند و بعد ولیعهد خود منتصر را

بخواب واقف داده سیلیهای پی در پی بر پشته و سر و ریش زده کفتی تو باید انتظار
کفت منتصر چه انتظار مرک من میکشی و عاقبت منتصر از آنکه او را اغوا
کرده تا روزی که متوکل از شراب انکوری شعور شده با تیغهای کشیده بمجلس او
در آمدند یکی از ندما این طایفه را دیده تصور کرد که آن بفرموده متوکل است لاجرم
کفت یا امیر المؤمنین نوبت مار و شیر و عقرب کذشته اکنون نوبت شمشیرها است
متوکل متاثر شده پرسید که چه کفتی و هنوز سخن تمام نکرده بود که ترکی شمشیر
بر دوش او رسانید که تا جکر کاه بشکافته شد و زیرش فتح بن خاقان بر خواسته
خود را بر وی انداخت و همراه غلامان کفتند ترک فضولی کن و خیانتهای غنیمت دان
فتح متوکل را مخاطب ساخته کفت ای امیر المؤمنین حالا بی تو حیات نمی خواهم که
فتح با وی پاره پاره کردند عطایی مسخره بالشی بزرک که آنجا افتاده بود برداشته بر
بالای خود انداخته و کفت یا امیر المؤمنین بی تو طرید سالی نیست که [illegible]
ور که نقل العباس سعید حاجب متوکل روایت کرده که متوکل بنابر عداوتی
که با اهل بیت طاهره داشت همواره همت و با ایشان در حبس و قید می کرد و انظار
خلایق بی اعتبار کرداند پس روزی امر کرد که حضرت علی ابن محمد بن علی بن
موسی الرضا علیهما السلام روزی جهار پیاده بسلام آید فتح بن خاقان وزیر
با او کفت که اکر تو علی بن محمد بن علی را در این باب مستثنی سازی خلایق ترا ملامت
کنند و اکر لا بد این حکم خواهی که بفرمای تا جمیع معارف و اکابر پیاده بیایند

متوکل بر این موجب حکم کرد سعید کوید در آن روز امام علی بن محمد بن علی را دیدم
که پیاده می آید غرق عرق کشته و غبار بر رخسار همیونش نشسته چون بدهلیز
دار الخلافه در آمد من پیش او رفته سلام کردم و برداشتم و از روی مبارکش غبار
پاک کرده کفتم یا ابن رسول الله پسر عمت را از این معنی جز ایذای تو نبود فرمود که دست
از این سخن بدار تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَٰلِكَ وَعْدٌ
غَيْرُ مَكْذُوبٍ یعنی تمتع کیرید در خانهای خود سه روز که این وعده است
که خلاف نخواهد شد و من بخانه رفتم و مردی معلم را که در وثاق من می بود و اطفال
مرا تعلیم می نمود و مذهب اثنا عشری داشت و کاهی با او مطایبه نموده او را
رافضی خواندمی آن روز او را مخاطب ساخته کفتم ای رافضی امروز امام تو چنین
کرده و وی کفت ای سعید من مدتیست که نمک تو میخورم بخدای که تو نکوید
که این سخن از وی شنیدی کفتم آری کفت ضبط احوال کن و در دقایقات خود
سعی نمای و آنچه کردنیست بکن که بعد از سه روز دیکر متوکل را بکشند
یا بمرض طبیعی در کذرد و من زبان بدشنام او کشوده او را از پیش خود براندم
بعد از لحظه با خود کفتم مرا چه زیان رسد اکر شرط احتیاط بجای آرم و نقایس
اموال خود را بخانهای ابنا و سلام قصار را روز سوم متوکل را بکشتند
در بعضی از نسخ بنظر مسود اوراق رسیده که متوکل بخواب دید که امیر المؤمنین
علی بن ابی طالب علیه السلام هفت تازیانه بر وی زد و کفت ای فاسق

چند اولاد مرا ایذا کنی و بعد از چند روز از این خواب متوکل را بقتل آوردند
منتصر فرمود تا بنکرید که او را چند پاره کرده اند بعد از تفحص کفتند او را بشش پاره
کرده اند منتصر کفت که پدرم بخواب دیده علی ابن ابی طالب ع او را هفت تازیانه
زده و تازیانه آنحضرت ذو الفقار است البته میباید که او را بهفت پاره
کرده باشند چون نیک تفحص کردند انکشت او را با انکشتری بکوشه افتاده
دیدند مدت دولت متوکل چهارده سال و نه ماه بود و در سنه ۲۴۷ مقتول شد
ذکر المنتصر بالله محمد ابن المتوکل و احوال او چون منتصر بسریر
حکومت نشست وصیف ترک را بغزای روم فرستاد و مثالی برای او نوشت
که باید بجا آنجا مقام کنی و هر سال با کفار مقاتله کنی کویند منتصر شبی
متوکل را بخواب دید که با او میکفت یا محمد ظلم کشتی بخدا که لذت
خلافت زیاده تمتعی نیابی و بعد از شش ماه از مدت خلافت
منتصر وفات یافت مدت عمرش بیست و پنج سال بود ذکر المستعین
بالله احمد بن المعتصم بالله بعد از فوت منتصر احمد بن خصیب
که وزیر منتصر بود ترکان را جمع نموده کفت اکر خلافت به پسران متوکل
دهیم خون پدر طلب کنند اولی آنکه یکی از اولاد معتصم را بخلافت
بنشانیم که او خداوند شما بود و احمد بن معتصم را طلبیده با او بیعت کردند

و در ابتدای خلافت مستعین ترکی بر احمد بن خضیب خروج کرده او را بکشتند
و امور ملک و ملل مختل گشته و از اطراف جهان بیداد شد و ممالک ضبط
کردند از آن جمله یعقوب بن لیث بر سیستان و بعضی از خراسان استیلا یافت
و ترکان قصد قتل مستعین کردند و خلیفه نقود و جواهر خزانه را در کشتیها
نهاده در جوف لیل با شد که در روی آب روان شد و ببغداد آمد و عبدالله بن طاهر
که از قبل او امیر بغداد بود خلیفه را استقبال کرده و صباح ترکان
بقصد مستعین بدار الخلافه رفتند ابواب را گشاده یافتند و هیچکس
ندیدند و به حیرت [illegible] دماغ ایشان بالا رفته بعد از استشاره خادمی
سلام ام را ببغداد نزد خلیفه فرستاده تمهید معذرت کردند مستعین جواب
داد که آمدن من از بغداد بار دیگر ممکن نیست تا ترکان را امان دادم و
عفو جرم نموده همه ایشان در گشتند و اتراک چون از آمدن مستعین ناامید
شدند معتز ابن متوکل را سر دولت ساختند و بجهت مستعین فرستادند و عبدالله
بن طاهر از محاربه ستوه آمده مستعین را بر آن داشت تا خود را خلع
کرد مشروط بر آنکه معتز او را امان دهد و بدستور امارت بغداد را بعبدالله
طاهر گذارد و عاقبت معتز نقض عهد کرده مستعین را بقتل آورد و مدت
سلطنت مستعین سه سال و نه ماه بود ذکر المعتز بالله محمد ابن المتوکل

علی الله

علی الله چون معتز در سریر حکومت نشست وزارت را باحمد بن اسرائیل
داد و حسن بن مخلد را مستوفی گردانید و بعد از چهار سال و شش ماه
از خلافت او ترکان احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد را بطمع مال بگرفتند و چون از
ایشان وجه معتد به حاصل نشد بدار الخلافه رفته معتز را بیرون طلبیدند جواب
فرستاد که مسهل خورده ام بیرون نمی توانم آمد ترکان بهجوم درآمده پایش را گرفته
او را بیرون میکشیدند و او فریاد میزد که از من چه چیز میخواهید گفتند خود را از
خلافت خلع کن وی قبول کرد و از معتز مال بسیار گرفتند آنگاه او را در خانه
کرده در [illegible] بر آوردند آنگه سنگی از تشنگی قالب تهی کرد و این واقعه در سنه ۲۵۵
[illegible] والله اعلم ذکر المهتدی بالله محمد بن الواثق
بغایت زاهد و عابد بود و مجالست علما میل تمام داشت و بعد از معتز با او بیعت
کردند و بعد از پانزده روز او را بقتل آوردند حکایت آورده اند که طبیبی حاذق
بمجلس مهتدی آمده گفت ای خلیفه زمان برای تو نسخه آورده ام که هیچ پادشاه
مثل آن [illegible]
[illegible] که هر چند طعام غلیظ خوری معده [illegible] نشود و آن طعام بهضم
صحیح [illegible] قوی [illegible] فرمایند که هر چه
مباشرت [illegible] ضعیف نشود خلیفه لحظه تامل نموده گفت مرا دانا [illegible]

لذین کان دائم و عاقل نیستم اما خضابی که گفتی سرمایه غرور است
و فریب چه سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور است فهی غرور کسی که
در آن کوشد تا نور را بظلمت بپوشد اما معجونی که گفتی من از آن قبیل
نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت گیرم و چهار زن ناخوش تر
هر لحظه بجائی باید رفت که در او نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید
و نابوئیدنی باید بوئید اما ترکیبی که نام آن بردی بدانکه مباشرت
شعبه ایست از جنون و از قاعده نحو بغایت دور است که خلیفه روی
زمین پیش زنکی بدو زانو در آید و تملق و چاپلوسی کند و عبدالرحمن
جامی گوید شعر ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری گیسوی شاهد
زنجیر جنون جنبانی ذکر المعتمد علی الله احمد بن متوکل
بعد از قتل مهتدی اتراک با او بیعت کردند و چون معتمد بر سریر خلافت
نشست امور ملک و دولت را رواجی پیدا شده ترکان را بطریق سابق
یارای تسلط و تغلب نماند و معتمد عبدالله بن یحیی ابن خاقان را
وزارت داد و برادر خود ابو محمد را بامارت حرمین شریفین ارسال داشت
و در سال دویست و شصت و سه یعقوب بن لیث پادشاه شد
و تحف و هدایا بدار الخلافه فرستاده معتمد امارت خراسان بدو تفویض نمود

و ایالت بغداد

و ایالت بغداد را نیز باو داد و عبدالله بن طاهر را بنیابت او در بغداد حاکم ساخت
و در سنه [illegible] عمرو بن لیث لشکر بفارس کشیده خلیفه از او رنجیده فرمود تا
بر منابر او را لعنت کردند و عمرو سپاه ببغداد کشیده معتمد بنفس خود
حرکت نموده بحرب او رفت و هم آنجا وفات یافت مدت خلافت معتمد [illegible] سال
بود برادرش ابو احمد با عمرو لیث صلح کرده امارت خراسان و بغداد را بعمرو
گذاشت و ابو احمد را الموفق بالله لقب بود و علتی در آن ایام عارض موفق شده
که از جای برنمیتوانست برخاست و چون ببغداد رسید وفات یافت
و خلایق با پسرش معتضد بیعت کردند اما در روضة الصفا و بعضی کتب معتبر
مسطور است که مدت خلافت معتمد بیست و سه سال بود و در سنه ثمانین و مائتین
وفات یافت و موفق در ایام حیات معتمد فوت شد و معتمد اول پسر خود را ولیعهد ساخته
او را مفوض لقب داد و بعد از مدتی از پسر رنجیده برادرزاده خود معتضد بن
موفق را ولیعهد گردانید ذکر المعتضد بالله ابو العباس احمد بن
موفق بالله معتضد مردی عادل بود بپاکی اعتقاد و پسندیده اوصاف
داشت و یکی از افعال حسنه او این بود که نسبت بسادات رفیع الدرجات
محبت ورزیدی و با ایشان تعرض ننمودی و حکم کرد که بر سر منابر جماعه
لعنت کنند که ارکان دولت مانع شدند و گفتند موجب خروج علویان می شود

بر ایشان

دولت را حضرت اما در رعایت سادات بغایت کوشیدی و اموال بسیار بخشیدی آورده اند که در بغداد تاجری بود محمد ورد نام و حسن بن زید علوی حاکم طبرستان که بالداعی بالحق ملقب بود هر سال سی هزار مثقال طلا نزد آن تاجر میفرستاد تا بر بنی فاطمه قسمت نماید و غلام معتضد بدر نام که شحنه بغداد بود این معنی را دانسته سالی آن اموال را گرفته نزد معتضد برد خلیفه بدان امر کرده گفت من شبی پیش خلافت بخواب دیدم که با سپاهی بر جسر بغداد مردی را دیدم در بالای جسر نماز ایستاده و هیچ کس را بر آن نمیداشت که از پیش او بگذرد و چون سلام نماز داد پیش رفته سلام کردم جواب داد و دست سوی دجله دراز کرده تمامت آب در کف دستش مجتمع شد و چون دست برآورد آب بدستور معهود روان گشت بیلی آنجا افتاده بود با من گفت این بیل را بردار و این زمین را بکن من آن بیل را برداشته چون بیل چند بر زمین زدم فرمود مرا میشناسی گفتم لا والله فرمود منم علی بن ابی طالب و بعدد هر بیلی که بر زمین زدی یکی از اولاد تو بسلطنت خواهد رسید و عنقریب امر خلافت بتو متعلق گردد باید که اولاد مرا نیازاری و فرزندان خود را وصیت کنی تا بر ایذای ایشان اقدام ننمایند بالجمله معتضد بعد از آنکه مدت ده سال و نه ماه حکومت کرد در سنه تسعین و مایتین وفات

یافت

یافت **ذکر المکتفی بالله محمد بن احمد المعتضد بالله** از معتضد پسران بماند محمد و جعفر با محمد که مهتر بود بیعت کرده او را المکتفی لقب دادند **خروج ذکرویه قرمطی** و از معظمات وقایع زمان مکتفی خروج ذکرویه قرمطی بود و ذکرویه پسر داشت یحیی و حسن اما حسن خالی سیاه بزرگ بر روی داشت میگفت علامت امامت منست و خود را صاحب الشامه السودا خواندی و در بادیه طایفه از بنی کلاب دعوت کرده ایشان متابعت وی نمودند و صاحب الشامه بشام رفته دمشق و حمص را گرفته قتل عام کرد و مکتفی با لشکر فراوان برقه رفته محمد بن سلیمان را با بیست هزار سوار در مقدمه فرستاد و او چون بخوارج نزدیک رسید بکسان محمد بن سلیمان هزار من نفط بیاوردند و در گوشه میدان ریختند و بر خوارج حمله کردند و بعد از لحظه روی بهزیمت نهاده خوارج ایشان را تعاقب نمودند و محمد فرمود تا آتش در آن زدند و شعله تا ببالا گرفته خوارج را فرو گرفت و محمد عنان گردانیده هر کس که از شعله آتش خلاص یافته بود بضرب شمشیر آبدار گرفتار گشت و صاحب الشامه و هر دو پسر او گرفتار شدند **خروج ابو سعید قرمطی** و هم در زمان مکتفی ابو سعید قرمطی که در زمان معتضد خروج کرده بود اما در بادیه بسر میبرد و معتضد یکنوبت لشکری بسر او فرستاده آن سپاه او را نیافتند و دیگر در زمان معتضد ابو سعید در میان آبادانی نیامد

تا در زمان مکتفی متوجه عراق عرب شد و مکتفی یوسف بن ابی الساج با شصت هزار نفر مجرب او را نامزد کرد و چون میان ابو سعید و یوسف آشنائی قدیم بود رسولی نزد ابو سعید فرستاد که از سر راه من برخیز تا ضرری بتو لاحق نگردد و در آنوقت زیاده از شصت سوار با ابو سعید نبود و چون رسول یوسف پیغام بگذارد ابو سعید از وی پرسید که یوسف چند کس دارد گفت شصت هزار کس ابو سعید بزبان آورد که والله شصت کس ندارد آنگاه سه نفر از مردان خود را فرمود تا یکی از بلندی خود را بزیر انداخته بجهنم پیوست و دیگری شکم خویش بدشنه شکافته و یکی خود را در آب فرات انداخته غریق گردید پس با رسول گفت یوسف را بگو که مردمی که بدین گونه مطیع فرمان منند چگونه حرب خواهد کرد و اشارت بسگی سیاه کرد که نزدیک او بزنجیر بسته بود گفت فردا این سگ یوسف را با یک زنجیر خواهم بست و چون روز دیگر تلاقی فریقین دست داد سپاه مکتفی هزیمت یافتند و یوسف بدست ابو سعید گرفتار گشت و هم در زمان مکتفی قرامطه بمکه رفته در موسم حج بر سر حاجیان ریختند و قتل با فراط و فسادی بی نهایت از آن بی باکان در حرم خدا ظهور یافت آنگاه حجر الاسود را از جای خود برکنده بجانب بحرین بردند و تا زمان دولت اسماعیلیان مصر حجر الاسود در دست ایشان بود و چون المعز لدین الله علوی اسماعیلی در مصر بر سریر خلافت نشست کس نزد آن طایفه فرستاد

تا حجر الاسود

تا حجر الاسود را بمکه بردند و گویند که چون قرامطه حجر الاسود را از مکه میبردند در حین بردن چهار شتر قوی در کشیدن آن سقط شدند و در وقت باز آوردن یک شتر لاغر آن را بمکه رسانید و مکتفی در ذی قعده سنه ۲۹۶ وفات یافت مدت دولتش شش سال و یکروز بود **ذکر حکومت المقتدر بالله ابو الفضل جعفر بن احمد المعتضد بالله** بعد از مکتفی برادرش مقتدر بیعت کردند و چون مقتدر بر سریر خلافت نشست پنج هزار هزار دینار که در بیت المال بود فرمود تا از آن جمله هزار هزار دینار بر بنو هاشم تقسیم کردند و هزار هزار دینار بدرویشان و مستحقان قسمت فرمود و ابو العباس هاشمی را وزارت داد اما در مدت بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز که خلیفه بود از ده نوبت بعزل و نصب وزرا فرمان داد و در زمان او وزرا و جوادی و نسا امور ملکی را انتظام میدادند چنانچه یکی از کنیزان مادرش در دیوان مظالم با فقها و قضات همزانو نشستی و مهمات دیوانی فیصل میداد و مقتدر مردی کریم النفس بود و برو فق و مدارا با خلایق زندگانی میکرد و دو بار سپاه خروج کرده او را خلع نمودند و با عبدالله بن معتضد بیعت کردند مقتدر یکی از معارف حکایت کرد که در آن روز که با ابن معتضد بیعت کردند من پیش محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ رفته گفتم که خلایق با عبدالله بن معتضد بیعت کردند گفت وزیر که خواهد بود گفتم داود بن محمد جراح گفت قاضی که خواهد بود گفتم حسن مثنی

ساعتی تأمل نموده گفت این کار با تمام نخواهد رسید گفتم از کجا میگوئی جواب داد که این
هر شش کس در منصبی که با ایشان رجوع شده کمال استحقاق دارند و روزگار
در تراجع است و مستحق باید که محروم باشد و همچنان بود که او گفته بود و آن منصب
یکشب با ایشان بیش نماند تا عاقلان را معلوم شود که هنر در جمیع ازمنه باعث حرمان
بوده است **شعر** گناه موجب حرمان بسیست در عالم ❊ ولیک صعب ترین
موجبی هنر دیدم ❊ بالجمله چون دو نوبت مقتدر را خلع کردند و باز بخلافت رسید
نوبت سوم مونس غلام بسببی از اسباب از خلیفه رنجیده شده بموصل رفت
ابناء حمدان ناصر الدوله و برادرانش بتقرب جوده مقتدر با مونس حرب کردند
با وجود آنکه با مونس زیاده از هشتصد نفر نبود و ایشان سی هزار نفر بودند
مونس غالب آمده موصل را ضبط کرده لشکر ببغداد کشید و مقتدر بنفس خود
متوجه او شده و بعد از محاربه جمعی از مغاربه مقتدر را در حربگاه گرفتند و او
هر چند گفت من امیر المؤمنینم قبول نکردند و گردنش زدند و با قاهر بیعت کردند
و این واقعه در سنه ۳۲۰ بوقوع انجامید مدت ملک مقتدر بیست و پنج سال
بود و در ابتدای خلافت مقتدر ابو العباس هاشمی وزیر بود و بعد از عزل
او ابو الحسن علی بن الفرات وزارت یافت پس حامد بن عباس الوسطی
پس ابن فرات نوبت سوم بوزارت رسیده در زمان مقتدر امیر خراسان
اسماعیل سامانی بود و بعد از او نصر ابن احمد ابن اسماعیل **ذکر حکومت**

القاهر بالله ابو منصور محمد ابن معتضد و او مردی بلند بالا و بینی پهن
سیاه چرده بود و سر و ریش کشیده داشت و در وقت بیعت سی و دو
سال بود و مدت خلافتش یکسال و پنج ماه و هشت روز بود و در بیستم جمادی
الاول اثنی و عشرین و ثلاث مائه وفات یافت وزیرش علی بن محمد مقله
بود واضع خط نسخ چون قاهر مستقل شد مونس خادم و علی بن جابلیق
حاجب را بکشت با اینکه ایشان در بیعت او سعی تمام کرده بودند و حرم برادر خود
مقتدر را گرفته مصادره کرد و کنیزان او را شکنجه کرد و چوب بر سر مادر مقتدر
میزد تا همه مالش بستد و او در آن عقوبت بمرد و برادر زاده احمد ابن مکتفی را
گرفته چهار میخ کرد عاقبت مردم از او رنجیده ترکان او را میل کشیدند و
بعد از خلع او را بکشتند و در بعضی تواریخ بنظر مسود اوراق رسید
که قاهر بعد از میل کشیدن مدتی زنده بود و مانند سایر کوران بر در مسجد جامع
گدائی میکرد و میگفت ایها الناس صدقه دهید شخصی را که خلیفه شما بود
و تا عهد متقی بود او را از خلافت خلع نکرد و چون با متقی بیعت کردند متقی از
قاهر رخصت خواست قاهر گفت بجهت رعایت اولی که تو کردی خود را
از خلافت خلع کردم **ذکر خلافت الراضی بالله ابو العباس**
احمد ابن المقتدر بالله او مردی میانه بالا اسمر و لاغر ریش کون دراز موی

بود و بعد از آنکه قاهر را مقهور ساختند با او بیعت کردند و او خلیفهٔ فاضل
فصیح بود و اشعار آبدار گفتی و فرمود تا درم و دینار را از نقره و طلای
خالص سکه کنند و نقود کم عیار که در میان بود بگرفت آورده اند
که قاهر راضی و برادرش ابراهیم را که هر دو در صغر سن بودند محبوس کرده بود
و بعد از مقهور شدن قاهر امرا بمجلس ایشان در آمده هر دو برادر را بیرون آوردند
و ایشان هر دو متحیر مانده نمیدانستند که با ایشان چه خواهند کرد راضی گفت
ای مسلمانان ما کودکان خوردیم پدر ما را کشتید اکنون از ما چه خواهید
ایشان گفتند ما شما را بیرون آورده ایم تا بر سریر خلافت بنشانیم برادران گفتند
ما را بگذارید که روزی چند حیات عاریتی را در ظلال عافیت و سلامت بگذرانیم
امرا گفتند ناچار شما را بقبول امر خلافت اقبال باید نمود اکنون بگوئید از
شما هر دو مستحق این منصب کیست ابراهیم گفت برادر بزرگترم احمد مستحق این شغل است
گفتند اگر چنین است تو بمبایعت او مبادرت نمای پس ابراهیم اول با راضی
بیعت کرد آنگاه سایر اعیان بیعت کردند و اول کسی که از خلفای بنی عباس
در امامت و خطابت نایب تعیین کرد او بود و راضی در شانزدهم ربیع الاول
سنه ۳۲۹ وفات یافت مدت خلافتش هفت سال بود وزیر او ابن مقله بود
و بواسطه آنکه ابن مقله بی رضای راضی نامه بحکم ماکانی نوشته او را ببغداد طلبیده

بود خلیفه بر این معنی واقف شده فرمان داد تا دست ابن مقله را ببرند و چنین
دستی که واضع خط نسخ است و چندین مصحف نوشته چرا باید کسی گوش
بقول او نکند گویند که بعد از آن ابن مقله قلم بر ساعد بسته چیزی نوشتی
ذکر حکومت المتقی بالله ابو اسحق ابراهیم ابن مقتدر
و او مردی بلند بالا و سفید پوست بود و گرد روی و کوتاه بینی و جعد موی بود
و رنگ محاسنش بسرخی مایل و بعد از راضی بر مسند خلافت نشسته سه سال و
یازده ماه و شش روز حکومت کرد روز سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳ ترکان
او را گرفته میل کشیدند و در همین سال وفات یافت وزیر او احمد ابن میمون بود
ذکر حکومت المستکفی بالله ابو القاسم عبد الله ابن المکتفی
و او مردی میانه بالای سرخ و سفید و نیکو روی و سیاه چشم کوژ بینی
سیاه موی خفیف العارضین بود و بعد از میل کشیدن متقی در روز سه شنبه
بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳ مستکفی را بر سریر خلافت نشاندند و او شانزده ماه
اسم خلافت داشت و در عهد او معز الدوله احمد ابن دیلمی روز شنبه شانزدهم
جمادی الاول سنه ۳۳۴ بغداد را گرفته امیر الامراء شد آورده اند که چون معز الدوله
بر احوال استیلا یافت مستکفی ابو جعفر نامی را نزد او فرستاده احمد ابن
بوید را ببغداد استدعا نمود و او را در قلع و قمع اتراک تحریض نمود و احمد

بالضرورت

با بیست هزار نفر متوجه بغداد شده در سنه ... مستکفی مدینة السلام فرو آمد و ترکان
بجهة دفع او از بغداد بیرون آمدند و جمعی از اهل سواد عراق را گفتند که آب دجله را لشکر
گاه احمد باید گشود تا بناکام مراجعت کند چنانکه با یعقوب بن لیث کرده بودیم
آن گاه بندها را گشودند و آب روان گردید لشکرگاه دیالمه پر آب گشت و احمد بالضرورة
مراجعت نمود و چون یک سال برین بگذشت جور و تعدی اتراک از حد اعتدال تجاوز
نمود ابن شیرزاد که امیر الامرا بود از آن طایفه بتنگ آمده با احمد بویه پیغام
داد که متوجه بغداد باید شد احمد ببغداد آمده ترکان یک روز با او محاربه نموده منهزم
گشتند و احمد بشهر درآمده مستکفی او را تشریف داده وی را معز الدوله لقب داد
و برادرانش علی و حسن را بعماد الدوله ملقب گردانید و معز الدوله در بغداد
متمکن شده گردنکشان سر بر خط فرمان او نهادند و امر وزارت بعلی بن عیسی
تفویض نمود و در تاریخ تاجی آورده که چون معز الدوله بر بغداد استیلا یافت
نامها بملوک اطراف نوشته ایشان را بر قلع و قمع اتراک اعلام داده بمطاوعت
خلیفه دعوت نمود و از روی چاره اندیشی بعبد الملک بن نوح سامانی نوشت و مدد
خواست تا اهل شام بدانند که امیر خراسان و ما وراء النهر مامور امر خلیفه اند
و آن نامه بفارس نزد برادر خود عماد الدوله فرستاد و پیغام داد که مرا بر اهل
بغداد اعتمادی نیست و این مکتوب را بر معتمدی سپار تا بامیر قند برد و بحسب اتفاق

علی تاجی از

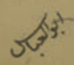
معزول

علی تاجی از اهل بغداد که در دیوان خلیفه باعمال خطیر قیام نموده بود در آن وقت
و معطل مانده چنانچه عادت معزولان باشد همت بر تغییر و تبدیل دولتها
مصروف میداشت بتزویر از زبان مستکفی نامه بعبد الملک نوشت
که پیش ازین بتسلط و استیلای اتراک درمانده بودیم و اکنون بتجبر و تکبر احمد
بویه و دیالمه گرفتار آمدم این طایفه را ببغداد استدعا نمودم تا مواد فتنه منقطع
گردد و خود فتنه ایشان زیاده بود شعر سفر کردم که صد درد و غمم شاید
یکی گردد * ولی در منزل اول غم و دردم یکی صد شد * اگر امیر رشید
لطف کند بنفس خود با سپاه بدین جانب آید و شر این جماعت را دفع نماید
امارت بغداد باو مسلم باشد و چون امیر عبد الملک بر مضمون نامه مطلع
شد در اندیشه استعداد لشکر بود که نامه معز الدوله رسید امیر رشید
گفت میان این دو نامه که از دار الخلافه رسید تناقضی تمام هست
و رسول معز الدوله را طلبیده نامه اول را باو نمود و سخنان درشت بر زبان
آورد که شما حرمت موقف خلافت نمیدارید و اگر من بعد بدین دستور
عمل خواهید کرد من با لشکری که سم ستور ایشان روی خورشید گرد آلود
گردد ببغداد آیم و در خدمت خلیفه کمر بندم و چون رسول ببغداد مراجعت
نمود آنچه از امیر عبد الملک شنیده بود تقریر نمود معز الدوله نسبت

بمستکفی بدگمان شده قصد او کرده او را از تخت خلافت فرو کشید و باستخفاف تمام
بمنزل خود برد و راه بصر او را مسدود گردانید و مستکفی بعد از میل کشیدن
زندگانی نداشت و در روز دوشنبه جمادی الثانی سنه ٣٣٥ وفات یافت و معز الدوله
فضل بن مقتدر را بر سریر خلافت نشاند و او را المطیع لامر الله لقب داد

ذکر حکومت المطیع لامر الله فضل ابن المقتدر بالله ابو القاسم

فضل ابن مقتدر مردی میانه بالای سفید پوست نیکو روی بود و بیست سال و شش ماه
و پنج روز خلیفه بود و در سنه ٣٦٤ وفات یافت و پسرش و معز الدوله قصد قتل او
کردند سبکتکین ازین معنی واقف شده و ترکان را جمع کرده با معز الدوله مصاف داد
و درین اثنا سبکتکین و جمعی مطیع را که مرض فالج بر او مستولی بود بر آن داشتند
که خود را خلع کرده مسعود عبد الکریم را ولیعهد ساخت ذکر الطایع بامر الله
ابو بکر عبد الکریم بن المطیع لامر الله مردی میانه بالای ازرق چشم
بود که چشمان او فرو رفته بود هفده سال و هفت ماه و پنج روز خلیفه بود در
عهد او عز الدوله بواسطه دفع اتراک پسر عم خود عضد الدوله را بمدد طلبید
و عضد الدوله ببغداد آمده طمع در امارت آن ولایت کرده عز الدوله را بقتل
آورد و بعد از فوت عز الدوله پسر او بهاء الدوله قایم مقام او شد طایع را گرفته بند کرد
و اسباب او را غارت کرد و این واقعه در سنه ٣٨١ بوقوع انجامید ذکر القادر بالله



ابو العباس اسحق ابن المقتدر بعد از خلع طایع قادر بطیحه نزد
مهذب الدوله دیلمی بود از طایع توهم میداشت و بهاء الدوله او را ببغداد طلبید
بر مسند خلافت نشاند و مدت خلافت او چهل سال امتداد یافت و در سنه
سبع و عشرین واربعمائة درگذشت مدت عمرش هشتاد و [illegible] سال بود وزیر او ابو الفضل
حاجب بن محمد بود ذکر خلافت القایم لامر الله ابو جعفر عبد الله
قادر بالله بعد از فوت قادر بر سریر حکومت نشست و در زمان او مهم خلافت را
رواجی پیدا شد تسلط ترکان و دیلمیان روی در نقصان نهاد و از زمان او
تا عهد متوکل هیچ خلیفه بجز وی مستقل نبود مگر معتضد و معتمد مدت خلافت قایم
چهل و چهار سال و هشت ماه و در سنه اثنی و ثمانین واربعمائة وفات یافت

ذکر المقتدی بالله ابو القاسم عبد الله بن قایم مردی بود تمام بالا
نحیف اندام اسمر اللون سیاه چشم گرد محاسن و در زهد و ورع مانند پدر خود قایم بود
مدت خلافتش نوزده سال و دو ماه و در سنه احدی و تسعین واربعمائة متوفی شد
و در زمان او ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی پادشاه دیار اسلام بود و اکثر
معمورهٔ اسلام در تصرف داشت و مقتدی دختر سلطان را خطبه کرده ملکشاه
دختر خود را از اصفاهان با وزیر خود خواجه نظام الملک و مادر دختر بتجملی که
دیده کوران پیر مثل آن ندیده بود ببغداد فرستاد و از جمله اسباب عروس

یکصد و سی قطار شتر بود همه بدیبای رومی و زربفت پوشیده و بار آنها همه اقمشه و امتعهٔ نفیسه و طلا و نقره بود و بر شش شتر جواهر از ده صندوق نقره بار کرده بود و آن صندوقها مشحون بود بجواهر قیمتی و سه جنیبت پیش پیش عماری می بردند با زینهای مرصع بدر و یاقوت و آن دختر سه عماری مرصع داشت که بر شتران کوه پیکر بار کرده بودند و خلخالهای مرصع بر دست و پای شتران انداخته و چون آن دختر ببغداد رسید طوی کردند که دران طوی چهل هزار من شکر صرف شد و باقی اشیا را برابر این قیاس باید کرد **ذکر خلافت المستظهر بالله ابو العباس احمد بن مقتدی**

مردی بود تمام بالا ترک چشم سفید پوست و بعد از مقتدی بحکم ولایت عهد بر سریر خلافت نشست و برکیارق ملکشاه که دران اوان در بغداد بود با او بیعت کرد و مدت خلافت مستظهر بیست و پنج سال کسری بود و فاتش در سنه ۵۱۲ وقوع یافت **ذکر حکومت المسترشد بالله ابو منصور فضل ابن مستظهر**

جوانی اشقر موی میش چشم سرخ روی کشیده محاسن فراخ پیشانی بود در عهد مسترشد جمعی از خرم دینان که از بقایای متابعان بابک خرم دین بودند در آذربایجان آغاز فتنه و فساد کردند و مسترشد بنفس خود لشکر بدان طرف کشیده ملاحده در روزی که مجلس او خلوت بود بخرگاه خلیفه در آمده او را

بضرب کارد

بضرب کارد کشتند و مدت خلافتش هفده سال و شش ماه بود و در سنه ۵۲۴ این قضیه بوقوع انجامید اما در روضة الصفا و حبیب السیر و بعضی از کتب معتبر مسطور است که مسترشد با سلطان محمود بن مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی محاربه نموده گرفتار گشت و عم مسعود سلطان سنجر رسولی بمسعود فرستاده که خلیفه را ببغداد فرستاده و آنچه از او و سپاه او گرفته بود باز پس دهد و سلطان مسعود باستقبال رسول سنجر شتافته خود با خلیفه را بقتل آوردند و آوازه انداختند که ملاحده او را کشتند **ذکر الراشد بالله ابو جعفر منصور ابن المسترشد** چون خبر شهادت مسترشد ببغداد رسید در سنه اربع و ثلاثین و خمس مائه با راشد بیعت کردند و سلطان مسعود در همان ایام ببغداد آمده چون تاب مقاومت او نداشت بطرف موصل شتافت و مسعود راشد را خلع کرده با مقتفی بیعت کرد و راشد بعد از یکسال که در اطراف عراق و آذربایجان سرگردان بود در ظاهر اصفهان بزخم کارد فدائیان اسماعیلیه بقتل رسید مدت خلافتش بقولی یکسال بود **ذکر المقتفی لامر الله ابو عبد الله محمد ابن المستظهر** چون سلطان مسعود با او بیعت کرده تمت مملکت بغداد را ضبط کرده بمقتفی پیغام داد که تفصیل نمای که هر روز خرج تو چند است تا بر موضعی حواله کنم که وکیل تو زر را از آن محل بستاند مقتفی جواب داد

که هر روز چهل است بدار الخلافه آب میکشند باقی مایحتاج را ازین قیاس باید نمود مسعود گفت نامردی رفیع الشانرا بمسند خلافت نشانده ایم خدای تعالی شر او را از ساحت غم ما بگرداناد و تا مسعود زنده بود حکم خلافت رواجی نداشت و بعد از فوت او مقتفی دیگر سلاطین سلجوقی را ببغداد راه نداد و مدت خلافتش بیست و چهار سال و سه ماه بود و در سنه تسع و خمسین و خمسمائه متوفی شد **ذکر المستنجد بالله یوسف ابن المقتفی لامر الله** چون بر سریر خلافت نشست خیرات و مبرات بسیار از او بظهور رسید و مدت خلافت او یازده سال بوده و در سنه سبعین و خمس مائه وفات یافت **ذکر المستضی بنور الله ابو محمد حسن ابن المستنجد** در آن روز که خلیفه شد قرب هزار جامه قیمتی بمردم بخشید ابن عطا وکیل درخانه او را اجازت شده بود که کم از ده هزار دینار بمستحقان رساند و چون بده هزار دینار رسد اجازت از خلیفه طلب نماید مدت خلافت او نه سال و هشت ماه بود و در سنه ۵۹ وفات یافت و در زمان مستضی قطب الدین قیماز که امیر الامرا بود پای از حد خود بیرون نهاده طریق ظلم سلوک داشتی و خلیفه از عجز قوت منع او نداشت تا یکروز قیماز خواست که ظهیر الدین عطا را که از خواص خلیفه بود بگیرد ظهیر الدین پناه بدار الخلافه برده قیماز با اتباع خود سوار شده قصد آن کرد که او را بعنف از

مستضی بستاند

مستضی بستاند خواص و عوام بدار السلام تماشا جمع آمده کثرتی روی نمود که از روز محشر نشان میداد خلیفه بر بام رفته خود را بمردم نمود و بر زبان آورد که ایها الناس قیماز پای از حد خود بیرون نهاده اکنون سرا و از مال و مالش از شما خلایق که این سخن از خلیفه شنیدند روی بخانهٔ قیماز نهادند و بغارت اشتغال نمودند قیماز خود را بهزار حیله در خانه انداخت و هر چند خواست که خلایق را از غارت منع کند میسر نشد و بواسطه کثرت خلایق که بر در کوچه و خانه او جمع شده بودند مجال بیرون آمدن نداشت لاجرم دیوار خانه را شکافته بصوب موصل گریخت و در راه از تشنگی بمرد و اهالی بغداد چندان مال از خانه او بیرون بردند که زبان از احصای آن عاجز است گویند که زنجیری طلا در بیت النجاست آویخته بود که هر کس بعد از قضای حاجت برخیزد دست دران زند و درجی بزرگ مشبک از طلای احمر مملو از عنبر دران خانه نهاده بود تا بوی نجاست بمشام قاعد نرسد یکی از صفالیک در خانه رفته همه را در ربود و دیگری سی و پنج کیسه اشرفی یافته در بیرون آوردن آنها متامل شد زیرا که مردم بقوت بر سر راه نشسته آنچه میدیدند از غوغیان میگرفتند دران اثنا بمطبخ در آمد دیگهای آش پخته دید فی الفور آن کیسهها را در دیگی انداخته بر سر نهاد بیرون آمد خلایق او را بدان هیات دیده در خنده شدند وی گفت من چیزی پخته

آورده ام که عیال مرا بالفعل از ان محفوظ کرد **ذکر حکومت الناصر لدین الله ابو العباس احمد بن مستضیء** وناصر در سنهٔ اثنی وسبعین وخمسمائه بر سریر خلافت نشست عالمیان را بعدل وداد نوید داد ودر آدینه بیست ودوم شهر شوال سال مذکور در اقطار جهان خطبه بنام او خواندند ودر اواخر دولت مستضیء قحطی عظیم در بغداد روی نموده وبا متوجه شده وخلق بسیار تلف شدند وچون ناصر خلیفه شد ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید وقحط وغلا برخص ووسعت مبدل گشت مدت خلافت ناصر چهل وهفت سال بود ودر اواخر سنهٔ سبع وعشرین وستمائه بعالم دیگر خرامید وابن الجوزی بقتل او قیام نموده بود جمال الدین ابو القاسم کاشی در تاریخ خویش آورده که چند نوبت منهیان بسمع ناصر رسانیدند که طلبهٔ علم در مدرسهٔ نظامیه اکثر اوقات بشرب وزنا ولواطه اقدام مینمایند وناصر بغایت نیکو روی وزیبا منظر بود ودر ان ایام هنوز سبزه آتش برگلش ندمیده بود خواست که این معنی را بنفس خود تحقیق کند چون در این زمان خلفای بنی عباس از بیم خنجر فدائیان اسماعیلیه روی بخلایق نمی نمودند وکسی ایشان را نمی شناخت ناصر در کوشگاه روز بیرون خرامیده بمدرسهٔ مذکور در آمد ودر صحن مدرسه جلوه کنان بهر طرف می نگریست تا صورت حال معلوم کند درین اثنا طالب علمی را نظر بر چهرهٔ

خلیفه افتاده

خلیفه افتاده بهوس وصال او از خانهٔ خویش سر برده واز کنج حجره بیرون آمده آغاز نیاز نموده آهنگ محبت ساز کرد وناصر از این حرکت معلوم نمود که آنچه در باب متوطنان آن مدرسه میگویند بیان واقعات است لاجرم فی الفور مراجعت نموده حکم کرد تا طلبهٔ علوم را از مدرسه اخراج کرده مدرسه را بخربندگان داد تا اسب واستر بدان بستند وبعد از چندگاه حضرت مقدس نبوی را بخواب دید که بانی مدرسه خواجه نظام الملک طوسی در ملازمت او بود ناصر پیش رفته بآنحضرت سلام کرده حضرت رسالت پناهی صلعم روی خود از او بگردانید ناصر در پای آنسرور افتاده گفت یا رسول الله از بندهٔ کمینه چه گناه صادر شد که روی انور را از من میگردانی آنحضرت اشارت بنظام الملک کرده فرمود که تا او از تو راضی نگردد جواب سلام نعم ندهم ناصر از نظام الملک سوال نمود که موجب تنفر تو از من چیست خواجه گفت من مدرسه از برای طالبان علوم بنا نهاده ایم تا در آنجا بمباحثه وافاده واستفاده اشتغال نمایند وتو باندک جریمهٔ تفضیح ایشان نمودی ومدرسه مرا مربط دواب گردانیدی ناصر سر در قدم خواجه نهاده براسم معذرت قیام نموده گفت قبول کردم که مدرسه را بحال اول رسانم ودر آنموضع کتابخانهای دیگر بنا نهم وکتب تفسیر وفقه آن سازم واز خواب بیدار شده خربندگان را از مدرسه بیرون کرد وکتابخانه ساخته مدرسه را عمارت نمود

ذکر الظاهر بالله ابو منصور محمد بن ناصر لدین الله

وناصر او را در ایام حیات خود ولیعهد ساخته شانزده سال بر منابر بعد از ذکر نام

او را دعا میکردند اما درین مدت محبوس بود وبعد از پدر بر سریر خلافت نشسته اول حکمی که کرد این بود که تمغای ممالک وباج وخراج را برانداخت وندا فرمود که هر که در ذمت پدرم ناصر چیزی داشته باشد بملازمت آمده آن را طلب نماید وجمعی کثیر بدار الخلافه آمده هر چند دعوی کردند بعد از تحقیق بدیشان داد واملاک وضیاع وعقار اهل سواد عراق وبغداد را که ناصر بعضی از آن بعلت خراج وبرخی را باسم جریمه ومصادره گرفته بود بدیشان باز داد وقبالهای آنها را در خزانه یافته بصاحبان رد کرد واز صاحب جامع الحکایات مرویست که از امیر بدر الدین که برسولی در دار الخلافه آمده بود در زمان سلطان التتمش پادشاه دهلی ولاهور بود شنیدم که گفت نوبتی شنیدم که رشیق سرانی حکایت کرد که بعد از فوت ناصر در خدمت الظاهر بخزینه در آمدیم دفاین ونفایس را بدو مینمودم حوضی [illegible] که در عهد ناصر طلاها گداخته در ان می ریختند طاهر فرمود که شاید خداوند تعالی مرا چندان امان دهد که این زرها بمصرف وجوب رسانم من بخندیدم خلیفه از سبب تبسم پرسیده گفتم روزی در ملازمت ناصر باینجا رسیدم واین برکه هنوز پر نشده بود بزبان آورد که آیا خدای تعالی مرا چندان امان دهد که این برکه را پر کنم اکنون مرا از این دو مدعای مختلف خنده آمده مدت خلافت او نه ماه وچهارده روز بود ودر سنهٔ ثلث وعشرین وستمائه وفات یافت **ذکر المستظهر بالله ابو جعفر طاهر ابن منصور**

مستظهر نیز

مستظهر نیز سیرتی پسندیده داشت ومردی رحیم دل بود وهر مالی که در مدت پانصد سال وکسری خلفای بنی عباس جمع کرده بودند جمله را ببخشید ودر عهد او ملک عرب رشک بهشت برین شد ونشان خرابی نماند ودر بغداد ضیافتخانها ساخته ودر ساعات روز وشب الوان اطعمه وانواع فواکه وحلاوات در آنجا مهیا بود وهر کس که بیکی از ضیافتخانها رسیدی تا سه روز هر چه خواستی میسر بودی ومستظهر بر سر جسر مدرسه بنا نهاده باتمام رسانید ودر آنجا کتابخانه ساخته محتوی بر کتب بسیار در انواع علوم وچهار مدرس که هر یکی مذهبی از ائمه داشتند نصب کرده فرمود تا هر مدرسی شصت ویکنفر از طلبه ملازمت نمایند واز جهت ایشان نان وگوشت واصناف فواکه وغذا وانواع حلاوات وغیر ذلک مقرر کرده وتولیت ابواب البر را در کف کفایت موید الدین ابو طالب علقمی نهاد ومدت خلافت مستظهر شانزده سال وده ماه وهفت روز بود ودر سنهٔ اربع واربعین وخمس مائه وفات یافت **ذکر حکومت المستعصم بالله عبد الواحد ابن مستنصر بالله** او ولد بیست وهفتمست وخلیفهٔ سی وهفتم از اولاد عباس بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف ومستعصم بتجبر وتکبر وکثرت اموال ونفایس وجواهر وغیره از سایر خلفا ممتاز ومستغنی بود واز ملوک اطراف وسلاطین اکناف واکابر ومعاریف

هیچ کس را در حضرت او بار نبود و در آستانهٔ دار الخلافه قطعه سنگ برنگ حجر الاسود
انداخته بودند و از پیش طاق قصر آستینی از اطلس سیاه آویخته هر که بآنجا میرسید
آن سنگ را می بوسید و آن جامه را مانند جامهٔ کعبه بدیده می مالید و چون سوار شدی
طیلسان سیاه بر روی افکندی و مردم بر گذر او غرفهای و منظرها ساخته بودند در روز
سواری او آنها را بکرایه میدادند نوبتی حساب اجارهٔ آنها میکردند هزار مثقال طلا
بر آمد گویند چهل هزار سوار از دیوان خلیفه علوفه میخوردند سوای عساکری که در عهدهٔ
ضبط امرا و ارکان دولت بودند و مستعصم وزارت خود را با ابن علقمی تفویض نموده
بود نوبتی میان ساکنان محله کرخ بغداد که شیعی مذهب بودند و میان محله دیگر
که از اهل سنت و جماعت بودند در روز عاشورا نزاعی بوقوع انجامید و امیر احمد
ولد مستعصم جانب محله اهل سنت گرفته محله کرخ را غارت کرد و بسیاری
از سادات بنی فاطمه را اسیر کرده زنان و دختران ایشان را سر و پا برهنه
بر اسبان نشانده در بازار بگردانیدند و ابن علقمی که شیعی مذهب بود
با خلیفه گفت که امیر احمد نسبت باولاد رسول الله استخفافی چنین نمود
التماس از امیر المومنین آنکه او را منع فرماید مستعصم بر سخن وزیر التفات
نکرده و ابن علقمی در صدد استیصال آل عباس بر آمده شنید که
هلاکو خان بن چنگیز خان از آب آمویه عبور کرده قلاع ملاحده را تسخیر نموده

بنا بر این

بنا بر این وزیر باتدبیر بعرض مستعصم رسانید که بحمد الله والمنه امروز جمیع حکام انام
و سلاطین ایام داغ عبودیت و اخلاص امیر المومنین بر جبین دارند و هر سال
چندین زر و مال بی سببی در وجه سپاهیان مصروف میگردد اگر امیر المومنین
فرماید ایشان را باشتغال اعمال فرستم تا هم مواجب ایشان باین طایفه رسد
و هم خزانهٔ عامره را توفیری حاصل آید مستعصم از غایت محبت مال صلاح
و فساد این مهم را برای وزیر گذاشت و ابن علقمی در اندک روزگاری جمیع
متجنده بغداد را در اطراف متفرق گردانید عرضه داشتی نزد هلاکو فرستاد مضمون
آنکه من بعد مواجب سپاهیان بغداد را اجتماع عساکر این ولایت مانند سر رشته
حسن اعتقاد من نسبت مفقود و مقطوع خواهد بود و اگر خان عظیم الشان متوجه
این دیار گردد من نوعی نمایم که بغداد مسخر او شود هلاکو در بادی الرای این مکتوب را
وقعی ننهاده تصور کرد که ابن علقمی حیله کرده میخواهد که او را ببغداد کشد نوبت دیگر ابن علقمی
مکتوب دیگر ارسال داشت هلاکو خواجه نصیر الدین محمد طوسی که از غایت اشتهار احتیاج
بتعریف ندارد طلبیده مکاتیب وزیر دار الخلافه را باو نمود و با خواجه مشورت کرد خواجه
جواب داد که آنچه ابن علقمی نوشته در باب فساد اعتقاد خود نسبت بمستعصم راست
و اگر خان متوجه آن صوب شود او را فتح آن شهر میسر گردد چه اوضاع کواکب دلالت
بر آن میکند که دولت بنی عباس بنهایت رسیده و هلاکو خان در سنه اثنی

و خمسین و ستمائه متوجه بغداد شده بایچو نویان را با دوازده هزار سوار در مقدمه
روان ساخت و در آن ایام هرچند معارف امرا خواستند که خلیفه را بکنایه
و صریح از خواب غفلت بیدار سازند میسر نشد و چون خبر توجه هلاکو خان بایشان
رسید بی آرام شده صورت حال عرض کردند و خلیفه با ابن علقمی مشورت نموده
وزیر گفت سپاه تتار را چه زهره و یارای آنکه ببغداد توانند آمد اگر عورات
و اطفال از بام خانها ایشان را سنگباران کنند مجموع در کوچها ناچیز کردند
و چون آمدن بایجو بتحقیق پیوست مستعصم امیر فتح الدین و امیر مجاهد الدین ایبک را
با دوازده هزار سوار باستقبال فرستاد و آن دو خیل در نواحی دجیل بهم رسیده
در یکدیگر تاختند و چون آن روز غالب از مغلوب متمیز نشد شب هنگام در برابر
یکدیگر نزول نموده سپاه تتار در آن شب آب دجله را بر لشکر بغداد گشودند
و احمال و اثقال ایشان را بباد فنا و طوفان بلا دادند در روز دیگر اکثر
آن طایفه را سیل فنا و مرگ از سر گذشت و جمعی که از غرق شدن خلاص
شده بودند بضرب شمشیر کفار کشته و غرق بحر فنا گشتند و امیر مجاهد الدین
با سه نفر جان از آن غرقاب بساحل نجات کشید ببغداد خرامید و خلیفه
آمدن او را معلوم کرده سه بار زبان بکلمهٔ الحمد لله علی سلامة مجاهد الدین
گشوده همچنان در مقام غفلت می بود و هلاکو ببغداد رسید مستعصم در شهر

متحصن شده

متحصن شده بعد از دو ماه خلیفه از طول ایام محاربه و محاصره ملول شده با ابن علقمی
مشورت نموده وزیر باتدبیر جواب داد که صلاح در آنست که ابواب نزاع و جدال مسدود
ساخته دروازهای بغداد را بگشائیم و سلسلهٔ مصالحه را حرکت داده مخدره از
خاندان چنگیز خان بجهت خلیفه در حبالهٔ زوجیت در آوریم تا بدین حیله و وسیله
بار دیگر عقد خلافت و سلطنت انتظام یابد و مستعصم بکلمات واهی او
فریفته شده با دو پسر ابوبکر و عبد الرحمن و جمعی کثیر از علویان و عباسیان و فضلا
و علما و اعیان میان خوف و رجا از دروازهٔ بغداد بیرون آمده روی باردوی
هلاکو نهادند و چون بدرگاه خان رسید او را با دو پسر او بار داده باقی را موقوف
گردانیدند و همان لحظه آن طایفه را گردن زده لشکر رعد خروش برجوشش و بقتل
و غارت آوردند و از کثرت کشتگان آب دجله خون ناب گردید گویند عدد مقتولان
بغداد بهزار هزار و هشتصد هزار رسید و ترکی بایچو نام بخانهٔ یکی از معارف
رفته چهل طفل رضیع بقتل رسانید و آتش قهر و صاعقهٔ غضب چنان بر افروخت
که اسواق و محلات و سور و قصور بغداد را پاک بسوخت و از آن همه نعمت اثری
نماند **شعر** از روی ماه خرگهی ایوان همی بینم تهی ٭ و لز فقدان سرو سهی
خالی همی بینم چمن ٭ بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی ٭ بر جای
چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن ٭ گویند ایلخان هلاکو خان روز جمعه نهم صفر ٦٥٦

بدار الخلافه رفته امرا را طوی داده باحضار خلیفه فرمان داد و چون حاضر گشت با او گفت تو
میزبانی و ما میهمان آنچه در خور ما داری بیار مستعصم این سخن بحقیقت انگاشته
دران حال چندان خوف و رعب در او استیلا داشت که مفاتیح خزاین را نمی شناخت
فرمود تا قفلهای ابواب خزاین را شکستند و دو هزار جامه و ده هزار دینار زر مسکوک
و درعات مرصع اللآلی بنظر خان رسید ایلخان [هلاکوخان] التفاتی بآنها نکرده مجموع را بحاضران
قسمت نمود و با خلیفه خطاب کرد که اموالی که در ظاهر است از بندگان ماست
اما از مخفیات بگوی مستعصم اشارت بصحن سرای دار الخلافه کرده آن زمین را [کندند]
حوضی مملو از سبیکهای طلا یافتند هر یک بوزن صد مثقال آنگاه خان در باب
خلیفه با خواص مشورت نمود ایشان گفتند اهل اسلام او را خلیفه بحق میدانند
و بر نفوس و اموال خود حاکم میشناسند و اگر از این ورطه خلاص شود یمکن که از
اطراف لشکر بر او بپیوندند و استعداد حرب از سر گیرد و دشمن را زندانی بهتر
از تنگنای لحد و منزلی بهتر از معموره عدم نبود و ایلخان چون دانست که نصیحت مشفقان
از شایبه غرض و ریا مبراست بقتل خلیفه ناحق فرمان داد حسام الدین منجم این
خبر شنیده گفت اگر خلیفه کشته گردد عالم تاریک و سیاه گردد و آثار قیامت
ظاهر شود از این کلمات ایلخان متوهم شده با خواجه نصیر الدین محمد طوسی درین باب
مشورت نمود خواجه ترسید که مبادا هلاکو [خان] در صدد امتحان او باشد لاجرم [گفت]

زکریاء معصوم

زکریاء معصوم و امام حسین مظلوم را بقتل رسانیدند و هیچ از این علامات
بظهور نرسید حسام الدین از کجا میگوید که این اقوال بر قتل امیر عباس مرتب
گردد و ایلخان در این باب از حسام الدین مچلکا خواسته و آن احمق مچلکا داده
بعضی گفتند که شمشیر بخون خلیفه رنگین نتوان ساخت لاجرم هلاکو [خان]
توهم نموده فرمود تا خلیفه را در نمد پیچیده بر شیوه آنکه نمد میمالند تا اجزای
و اعضای او را چنان ساختند که از حس و حرکت باز ماند و جاه بنی عباس
بچاه مغرب فنا غروب نمود آفتاب دولت مغولان از مشرق اقبال
طالع شد و شیخ سعدی شیرازی بسبیل مرثیه ساخته و خوب گفته است
شعر آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین ؛ بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین

در خاصیت عدالت

بر ضمیر منیر مستنیر فضلای عالم و خواطر آفتاب تنویر از کیای بنی آدم مخفی و مستور
نماند که بقای عمارت جهان بعدل منوط است و صلاح حال عالمیان بدو
متعلق و مربوط است از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم
منقول است که عَدْلُ ساعةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبادَةِ سِتّينَ سَنَةً
عدل یکساعت بهتر از عبادت شصت سالست تبیین این حدیث آنست
که بعدل یکساعت پادشاهی اقلیمی از فتنه و فساد ایمن میگردند و عالمی

بفراغبال عبادت توانند کرد و از عبادت شصت ساله این معنی حاصل نگردد و نیز [قرآن مجید]
بدین ناطقست قوله تعالی إِنَّ اللهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسانِ چون
احسن صفات حمیده و ایمن سمات پسندیده عدالتست حکایتی چند در خاصیت
عدالت مرقوم میگردد حکایت آورده اند که چون بهرام گور بر تخت سلطنت
نشست باستیفای لذات مشغول شده مانند نرگس و لاله بی قدح و پیاله نمی[بود]
بنابراین مهم سلطنت را برای درایت وزیر خود روشن رای نموده گفت با خلق
سلوک کن که فردا نزد خالق منفعل و شرمسار نگردی روشن رای مردی ممسک
و طامع بود و بسبب غفلت پادشاه بر ولایت استیلا یافته دست تعدی دراز کرد
و مال پادشاه و رعیت را مال خود دانسته میان حلال و حرام فرق نمیکرد و چون سالی
چند بدین دستور گذشت رعایا جلای وطن کرده سپاهیان بسبب فقدان
علوفه و مرسوم متفرق گشتند در این اثنا خبر توجه خاقان بملک ایران متواتر شده
بهرام خواست که استعداد سپاه نماید خزانه را از نقد و جنس خالی یافت
و سپاه را پراکنده دید خواص را طلبیده از صورت حال استفسار نمود
جواب دادند که بنابر تغافل و بی پروائی پادشاه و عدم التفات او بامور
مملکت وزیر دست تطاول بملک و مال دراز کرده تا حال بدینمنوال رسید
بهرام پریشان خاطر شده وزیر را مواخذه نمود و اول زندانیان را طلبیده

دیوان آنجماعت را

دیوان آنجماعت را پرسید اکثر آن مردم را وزیر بجهت غرض فاسد محبوس ساخته بود
از یکی پرسید که تو بچه گناه در زندانی جواب داد وزیر برادرم را کشته و اموال او را
تصرف نموده مرا بجهت آنکه از او شکایت نکنم بند کرده دیگری گفت که وزیر از
من عقد مروارید خریده بود چون بهاء از او طلبیدم مرا در بند کرد و چون
خانه وزیر را جستند مکتوبات خاقان بیرون آمده که با او نوشته بود بهرام علی الفور
وزیر را سیاست کرده اموال او را تصرف نمود و آنچه از رعایا بظلم گرفته بود
باز داد لاجرم بسبب آن عدالت با هفتاد سوار سپاه ترکان را شکست داد
حکایت آورده اند که نوبتی مامون خلیفه بمداین رفته در اطراف ایوان کسری
مینگریست یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت کرده که اگرچه در حق سید عالم
صلی الله علیه و آله و سلم شایبه دروغی نتواند بود ولیکن داعیه ضمیر مرا بر آن
میدارد که جسد نوشیروان را ببینم پس تفحص کرده دخمه او را پیدا نمودند
و سر آن را بگشادند او را بر مثال شخصی که در خواب باشد در خاک خفته [دیدند]
مامون متعجب گشته جبین کسری را ببوسید و در انگشت او انگشتری نهاده بود
بر هر یکی چیزی نوشته بر یک خاتم مرقوم بود که با دوست و دشمن مدارا کن
و بر دیگری مکتوب بود که در امور مشورت کن با عقلا تا مقصود تو حاصل شود
و بر دیگری منقوش بود که قناعت پیشه کن تا عیش تو خرم و روزگار تو خوش باشد

ناموس و جهت آن خاک را بمشک و عنبر آکنده دختر را بپوشانید **حکایت**

آورده اند که یکی از ملوک کرمان که بصفت نصفت و عدالت موصوف بود سه انگشت از دست
راست نداشت و هیچکس را یارای آن نبود که سبب قطع انامل از وی پرسیدی
روزی مردی عرض کرد که ای پادشاه عادل پسر تو در جوار من منزل نموده بدین سبب عورات
من نمیتوانند که بهیچ قدم در صحن سرای نهند پادشاه پسر را طلبید و فرمود که از آن منزل
انتقال نماید شاهزاده جواب داد که این خانه ملک من است پادشاه فرمود که ای پسر
اینمعنی مناسب خاندان من نیست که عورات مسلمانان از من در مضرت باشند
آنگاه حکایت کرد که وقتی در مصاف میرفتم بقریه نزول نمودم عورات آن قریه بنظاره من بیرون آمدند
و در میان ایشان دختری بنظر من در آمد که خورشید تابان از رشک چهره درخشان او در پرده
حجاب متواری بود آتش محبت آن جمیله از دل من بر آورده منزل او را نشان کردم و چون
شب در آمد بر سر بالین او رفتم و دست بر پستانش نهادم دختر از خواب بر آمده مرا بر سر بالین خود
دید گفت بریده باد انگشتان آنکه بحرام حرم مسلمانان دراز کند هیبت این دو کلمه در دل
افتاد باز گشتم و روز مصاف خصم نهادم در اثنای محاربه با مبارزی مقابل افتادم و او
به نیزه از پشت زین افکندم مقارن آن حال تیغی انداخته بر سر دستم آمده سه انگشت مرا
قطع ساخت و توبه کردم که هرگز دیگر بنظر خیانت در هیچ مسلمان ننگرم **حکایت**
در زمان معتضد عباسی مردی عرضه داشتی نوشت و باو داد مضمون آنکه وقتیکه عزیمت

حج داشتم

حج داشتم کیسه سربمهری که در آن هزار مثقال طلا بود بنزد نایب قاضی سپردم و چون از مکه
مراجعت نمودم امانت خود طلبیدم کیسه را بمهر من حاضر کرد و چون مهر برداشتم بجای طلا مس
یافتم و هر چند زر خود را از وی مطالبه میکنم میگوید که تو کیسه سربمهر نزد من گذاشتی من همان
کیسه بمهر بتو دادم و نمیدانم که در آنجا طلا بود یا مس خلیفه گفت باز گرد و غم مخور
که زر ترا پیدا کنم صاحب زر از مجلس بیرون رفت خلیفه لحظه متامل شد و جامه دار
خویش را طلبیده فرمود که یکدست جامه دستاری حاضر کن چون جامه دار فرموده
عمل نمود او را بمهمی فرستاد دستاری که جامه دار آورده بود برداشته پاره کرد
و در هم پیچیده بجای خود نهاد چون جامه دار از آن مهم باز آمد خلیفه گفت این ملبوسات را
ببر و فردا بیار چون جامه دار آنها را بخانه برد روز دیگر خواست که نزد خلیفه برد
دستار خاصه را پاره یافت بیم و ترس بروی مستولی شد ببازار رفت و از
مردم تحقیق نمود که رفوگری میخواهم که جامه را رفو کند که معلوم نشود او را برفوگری
نشان دادند که در این کار ماهر بود جامه دار آن دستار را رفو کرده نزد معتضد
برد خلیفه در آن نگاه کرد و پرسید این را که رفو کرده است جامه دار ترسان و
هراسان شد خلیفه گفت مترس که من آنرا پاره کرده ام جامه دار گفت فلان رفوگر
معتضد باحضار او اشارت فرمود و چون حاضر شد با او گفت که سخنی از تو
می پرسم اگر راست خواهی گفت امان یابی حال راست بگو که در این شهر جهت نایب

قاضی کیسه رفو کرده گفت بلی معتضد صاحب زر و نایب قاضی را طلبیده با جرا گفت
کیسه را حاضر کن و با رفوگر گفت این کیسه را دیده رفاف با نایب قاضی گفت
که این کیسه ایست که تو پیش من آوردی و گفتی از دست غلام افتاده و پاره شده است
از او رفو کن که میخواهم نقد را بجای دیگر نقل کنم خلیفه گفت نایب قاضی را
که مال مسلمانان را باز ده و الا ترا سیاستی کنم که عالمیان عبرت گیرند نایب
قاضی زر را تسلیم تاجر کرده خلیفه او را از آن عمل معزول ساخته راقم گوید که
قبل از تالیف این نسخه رساله مثنوی در سلک نظم ترتیب داده از آن جمله
این حکایت که منظور میگردد چون مناسب این مقام است نقل افتاد رجا
واثق که در نظر اهل بصیرت مستحسن نماید **مثنوی** تاجری بود بزمان قدیم
داشت بس لعل و گهروار سیم * گشته بثروت علم اندر جهان * مایه او حاصل
دریا و کان * عاقبت از دزد اجل جان نبرد * دست اجل حلق وجودش فشرد *
چون پسرش مایه ز حد بیش دید * عاقبت کار خود اندیش دید * خواست که نصفی بتجارت
برد * نصف دگر پیش کسی بسپرد * زانکه اگر جمله بهمراه برد * دزد بیکبار
بیغما برد * بود در آن بلده جنت نظیر * شیخ نکوی شده چون چرخ پیر *
قاضی آن مملکت آن شیخ بود * گوی قضا از همه کس می ربود *
نصفی از آن زر بر آن شیخ برد * کیسه سربمهر امانت سپرد *

خواجه چو

خواجه چو آهنگ تجارت نمود * دزد متاعش همه غارت نمود * از سفر آمد دل
از اندیشه ریش * غافل از آن دزد که آید به پیش * رفت سوی قاضی
دینار خواست * مال امانت ز نگهدار خواست * شیخک دین باخته
انکار کرد * دین خود اندر سر دینار کرد * تا نشود از امانت پدید * تیغ
زبان را بخیانت کشید * گفت تو خالی ز جنون نیستی * من نشناسم
که تو خود کیستی * تاجر از این قصه چو آگاه گشت * رنگ رخش زردتر
از کاه گشت * آه چنان زد که دل خاک سوخت * دود دلش دامن افلاک
سوخت * حاکم آن بلده جنت درو * سرور شاهان عضد الدوله بود *
سوخته را چون خطر جان گرفت * در گذری دامن سلطان گرفت *
کای ملک دادگر دادرس * حال من بیکس فریادرس * قصه خود را
بطریقی که بود * بر دل بیدار ملک وا نمود * شاه بدو گفت سخن گوش
کن * چندی از این قصه فراموش کن * دو سه روزی هم دل صابر بزیست
ور نه بدین عهد بباید گریست * شاه چو از راه بایوان رسید * سایه ایوانش
بکیوان رسید * گشت تهی باز رکاب فرس * در طلب شیخ فرستاد کس *
شیخ چو آمد سوی درگاه شاه * گفت منم بنده دولتخواه شاه * گفت ملک کای
سر اسلامیان * شیخ و سر و سرور اسلامیان * مانده گره عقده اندر دلم

گر تو بدانی بکشا مشکلم ٭ هست مرا مال فراوان دفین ٭ در صدف سینهٔ
روی زمین ٭ وز پی آن خاطر من جمع نیست ٭ کز پس من پادشه ملک
کیست ٭ یکتن اگر زین ورثه سلطان شود ٭ روزی اخوان همه حرمان
شود ٭ هست کنون در دلم ای خرده‌بین ٭ کانچه دفینست مرا در زمین ٭ از ته گنجینه
برون آرمش ٭ چون تو امینی بتو بسپارمش ٭ لیک بشرطی که نداند کسی ٭
نسخهٔ این نقد نخواند کسی ٭ بعد وفاتم چو شود یک پسر ٭ صاحب شمشیر و زر
آن پسرم را مکن آگه از آن ٭ نقد مرا بر دگران صرف کن ٭ چون گره از خاطر خود
برگشاد ٭ هم بزبان کیسهٔ زر سر گشاد ٭ گفت برو خاطر من شاد ساز ٭
بهر دفین خانهٔ آباد ساز ٭ شیخ برون رفت ز ایوان شاه ٭
دیو برون برد روانش ز راه ٭ گفت که از دولت بهروزیم ٭ نقد
چنین کرد خدا روزیم ٭ نیست بغیر از ملک آگه ز کار ٭ کیست که از من کند این
خواست آر ٭ شاه چو آگه چو آتش زد ٭ در پی آن خواجه فرستاد زود ٭
گفت کنون جانب قاضی خرام ٭ پخته بدو گوی که ای خواجه خام ٭ گر نبری مال
امانت مرا ٭ عدل شهنشاه کفایت مرا ٭ تو بشهنشاه برم داوری ٭
تا کند از عدل مرا یاوری ٭ شیخ ز تاجر چو شنید این حدیث ٭ با دل خود
گفت خطاب آن خبیث ٭ کز سخنش گر ملک آگه شود ٭ دستم از آن عاریه

کوته شود

کوته شود ٭ در دل شه آتش حرصش فزود ٭ بدره دینار بتاجر سپرد ٭ خواجه همان
بدره بسلطان رساند ٭ شاه فرستاد و دغل را بخواند ٭ گفت که ریشش بتراشید زود ٭
تا شود از روی سیاهی چو دود ٭ آه ازین شیخ و ازین قاضیان ٭ سود از ایشان نکنی
جز زیان ٭ نقد ضعیفان بدغل میبرند ٭ مال یتیمان بحیل میخورند ٭ بیخبر و برده
مال کسان ٭ بیخبر از مالک روزی رسان ٭ خوان کسان ما حضر خوانشان ٭
خون چکد از هر بن دندانشان ٭ ریش سفید از اثر روز و ماه ٭ دل چو شب تیره
ز عصیان سیاه ٭ داده بدن پرورش از مال وقف ٭ همچو ف افتاده بدنبال
وقف ٭ در عقب حرص چه دنباله‌اند ٭ صدقه‌خور مردهٔ صدساله‌اند ٭
شیخ چنین رهزن ایمان بود ٭ خازن گنجینهٔ شیطان بود ٭ حکایت
از خواجه عبدالحمید مرویست که گفت در عهد سلطان محمود سبکتکین یکی از حجاب
بارگاه سلطان که از بلاد خراسان بغزنین میرفت در این اثنا چون بخبرو
آباد رسید به الاغی محتاج بود دراز گوش روستایی را گرفته بی اذن صاحب
بار کرده بمنزل دیگر برد صاحب اخبار این معنی را بپادشاه نوشت
و چون حاجب بغزنین رسید ببارگاه درآمده باسلاح بجای خود بایستاد
سلطان مهتر قرنفل را طلبیده گفت با این مرد بگوی که مادام که من بر
تخت سلطنت متمکن باشم امثال ترا چه زهره و یارا که بارکش رعیت را

بالاغ گیرد بفرمای تا مردم جمع شوند و در برابر خلایق او را بدو نیم زن و بگو که جریمهٔ او این
که دراز گوش رعایا را بالاغ گرفته است حکایت آورده‌اند که محمد ابن اسحق
والی خوزستان وزیری بغایت عادل و کافی داشت اما خواص محمد با وزیر نفاق
داشتند و همیشه زبان بسعایت او میگشودند و محمد بسخنان آن طایفه ملتفت نمیشد
تیر تزویر ایشان بر هدف مقصود آمده محمد ابن اسحق وزیر را معزول ساخته مصادره
نمود وزیر روزی چند مصابرت پیشه کرد تا سورت غضب محمد فرونشست آنگاه بوی
پیغام داد که من بنده در ذمت این دولت حقوق بسیار دارم و چون در این ولا
از منصب و مال جدا مانده‌ام التماس دارم که امیر از مملکت خود قریهٔ ویرانه بمن دهد
تا به تخم و عوامل خویش آنرا آباد سازم و از آن ممر وجه معاش بدست آرم امیر
جواب فرستاد که تو هر قریه که تعیین نمائی ما بر تو تسلیم نمائیم وزیر جواب داد
که چون درینوقت مقالید رتق و فتق ممالک در دست من نیست باید که ارباب
مناصب دیوان اعلی قریه معین سازند محمد ابن اسحق دیوانیان را فرمود که قریهٔ خراب
پیدا کنید تا بوزیر معزول دهیم ایشان بعد از تامل بسیار گفتند که قریهٔ خراب نیست
امیر بوزیر گفت که دیهٔ خراب یافت نمیشود قریهٔ معموره معین کن تا بتو دهیم وزیر گفت
غرض قریهٔ خراب و معموره نیست لیکن میخواستم که امیر بداند که من درین مدت چنان
زندگانی کرده‌ام که در همه ولایت یک قریهٔ خراب نمانده است و سپاهی و رعیت

خوشنود

خوشنود و شاکرند و اگر شغل وزارت بدیگری تفویض کنی باید که هم بدین نسق کار
کند محمد ابن اسحق از خواب غفلت بیدار شده گفت هیچکس را درین منصب
لایق‌تر از تو نمیدانم و او را بار دیگر بر مسند وزارت نشاند حکایت
مورخان صاحب تایید در مصنفات بلاغت اسلوب آورده‌اند که شبی سلطان محمود
در مهد استراحت آسوده بود ناگاه از خواب درآمده هر چند جهد کرد خوابش نرفت
بخاطرش رسید که مگر دادخواهی بر در بارگاه هست خادمی را فرمود که برو تفحص کن که بر در
بارگاه کیست اگر مظلومی باشد او را حاضر کن خادم بیرون رفت و خبر آورد که کسی نیافتم
سلطان محمود سر بر بالین نهاد خواب میسر نشد و همان اضطراب برقرار بود محمود دانست
که خادم در تفحص تقصیر میکند پس خود برخاسته شمشیری حمایل کرده بیرون آمد بر در
حرم او مسجدی بود چون آنجا رسید آواز ناله بگوشش رسید چون بمسجد درآمد بیچاره را
دید که روی بر خاک نهاده و سرشک از دیده گشاده میگفت یا من لا تأخذه سنة
و لا نوم محمود در بر مظلومان بسته و در مجلس انس نشسته شعر خفته بر سنجاب شاهی
نازنینی را چه غم ٭ گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب ٭ سلطان بسر او رفت
گفت هان تا از محمود ننالی که هر شب در طلب تو بوده است بگوی تا چه حاجت داری
مظلوم آب در دیده بگردانید و گفت یکی از خواص تو که نامش نمیدانم در بدنامی حرم من
میکوشد و شبها که چهرهٔ ایام بنقاب ظلام می‌پوشد او مست بخانهٔ من

می افکند و دهن جمع خلایق را به بدترین اوقات می آلاید اگر این آلایش را از دامن طهارت خاندان من
به تیغ آبدار نشوئی فردای قیامت دست من و دامن تو خواهد بود سلطان پرسید که آن ثعبان اکنون
بر سر گنج هست درویش گفت شاید که رفته باشد اما هر شب هنگام خواب می آید محمود گفت بسلامت
باز گرد و هر گاه که بیاید مرا خبر کن و او را بحاجبان و خادمان نموده فرمود که هر گاه این مرد در
بارگاه آید بی توقف او را نزد من آورید و بعد از دو شب آن ظالم خود را در خانهٔ آن بیچاره
انداخته آن مرد بعد از حیله آن فتنه را در خواب کرده روی ببارگاه آورد و حجاب او را
بحضرت سلطان رسانیدند و چون شیر ژیان سلطان شمشیر حمایل کرده بخانهٔ درویش آمده
آن ظالم را در فراش آن عورت مانند اژدها بر سر گنج خفته دید بکشتن چراغ امر فرمود
آنگاه بضرب تیغ آبدار آتش از نهاد وجود او را بباد فنا در داد و بزخم شمشیر تن او
خاک معدلت آن دلازار ساخت روی بمظلوم آورده گفت از من راضی شدی آن مرد بوسه
بر قدم سلطان زده اظهار شکر کرد فرمود تا چراغ روشن کردند نظر بروی کشته
انداخته سجدهٔ شکر بجای آورده با صاحب منزل گفت در خانهٔ ما حضری که داری بیار
آن بیچاره گفت بپای ملخی سلیمان را میزبانی چون توان کرد سلطان فرمود هر چه داری قناعت
میکنیم آن بیچاره نان پاره چند با قدری آب کامه بنظر پادشاه رسانید و برغبت تمام
واشتهای صادق از آن طعام تناول نمود درویش گفت میخواهم که پادشاه از سبب امر کردن
باطفای چراغ و باعث سجدهٔ شکر نمودن و لذیذ طعام درویشان برغبت نوشیدن

بنده را

بنده را اخبار فرماید سلطان فرمود که امر بکشتن چراغ بجهت آن کردم که مرا بخاطر چنان
رسید که این ظالم عاصی از اولاد من خواهد بود چه گمان نداشتم که در دار الملک
من دیگری برین حرکت شنیع جرأت تواند نمود بر منع چراغ فرمان دادم تا روی او را
نه بینم که مبادا محبت پدری مرا از قتل او مانع آید و از ثواب عدالت محروم مانم
و بعد از قتل او خواستم تا بنگرم که مقتول کیست چون ظاهر شد که بیگانه است
سجدهٔ شکر کردم که خداوند تعالی خانهٔ مرا از لوث چنین عصیانی صیانت فرمود
و از آن شب که غم دل با من گفتی عهد کرده بودم که تا شر این ستمکار را از حرم
تو دفع نکنم انگشت بنمک نزنم **فصل در سیرتهای ملوک و اخلاق
سلاطین ماضی رحمهم الله علیه** در مطالعه سیر حمیده ملوک فواید کثیر
مندرج است اما پادشاهان و ارباب فرمان را چند جهت اول مصالح کلیهٔ عالم برای
رعیت ایشان منوط است پس بر ایشان واجب است که بر مآثر پسندیده ملوک ماضی
واقف گشته در سوانح امور اقتدا بایشان کنند دیگر آنکه چون محاسن
اخلاق و محامد اطوار و عدل و رافت و رعیت پروری و آنچه سبب ملک
داری است بشنوند طبیعت ایشان بآن طریق میل نماید و اما اوساط الناس را
بجهت آنکه ایشان نیز برافت و مرحمت و حسن اخلاق و کمال اشفاق سلاطین
مطلع شوند و با زیردستان خود بهمان شیوه عمل نمایند **شعر**

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز * خراب می نکند بارگاه کسری را
مقنع گوید که در کتب حکما که در خزانهٔ ملک فرس بود دیدم که ملوک فرس بجهت ده
خصلت که از کیومرث یادگار دانسته بر ملوک و سلاطین جهان تفضیل داشتند
اول دختر خود را به بیگانگان نمیدادند دوم آنکه دختر از بیگانه نمی خواستند
سیم آنکه همه کس را بر سر خوان خود می نشانیدند و خود بر سر خوان کس نمی نشستند
چهارم آنکه چون در حق کسی انعامی می نمودند با مردم مشورت نمیکردند پنجم
آنکه چون وعده مینمودند بآن وعده وفا میکردند و هرگز از گفته خود بر نمیگشتند
ششم آنکه چون کسی را بعطائی مخصوص میساختند هر ساله آن مبلغ را
بطریق ادرار و وظیفه بوی میرسانیدند هفتم آنکه بکردار زیاده از گفتار بودند
ع بگفتن راست باید کارها کردار می باید هشتم هرگز آن مقدار شراب نمی خوردند
که عقل ایشان زایل شود نهم آنکه مجرم را عقوبت نمیکردند مگر وقتی که
سورت غضب ایشان فرو نشستی دهم آنکه هرگز با اراذل و اوباش
صحبت نمیداشتند **حکایت** آورده اند که یکی از خلفای بنی عباس
با وزیر گفت که مرا از سیر ملوک سلف حکایتی گوی و مآثر و محامد سلاطین ماضی را
تقریر نمای وزیر گفت جمال دولت امیر المؤمنین بجمال خلود مزین باد در کتب سلف
بنظر رسیده که در زمان جمشید مرتبه و درجه اعتبار بسبب کثرت سن بود

وچرا از تعظیم

و چرا از تعظیم مینمودند چنانکه هر که پیرتر بود اعتبارش بیشتر بود و در عهد ضحاک هر که غنی تر بود
مرتبه او نزد مردم زیاده بود و در روزگار فریدون سوابق خدمت اعتبار داشت چنانکه
هر که پیشتر بخدمت فریدون رفته بود او را بزرگتر میدانستند و در زمان منوچهر حسب
و نسب معتبر بود و در عهد کیکاوس عقل و خردمندی را بر جمیع مینهادند و در ایام دولت
کیخسرو مردی و دلیری وسیلهٔ تفضل میداشتند و در زمان گشتاسب
و لهراسب دین و دیانت سبب تقرب و تبجیل بود و در عهد نوشیروان
مجموع مقدمات سابقه ملحوظ و منظور بود بجز توانگری که از درجه اعتبار ساقط
بود **حکایت** در کتب معتبر بنظر رسیده که چون عباسیان خواستند
که بخلاف بنو امیه لباسی شعار خود سازند قاصدی نزد ابو مسلم فرستاده
از رای صایب او استمداد نمودند صاحب الدوله جواب فرستاد که رنگ زرد
مناسب کودکان است و سفید لایق آزادگان و سبز جامهٔ رحمت و از لباس
سیاه هیبت و سطوت در دلها افتد مناسب آنست که شما لباس سیاه اختیار
فرمائید که اردشیر بابکان پسر خود را بشعار آن وصیت فرموده گفت ای پسر باید
که جامه پوشی که در خزانهٔ صاحب دولتی نباشد تا بود از حقیقت کمال
پرسیده اردشیر گفت جامه پوش که پود آن پرده بادی باشد و تار وی
از نیکوکاری **حکایت** چون سلطان ابراهیم غزنوی بر تخت سلطنت نشست

خواست که قصر دولت را باساسی متین و بنیادی رزین استحکام دهد زیرا که امور مملکت
بسبب استیلای سلجوقیه و ناکاردانی سلاطین سابق مختل گشته بود چه ایشان
انتظام کلیات امور را حواله برای نااهلان بی استعداد کرده بودند لاجرم
ابوالقاسم حصیری را که یکی از خواص یمین الدوله محمود بود و باصابت تدبیر و صفای
ضمیر از سایر اهل روزگار ممتاز بود طلبیده با او مشورت کرد ابوالقاسم گفت
نوبتی جدت ترا برسالت نزد ایلک خان پادشاه ماوراء النهر و ترکستان فرستاد
روزی خان که اعقل عقلای زمان بود بر زبان آورد که مملکت بمثابه باغ است
و پادشاه باغبان و چون باغبان خواهد که همیشه باغ او معمور بود باید که پیوسته
سه نوع درخت در باغ او موجود باشد اوّل درخت میوه دار تا میوه ازاو
بالفعل حاصل بود دوّم درختی که نزدیک بحاصل رسیده باشد و اگرچه
میوه کشش بکمال نباشد ولیکن از شکوفه و طراوت آن باغ زینت پذیرد
سوم نهال کوچک برومند که قابلیت آن پیدا کند که میوه بیاورد تا چون
درخت کهنه و سالخورده شد خشک شود باغبان از هیزم آن منتفع گردد
و نهالهای دیگر از عقب هم رسیده میوه و شکوفه بار آرند و در هیچ وقت باغ
او از حاصل میوه و زینت شکوفه خالی نباشد چون سلطان محمود این سخن گوش کرد
بنای ملک خویش بر این نهاده پیوسته جمعی را تربیت مینمود تا قابل مناصب خطیر

واعمال بزرگ

واعمال بزرگ میشدند و غرضش آن بود تا اصحاب اشتغال خطیر باخود
قرار دهند که پادشاه بوجود ایشان محتاج است و اگر آن طبقه نباشند
دیگری نخواهد بود که متکفل مهم ایشان تواند شد و دیگری در مقابل است
و آن شغل نیز از وی می آید و این پادشاه ایشان را بان اختصاص داده
محض عنایت اوست و همیشه در رضای سلطان سعی کنند نقلست که
روزی سلطان ابراهیم غزنوی بار عام داده چون امرا و سرهنگان حاضر
شدند پادشاه متفکر شده تا نماز پیشین با هیچکس سخن نگفت ارکان دولت
اندیشناک شده مجال آن نداشتند که از سبب ملال پادشاه سوال نمایند
تا یکی از خواص که بمزید اختصاص اتصاف داشت پیش تخت رفته از سبب
تفکر سلطان پرسید سلطان گفت حاجب بزرگ ما پیر شده است
و زورق زندگانیش بساحل رسیده و امروز در لشکر خویش نگاه کردم
هیچکس را لایق این منصب ندیدم بنابراین متفکر شدم که اگر او رخت
سفر آخرت بربندد این کار بی مرد بماند و بضرورت نا اهلی را بان مهم
نصب باید کرد آن شخص گفت نظر پادشاه مانند آفتاب انور و اکسیر است
و سنگ را لعل کند و خاک را زر میسازد و هر که را تربیت کند شایسته
همه کار گردد سلطان فرمود این سخن راستست اما آفتاب اگرچه اعظم است

بیک تابش سنگ را لعل نتواند ساخت و کیمیاگر اگرچه ماهر باشد تا مجموع اجزا را
بهم نرساند اکسیر نتواند پرداخت حکایت در تواریخ مسطور است که عبد الله
بن طاهر ذو الیمینین امیر خراسان و ماوراء النهر بود از اوصاف و آثار ملوک ماضی سخن
در پیوسته یکی از اهل مجلس گفت که یکی از عادات سلاطین عجم این بوده که سالی
یکنوبت بار عام دادندی و یک هفته قبل از آن منادی ندا میکرد که فلان روز
بار عام خواهد بود پس هر که حاجتی داشتی بایستی بوی رسیده بودی در آن
مجلس حاضر شدی و چون مجلس منعقد گشتی حجاب ندا کردندی که پادشاه
میفرماید که ما در این باب ابتدا بخود میکنیم اگر کسی را حقی در ذمت ما هست
دعوی کند و از ما شرم ندارد و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود
آمدی و بپهلوی خصم نشستی و جواب دعوی او بروفق و راستی بگفتی و هیچکس را
معلوم گشتی که میل و مداهنه نخواهد بود از اینجهت چهار هزار سال دولت در
خاندان ملوک عجم ماند باوجود شرک و کفر که الْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ
وَلَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ شعر رحمة الله معشر الماضی ❖ که بمردی بجهان
سپردندی ❖ راحت نفس بندگان خدای ❖ راحت نفس خویشتن دیدندی ❖
آن بزرگان چه زنده می نشوند ❖ کاشکی این ناکسان بمردندی ❖
حکایت آورده اند که نوبتی عبد الله بن طاهر بمجلس بار نشسته بود

که یکی

که یکی از بزرگ زادگان غزنین در آمده اورا که دعا کرد و گفت مرا بر امیر حقوقست حق حرمت
و حق نعمت امید میدارم که این حقوق را رعایت نموده در حق من عنایتی فرماید عبد الله
پرسید که آن حقوق کدامست گفت در بغداد هر روز از در خانه من میگذشتی و من راه
گذار ترا آب میزدم تا گرد بر امیر ننشیند و حق نعمت آنکه از دار الخلافه بیرون آمده خواستی
که سوار شوی من رکاب عالی بگرفتم عبد الله گفت راست میگوئی اکنون بیان نمای
که از ما چه طمع داری آن شخص گفت امارت ابیورد را بمن ده تا صد هزار درم بجهت
خود استخراج نمایم عبد الله گفت امارت ابیورد را بتو دادم و فی الحال منشور ایالت آن
ناحیه را بنام او قلمی فرمود شعر خدمت پادشاه وقت بوقت ❖ هر که در بندگی
بجا آرد ❖ رحمت سایه خدا بود ❖ سایه رحمت خدا آرد ❖ و یکی دیگر از مآثر
سلاطین سابق آن بوده که هر که سخن گفتندی او را منظور نظر ساختندی البته دیر یا زود توانگر
کرده از فقر و فاقه خلاص میکردند گویند که روزی اعرابی قصیده در مدح ابو جعفر
منصور عباسی گفته بود بخدمت او رفت و چون قصیده را بر خلیفه خواند او را
تحسین بسیار کرد اعرابی از مجلس خلیفه بیرون آمده با جمعی از خواص گفت که من گمان بردم
که خلیفه مرا توانگر گرداند ایشان گفتند که وی آنقدر با ذل نیست اعرابی گفت پس مرا
سیاست خواهد نمود جواب دادند که چندان خشمگین نیست اعرابی بر زبان آورد
که مگر امیر شما دیوانه است این سخن را بمنصور رسانیدند اعرابی را طلبیده پرسید

که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که خردمند آنست که نظر خود آنگاه و هر کس بنظر التفات نکرد و چون تو مرا نظر کردی با خود گفتم البته اثری بران مترتب خواهد شد و چون اثری ندیدم دانستم که نظر کردن تو بعبث است و هر گاه شخصی ارتکاب عبث کند از عقل عادی باشد منصور او را تحسین کرده فرمود تا وی را پنجاه هزار درم دادند **حکایت** آورده اند که تاجری مبلغی خطیر نزد وزیر نوشیروان داشت هر وقت که ادعای طلب خود مینمود وزیر او را می آزرد و تاجر بتنگ آمده صورت حال معروض پادشاه گردانید کسری فرمود تا مال او را از خزانه ادا کردند و وزیر را بر دار کردند و منادی کردند که هر که حق غریبان ندهد سزای او این باشد و چون تاجر کمال عدالت کسری مشاهده نمود در مداین متوطن شده و بعد از روزگاری مال او بمرتبه رسید که محاسب وهم از احصای آن عجز اعتراف می آورد در این اثنا آرزوی وطن در خاطر مستولی گشته اموال خود را جمع کرد وزیر پادشاه از این معنی آگاه گشته با نوشیروان گفت فلان تاجر که نزد وزیر سابق چیزی داشت مدتی در این شهر متوطن شده آنچه آورده بود دیناری صد دینار شده اکنون میخواهد که آن اموال را بمملکت اعدای ما برد و اگر حال بدین منوال باشد مجموع تجار آهنگ اوطان کنند و شهر بی رونق باشد نوشیروان تاجر را طلبید

فرمود

فرمود که از مملکت من اموال وافر بهم رسانیده میخواهی بملک خصم روی آری اگر این قاعده مستمر گردد مجموع تجار این کار کنند و ملک ما بی رونق ماند اگر میل رفتن داری آنچه بدین ملک آورده برابر آن بردار و باقی را بگذار تاجر گفت آنچه من بدین ملک آوردم بباد داده ام پادشاه نصف آن بمن دهد رضا کردم نوشیروان پرسید که تو بدین شهر چه آورده بودی گفت ای ملک جوانی آورده بودم و این اموال را بآن کسب کرده ام تو جوانی مرا بمن باز ده و همه مال مرا بردار نوشیروان از این جواب متحیر شده او را اجازت داد **حکایت** در عهد مامون خلیفه جوانی از معارف بغداد بر کنیزکی مطربه عاشق شد عنان تمالک و تماسک از دست بداد عاقبت صلاح در آن دید که جمیع ما یعرف خود را در معرض بیع آورده ارزوی دل حاصل کند **شعر** تو بنزد ما دو بباید گشت پرده عشاق بباید درید ❁ هر چه بجایست بباید فروخت ❁ مهر چنان روی بباید خرید ❁ و چون معشوقه را بخانه آورد حیران بماند چون رطب و یابس خود را صرف دل آرام کرده بود بجز الیوم در مانده با خود میگفت **شعر** خشک و تری که داشتم از من برفت و نیست ❁ در دست من بغیر لب خشک و چشم تر ❁ و هر چند تفکر نمود کسی نیافت که حاجت خود را بدو عرض کند پس بسر تربت یحیی برمکی رفته شب را بقیام گذرانید تا روز گریه کرد

نزدیک بصبح خوابش در ربود در واقعه دید که جعفر برمکی با او گفت ای عزیز در این مقام که ما افتاده ایم دست بجز از کفنی نمی رسد و کسوت اموات احیا را نشاید با آن ویرانها که وقتی منزل ما بود برو و در فلان موضع آفتابه پر از زر مدفون است بیرون آور و در مصارف خود صرف نمای چون بآن محل شتافته بعد از جستجوی بسیار زر بدست آورد و باسراف تمام آغاز خرج کردن نمود صرافان و ضرابان در گمان افتادند گفتند او گنج یافته است این سخن بخلیفه رسیده او را طلب داشت و چون جوان حاضر شد از او پرسید که این زر از کجا آورده چون صورت حال خود را بر آینه ضمیر خلیفه جلوه داد مامون گفت او را بگذارید که بر ما گران باشد که جعفر مرده بخشش نماید و مامون زنده بستاند **شعر** بسر خاک کریمان رفته رفتن به ❁ که سوی در که این مهتران عصر بپای ❁ اگر شفیع کنی خاک آن بزرگان را روا کند بهمه حال حاجت تو خدای ❁ **فصل در لطایف و ظرایف سخنان اهل زمان** فریدون پادشاهی بود بصفات حمیده آراسته و از سمات نکوهیده پیراسته در فضیلت و سخاوت همتا و در شجاعت و وفا از ابنای جنس مستثنی روزی فرمود که مرد دانا و زیرک گرامیست هر کجا باشد **شعر** و بهم مردم دانا مثال زر طلاست ❁ که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند ❁ و نادان هر کجا که باشد زار و ذلیل باشد و مرد شجاع را بصفت پردلی آراسته مقبول طباع و محبوب قلوبست حتی دشمنان نیز او را دوست دارند و هر که بشیوه جبن و بددلی اتصاف دارد

هرکس اورا

همه کس او را دشمن است اگر چه اقربای او باشند **حکایت** آورده اند که روزی منوچهر که در میان ملوک عجم موصوف بفراست و کیاست و معروف بفصاحت و بلاغت است اعیان ملک را جمع کرده بدستوری که عربان خطبه گویند اول زبان بحمد و ثنای مالک الملک المتعال گشود آنگاه گفت دنیا اعتبار را نشاید و دولت او مانند سایه نهالیست و نعمت او مثال خواب و خیال و عاقل باید که بر امری که بدین زودی زوال پذیرد دل ننهد و عدل و انصاف مرعی دارد و بدانید که هر که را خدای تعالی بزرگ گردانید تعظیم او بر همه کس واجب است پس بر شما لازم است که شرط اطاعت پادشاه بجای آرید و هر چه اشارت نماید امتثال نمائید تا امور ملک و ملت انتظام یابد و آنچه بر پادشاه فرض است آنست که اگر یکی از شما تنگدست گردد یا دست از امور دنیا برداشته روی باکتساب سعادت اخروی آورد مؤنت او را از خزانه معین سازد و اگر عیاذا بالله قحطی سال روی نماید خراج از رعایا وضع کند و خزاین برای ایشان بذل کند و آنچه از معاونت و شفقت ممکن باشد تقدیم نماید بشرط آنکه رعایا نیز با یکدیگر طریق محبت و مواسا مسلوک دارند چنانکه بزرگان بخشش نمایند و از پادشاه نیز بخشش خواهند بدانید که نسبت سپاه با پادشاه همچون نسبت پر و بال مرغ است با نسبت بدن است بسر و برتن واجبست که بقای سر خود خواهد

و بسی واجبست که بر مصالح بدن رعایت نماید و پادشاه باید که چند صفت داشته باشد
اول راستی چه دروغ در نفس خود قبیح است دویم سخاوت که هر پادشاهی
که سخی باشد سپاهی و رعیت او را دوست دارند و اینمعنی خاصیت سخاوتست
سوم نفاذ فرمان و سیاست تا امور ملک را انتظام دهد و اهل فساد از بیم سیاست
او بر ضعفا ستم نکنند چهارم حلم و اغماض تا اگر یکی از خواص را ذلتی واقع شود
بیکبارگی متوحش نگردد و از بیم جان طریق فرار نسپرد بلکه بحلم و عفو پادشاه
امیدوار باشد و چون نوشیروان بر سریر سلطنت نشست گفت مال دنیا در دست
ما بر سبیل عاریتست و ما درین سرای فنا بر مثال مهمانیم و عاریت را بخداوندش
البته رد باید کرد و مهمان را عاقبت از خانهٔ میزبان باید رفت شعر جهان رباط
خرابیست بر گذر که سیل * کمان مبر که بیکمشت گل شود معمور * بکوش تا بسلامت
بمامنی برسی * که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور * از کلمات نوشیروانست
که امری که ساکن باشد آنرا در حرکت نباید آورد بلکه مهمی که در حرکت آمده باشد
آن را ساکن باید ساخت شعر گرهمی بایدت که خوش خسپی * فتنهٔ خفته را
مکن بیدار * کار شوریده را نشورانی * جهد کن تا بشی آوری بقرار * چون نوشیروان
از مهم مزدک خاطر جمع نمود فتنهٔ بدان عظیمی را تسکین داد سر بر زمین نهاده شکر کرد و چون
سر برآورد گفت سزاوارترین مردم به پرستش معبود حقیقی شخصی است که خداوند جل ذکره

اورا از زلل

خادمان قدیمی پرسید که هیچ میدانی که این خلل از چه سبب بر ملک شما پیدا شد
مروان جواب داد که هرگاه شخصی در کارها غفلت ورزد و فتنهٔ خورد را بگذارد تا بسیار
شود و فساد اندک را بگذارد تا بزرگ شود جزای او این باشد شعر مخالف تو که چون
مور بود مار گشت * برآر از سر این مور مار گشته دمار * مده امانش و مگذار
تا بزرگ شود * که اژدها شود ار روزگار یابد مار * یکی از اولاد مروان را پرسیدند
که موجب زوال ملک شما چه بود گفت ما بعیش و طرب مشغول شدیم و زمام مهام
بدست امرا و عمال دادیم ایشان بجهت اغراض فاسدهٔ خود چیزها از ما پوشیده داشتند
و بر رعایا ظلم کردند تا ایشان از عدل و انصاف ما مایوس گشتند و زیاده از
خراج مقرر از ایشان گرفتند بدین جهت خاطر رعیت از ما متنفر شده مزارع ما خراب شد
و بدین سبب خزانهای ما خالی ماند و مواجب حشم ما را در توقیف انداختند تا ایشان
نیز ما را چنانکه باید اطاعت نکردند و چون دشمنان ما سپاهیان را طلبیدند بجهت مواجب
با ایشان پیوستند حکایت در تواریخ مسطور است که عبدالملک بن مروان
که از عقلای زمان بود با اولاد گفت چهار کلمه از من یاد گیرید که نظام ملک و دولت
و سریر مکنت و حشمت را بمنزله قوام ارکان اربعه است اول آنکه بر مردم چیزی وعده
مکنید که دادن آن بر شما دشوار باشد دویم آنکه در کارهائی که اول آن آسان و آخرش
دشوار باشد شروع ننمائید سوم آنکه چون اراده مهمی کنید اول و آخر آن را

بنظر فکر مشاهده نمائید چهارم آنکه پیوسته آماده و مستعد دفع خصم باشید
چه بسیار باشد که ناگاه فتنه حادث شود و چون مهیای دفع آن نباشید تدارک آن
مشکل توان کرد شعر جز صبر روی نیست چو محنت گشاده دست * تا تیغ
پیش بلا بمدارا یابی * پیش تر ز ول حادثه تدبیر آن بساز * پیش از آنکه اول قدم آن
خود نادری گشادی * آورده اند که ابو منصور جعفر قصری رفیع بنیاد کرد و چون
تمام شد مجلسی ترتیب داد رسولان قیصر را که در آن اوان آمده بودند بار داد
منصور از رسولان پرسید که چگونه قصریست این یکی از ایشان گفت بنائی
رفیع و اساسی منیع است اما سه عیب دارد اول آنکه آب روان که قوت
روانست ندارد دوم آنکه باغ و بستان که راحت افزای جان و زینت
و نزهت جهانست ندارد سوم آنکه بازاریان و رعایا در اندرون حصار
قصر منزل دارند و این معنی شایسته نیست چه شاید که بر اسرار پادشاه واقف
شوند منصور گفت آب بجهت آشامیدنست آنقدر که بآن محتاجیم هست
و سبزه زار و گلستان برای تماشاست ما را از کثرت تعلق امور سلطنت
پروای تماشا نیست و این که گفتی که رعایا بر اسرار پادشاه واقف شوند
ما راز خود از رعایای خویش پنهان نمیداریم و ظاهر و باطن ما با ایشان
مساویست و چون رسولان مراجعت نمودند منصور دویست هزار درم صرف کرد

تا آب روان

تا آب روان بدان قصر آورده باغ و بستان در آن قصر رفیع البنیان ساخت و بازاریان را
از حصار قصر بیرون کرد حکایت چون سلطنت نوشیروان روی در
ترقی نهاد و سدهٔ رفعت ایوانش از برج کیوان در گذشت و سلاطین اطراف و ملوک
اکناف خراج گذار دیوان وی شدند نوبتی چنان اتفاق افتاد که قیصر روم و خاقان
چین و رای هندوستان بخدمت او آمده بودند و مراسم اجتماعی دست داد
که دیدهٔ گردون پیر نظیر آن مشاهده نکرده بود چون قران سعود دست داده سلاطین
جهان با یکدیگر از هر نوع سخنان گفتند در اثنا نوشیروان از قیصر پرسید
که در عالم چه چیز دوست میداری قیصر جواب داد که هیچ چیز نزد من محبوب تر
نیست که شخصی از من حاجتی خواهد که آنرا روا گردانم کسری از خاقان چین
همین سوال را کرد خاقان گفت احب الاشیا نزد من آنست که کسی بسیار
گناه کرده باشد چون بر او قادر گردم بر او عفو کنم چون پادشاه از رای پرسید
بر زبان آورد که من این دوست دارم که چون در حرم خود باستراحت مشغول باشم
نیکوکار بعدل من امیدوار و بدکار از سیاست من خائف و ترسان
و بیقرار باشد نوشیروان گفت هیچ از آن دوست تر ندارم که بی گناه باشم
تا بی خوف و بیم نزییم و مجموع این کلمات درین معنی مندرج است حکایت
در کتب قدیم آورده اند که میان خدیجة الابرش ملک عرب و قیصر روم مصاحبت

روی بنو خدیه [illegible] قیصر داد [illegible] قیصر را چه [illegible] در حبالهٔ نکاح آورند و وقت
و عجب [illegible] روی [illegible] حبالهٔ [illegible] بی مشورت [illegible] خود [illegible] حکیمه
بقیصر نوشت که خاطر با انتظام احوال اولاد [illegible] و [illegible] بغایت [illegible]
و چون بر دختری از ما [illegible] نکاح پسری [illegible] است [illegible] برآن مقصور باید داشت
که قواعد رفعت ایشان استحکام پذیرد و من از برای پسر تو چند هزار [illegible] و
و نفایس امتعه و اقمشه و غلام و کنیز بسیار و ضیاع و عقار بیشمار [illegible]
از آنجانب سعی عالی در حسن اهتمام و لطف فرزند خود چه اقتضا کرده است چون
قاصد خدیه بروم رفته لوای رسالت بنمود قیصر در خنده شده گفت [illegible]
بی وفا و مطلوبی بی اعتبار است و دولت [illegible] آدم و عذار اگر امید او
اقبال انقطاع یابد و تاییدات و الطاف ربانی روی در نقصان آورد از اسباه
و عدات مقصود بحصول نه پیوندد و از نعمت و ثروت عرضی موصول نگردد و اگر در
تربیت فرزند خویش اهتمامی میداشت چرا او را تعلیم مکارم اخلاق و محاسن شیم
نمی نمود که در دنیا وسیلهٔ مملکت و در آخرت باعث نجات و رفعت درجات باشد

فصل در کیاست ملوک عدالت آیین آورده اند که چون ملک
عادل نوشیروان بر تخت نشست فرمود تا ندا کردند که آدمی بنای خداوند ذو الجلال
و هر که آدمی را بکشد بحقیقت بنای خداوند را خراب کرده باشد باید که هیچ آفریده
نکشند

نکشند مگر در معرکهٔ کارزار که ارتکاب این امر خطیر در آنجا ناچار است و اگر کسی
گناه عظیم صادر کشتن او را حبس موبد گردد و هر که بر گناهی صغیر اصرار نمودی
بر [illegible] او [illegible] داغی بر جبین او نهادی و از مملکتش اخراج نمودی
و هر که باین داغ مبتلا بودی نتوانستی که بولایت عجم در آید **حکایت**
در زمان اتابک سعد بن زنگی که پادشاه فارس بود و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
دیباچه گلستان و بوستان را بنام نامی او مزین ساخته بلکه تخلص سعدی بجهت
مناسبت اسم او اختیار نموده شخصی که از مال دنیا بهره تمام داشت روزی به بازار رفته
نظرش بر کنیزکی مطربه افتاد که شعاع جمالش خورشید انور را خجل ساختی
و نغمهٔ [illegible] زهره را برقص آوردی دست عشق آن کنیزک گریبان صبر آن بیچاره گرفته
آتش سودا [illegible] از کانون دماغش بر او [illegible] بعد از تفکر بسیار بخاطرش رسید که
کنیزک را بیع نموده و بخانه برده او را آزاد ساخته بمبلغی در نکاح خود در آورد چون صاحب
کنیزک ثمن طلبید از صورت حیله او پرده بر انداخته بر زبان آورد که من مردی مفلسم
چون عشق آن کنیزک گریبان جانم گرفته بود باین تدبیر خود را بوصال او رسانیدم
اگر کرم کنی و از سر بهای کنیزک در گذری با کریمان اقتدا کرده باشی و الا من تن
بحبس و تعذیب در داده ام خداوند کنیزک او را بقاضی برده محبوس ساخت
و کنیزک را با او ملازم ساختند این ماجرا بسمع اتابک رسید گفت اگر تدارک

این کار نکنم [illegible] مکر و حیله پیش گیرند و مال مسلمانان
تلف کنند فرمود تا آن کس را سیاست کردند و جبهٔ او را چند روز بر بازار انداختند
حکایت در نگارستان مسطور است که چون امیر اسماعیل سامانی
عمرو لیث را در معرکه گرفته بهرات آورده بکوچه باغی [illegible] درخت [illegible]
بثمار مایل شده سیبهای بسیار داشت شخصی را مقرر ساخت که آنجا ایستاده
ملاحظه نماید که هیچکس از لشکریان دست بآن درخت دراز نمیکند [illegible] اتفاق
[illegible] مجموع سپاه بران درخت گذشتند هیچکس جرأت ننمود که دست
بآن سیبها دراز کند و این معنی دلیلیست بر کمال سیاست آن پادشاه عادل
حکایت آورده اند که معتصم خلیفه وزیری داشت بهرود و کرم [illegible]
و مدتها در میان خلفا عامل بود گاهی که بخدمت معتصم رفتی در منزل خود [illegible]
وصیت بجای آوردی و چون بمجلس خلافت در آمدی از غایت خوف و خشیت
لرزشی بر اندامش افتادی نوبتی پسرش با او گفت ای پدر سبب این همه بیم و ترس
از خلیفه چیست با آنکه او خلیفه عادل و عاقل است و چندان تیز خشم نیست
این همه خوف بخود راه باید داد وزیر گفت ای پسر وقتی که از دار الخلافه باز گردم ترا اعلام دهم
و چون وزیر باز گردید پسر گفت الکریم اذا وعد وفا وزیر گفت ای پسر در کتب قدیم
مسطور است که نوبتی باز مرغ خانگی را به بیوفائی منسوب کرد و گفت با وجود آنکه آدمی زاد

در حق تو اصطناع و تربیت تقدیم مینماید چون [illegible] کوتاه تو [illegible] از پیش ایشان
میگریزی و بام به بام میپری و من که جانوری وحشیم بعد از آنکه چند نوبت از دست
ایشان طعمه خورده ام صید میکنم و بایشان میدهم [illegible] چون مرغ
[illegible] بشنید مرغ خانگی گفت آمدن تو نزد آدم و الفت تو با آدمی بسبب آنست
که تو هرگز بازی [illegible] و من [illegible] و راست
بر سیخ کباب [illegible] و آن جماعت که از ملوک این بیابان شنید سیاست
ایشان را [illegible] **شعر** از صحبت پادشه بپرهیز چون [illegible] هیزم خشک
با آتش تیز **حکایت** آورده اند که نوبتی بسمع نوشیروان رسانیدند که
حاکم ارمنیه در خفیه با دزدان رفیق شده آن طایفه اموال مردم را میبرند و با او حصه
میگذارند پادشاه بعد از تفحص و تجسس چون دانست که این سخن راست است
امیر ارمنیه را طلبیده فرمود تا دست و پای او را بسته برهنه نزد سگان گرسنه
انداختند جماعتی زبان بشفاعت گشادند کسری فرمود که او گوشت و پوست خلایق
خورش خویش ساخته بود ما نیز گوشت و پوست او را خورش سگان ساختیم **حکایت**
آورده اند که چون متوکل عباسی بمسند حکومت نشست وزارت بمحمد بن عبد الملک
رجوع کرد و در آن وقت هنوز عمارت سامره باتمام نرسیده بود متوکل اموال
بسیار در آن باب خرج کرده اما وزیر بسبب آن عمارت ظلم و ستم بی نهایت

بی‌تأمل آنکه بر حیف ... اعمال اشراف عظیم بود و چون ملوک را انصاف و توقف باید فرمود
تا کار برآید چه شمشیر خطا را بی‌تامل هم سوختند و بر زبان آنکه کاو صد هزار کس را آتش زنانه است
حکایت آورده‌اند که در زمان هرمز بن نوشیروان که صیت عدلش از کران
گذشته بود یکی از سپه‌سالاران بود در باغی نزول کرده بود و کاربدار او بحکم باغبان
بان باغ در آمده و خوشه انگوری چیده باغبان خبر دار شد فغان بر کشید سپه‌سالار بر
وی گفت اگر هر آینه راضی سازی از تو گذرد پادشاه شکایت کنم اینک صد درم بوی داد
باغبان راضی نشده و سپه‌سالار مرتبه مرتبه زیاده کرده تا قیمت باغ را بباغبان داد
شعر ملک ملک نباید جز داد ابن تیغ ٭ زینسان که شد همه جهان آسمان تیغ
فصل در توقیعات ملوک و سلاطین و احکامی که از ایشان صادر شده
آورده‌اند که چون بطلیموس پادشاه ولایت روم گشت و چون آن مرز و بوم
که از غاشاک مخالفان صافی کرد شنید عزم تسخیر دمشق کرد و چون ارباب شام مبتلا
گشتند بمقاومت بطلیموس در حیز ممکن ایشان نیست با یکدیگر در آن باب مشورت
نمودند و عرضه داشتی باو فرستادند اما اهل دمشق همیشه از این جهت خاطر مشوش بودند
چون عرضه داشت ببطلیموس رسید آنرا مطالعه نموده دید که نوشته‌اند که ما بندگان
از افعال قدیم نا گم گشته رقبه در ربقه مطاوعت قیصر آورده‌ایم و منتظر فرمان
بطلیموس بر پشت نامه ایشان نوشت که بطلیموس خودمند نباشد اگر خون بیغرضی

آتش
بخون دید و سخن شیرین دشمنان فریفته گردد و چه دشمنی در حال وحال بچون
در خاکستر نهانست و هم نالان باشد که چون خاکستر بینیم که سنگ تابان
دانند که مرا ندیشد از نو حکایت آورده‌اند که چون اسکندر قصد مملکت
دارا کرد در آن باب ارکان دولت مشورت نمود و احتیاط بسیار میکرد یکی از اعیان
گفت که دارا چندان نبود نباشد که پادشاه در قضیه او اینهمه احتیاط نماید اسکندر جواب
داد که شیر در گرفتن روباه همان احتیاط نماید که در صید گور و چون هر دو لشکر بهم
رسید حبیب بخشش با اسکندر نوشت که لشکر دارا بسیار است اسکندر بر پشت رقعه نوشت
که قصاب باید که از کثرت گوسفند نیندیشد حکایت آورده‌اند که در
زمان نوشیروان حاکم ری عرضه داشتی بکسری نوشت که جماعتی بی سبب از من
رنجیده‌اند تا بخلاف راستی سخنی چند معروض رای عالی گردانند اگر پادشاه صواب
بیند موافقت ایشان را مدافعت نماید و بسخن ایشان التفات نفرماید کسری
بر پشت رقعه توقیع فرمود که ستم کردن بر رعیت شیوه ما نیست و شنیدن مظلمه
رعایا از عادات پسندیده ملوکست و تفحص سخن ایشان نمودن بر ما واجبست
اگر از ما ترسانی بر رعیت ستم مکن و همچنین روایت کرده‌اند که در زمان دولت نوشیروان
در ملک یمن قحطی روی نموده اهل آن پریشان روزگار گشتند و جمعی از ایشان پیش
نعمان بن منذر آمدند که حاکم سواد عراق عرب بود و صورت حیرت و بیچارگی

از آنکه
خود را بعرض ضمیر وی جلوه دادند و نعمان عرضه داشتی بکسری نوشت مقاله مضمون
بر ضمیر منیر و خاطر تا ثیر پوشیده نماند که در یمن قحط و غلا بمرتبه اعلا رسید
و اهل ولایت از فقر و بی‌نوایی بناله و ضجه افتادند و از ناکامی ناچار است و پادشاه
دین دیار غله بسیار دارد اگر در باب این مستمندان مرحمتی فرماید تا بندگان آزادان
بنده گردند از کمال محاسن و شیم آنحضرت بدیع نباشد کسری در پشت عریضه
توقیع فرمود که ملک مکرمت ما غنیمت بهیمه و نعمت از خیرات هیچ نیست داریم
و چاره کار اهل در مقام ضرورت صبر کریم پیش نمود که بجا آید تخم مرغ الوان
وضع کرده و غله یکساله بآن جماعت دادند حکایت آورده‌اند که در زمان
سلطنت طمغاج خان کودکی صاحب جمال را بدزدی گرفته تو خان بردند از موقف
سلطنت حکم بقطع ید او صادر شد ارکان دولت را بر آن پسر رحم آمده باتفاق
زبان بشفاعت گشوده گفتند که حیف باشد که چنین دستی انقطاع یابد
این سیاست را بر رحمت بدل فرماید هر کلام مجید وارد شده و لا تاخذکم بهما رأفة
فی دین الله جواب داد که در نیکوی دست دزد نباید نگریست بلکه در دل خداوند
مال نظر باید کرد حکایت گویند که شحنه بخارا امردی را بتهمتی گرفته از وی
مال کلی بستد چاره پیش صدر جهان رفته تظلم نمود صدر جهان در آن باب
عذری گفت هر بار دیگر سخن خود را مکرر کرد صدر جهان فرمود که ای شیخ

بجنود شحنه صغیر دهی آن مرد گفت چون تو سری در دو کار تو صدر جهان که سخن او شنوده گفته
سر هنگان را فرمود تا شحنه را گرفته مال از او استرداد نمود و تعیین حبس شد و در قتل دهی
حکایت نوبتی از فضلای خراسان بسبب حاجتی که او را واقع شده بود عرضه
بعمرو بن لیث داد و در صدر رقعه نوشته بود که زندگانی امیر هزار سال باد مقتضا
عمرو در عقب رقعه توقیع نمود که نعیم ندکان باید که محال ننویسند تو نوشته که
هزار سال زندگانی امیر در از باد و این محالست و ما باقی کلمات را بین قیاس
فهم چون آن فاضل بهنوشته عمرو اطلاع یافت نزد او رفته گفت برای آنکه تنبیه
پادشاه مخفی نماند که حیات آدمی منحصر در بقای بدن نیست بلکه بقای نام
نیکو نیز حیاتست شعر زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند **فصل در فواید تدبیرات
صایب که از ملوک و سلاطین صادر یافته** برای لشکر را بشکنی
بشمشیری یکی تا ده توان کشت ٭ آورده‌اند که چون عبد الملک مروان مهمات
جنگ مصعب بن زبیر نمود ارکان دولت و اعیان مملکت روم با قیصر گفتند
که صلاح در آنست که درین وقت که عبد الملک بجاربه مصعب مشغولست مملکت اورا
در تحت تصرف در آوریم فرمود که رای شما خطاست اگر خواهید نمود از آن شما
بنمایم آنگاه فرمود تا سگی را حاضر کردند و سگی دیگر در برابر او گذاشتند

تاسگان با هم جنگ افتاد معقلان حال فرصت روباهی آورده در پیش ایشان رها کردند سگان
از جنگ خود خاموش گردیده روی بگرفتن روباه نهادند و روباه را گرفته پاره پاره کردند
قیصر گفت جنگ ما با ایشان همین صورت دارد و چون بولایت شام رویم عبدالملک
و مصعب مصالحه نموده روی بحرب ما آرند و ما طاقت سپاه عظیم الشان نداریم
حکایت اسمعیل بن حسن که یکی از خواص متوکل بود حکایت کرد که روزی خلیفه
با من گفت جهة ما هریسه که در خراسان ترتیب میدهند بپزند من باز گشتم و اسباب
مهیا گردانیدم و طعامی پاکیزه ترتیب دادم خواستم که خوردنی بمجلس متوکل برم
ناگاه هاشم بن احمد که از خواص خلیفه بمزید اختصاص ممتاز بود بمنزل من آمد او
مردی بود با صابت رای و تدبیر مشهور چون بنشست گفت طعامی نداری تا بخوریم
من گفتم دیروز خلیفه بمن فرمود که جهة او بطریقیکه خراسان هریسه می پزند مهیا نمایم
من آنرا مهیا نموده اراده دارم که بمجلس خلافت برم هاشم گفت در مجلس امیر طعام
بسیار است هریسه را حاضر ساز تا بخوریم و هر چند امتناع نمودم قبول نکرد و بر دیگ
رفته یاران را طلبید و طعام را کشیده تمام تناول نمودند من گفتم تو کار خود ساختی
اما من امیر را چه جواب گویم که او منتظر هریسه است گفت ای نادان تو کار پادشاه را
نمیدانی فرستادن طعام بمجلس خلیفه ترا بغایت زیان دارد و در خدمت ملوک
ارتکاب این امور نباید کرد و اگر او را هریسه میباید مطبخیان بهتر از تو توانند پخت

والحال

واحتمال دارد که چون این هریسه بحرم خلیفه رود یکی از خدمتکاران حرم بجهة غرض فاسد خود
زهر در آن تعبیه کنند یا آنکه بعد از خوردن آن هریسه خلیفه را یا یکی از اهل حرم او را
علتی عارض آن روی نماید و تهمت آن [illegible] خان [illegible]
رافتند و من امروز این مباسطه را جهت آن کردم که تو فارغ [illegible]
چون خلیفه [illegible] گفت [illegible] از تو هریسه طلبیده بودیم من حال باز گفتم
هاشم گفت او هریسه از پخته بود لیکن ما خوردیم و او را از آوردن بخدمت خلیفه منع
کردیم [illegible] مزاج ملوک نمیدانند و احتمال آن داشت
که در آن طعام [illegible] تهمتی با و عاید شدی متوکل گفت نیکو گفتی حکایت
[illegible] سلطان محمود غزنوی جمعی از دزدان بر سر راه یزد موضعی
حصین را ملاذ [illegible] ساخته هر کاروانی که بانجا رسیدی غارت میکردند
نوبتی کاروانی را غارت کردند جوانی از اهل خراسان که در آن قافله بود بقتل رسید
زالی که مادر آن جوان بود بدرگاه محمود رفته شکایت کرد سلطان جواب داد که چون آن
مملکت از [illegible] بسیار دور است این صورت روی مینماید زال گفت چندان
ولایت بگیر که ضبط آن توانی کرد سلطان از این سخن متاثر شده فرمان داد که
که هر که میخواهد که بر یزد رود مستعد گردد که سلطان بدرقه همراه خواهد داد کاروانیان
گفتند اگر سوار متجاوز از هزار باشد هنوز کمست جواب داد که هر چند از شما تلف شود

[illegible]
ما عوض آن از خزانه تسلیم کنیم آنگاه مقدم غلامان را طلبیده بتعبیری که از سیاق کلام آمده
بوضوح خواهد پیوست سفارش کرده و چون کاروانیان با شیرمان رسیدند
مقدم غلامان فرمود تا خروارهای چند سیب و میوههای خوب گرفته [illegible] آن
باز کردند و آن میوهها را زهرآلود ساختند و هر [illegible] آنها را بیرون آورده حفظ
میفرمودند و هر چه پوسیده شده بود جدا میکردند و چون بمنزل دزدان رسیدند
غلامان سوار شده بعد از لحظه روی بهزیمت آوردند کاروانیان دست از جان
شسته دل از مال برداشتند و دزدان بفراغ بال بر کاروانیان آمده مال
تجار را بستند و اول از آن کاروان میوههائی که در این دیار دیده بودند
بخوردند و بعد از لحظه زهر در اعضا و اجزای ایشان کار کرده دست و پای
دزدان از کار بماند غلامان عنان برگردانیده بضرب تیغ آبدار آن نیم مرده ها را
تمام کشتند و بدین تدبیر راه را ایمن و خاطرها مطمئن کردند حکایت
آورده اند که چون امیر اسماعیل بعزم مقاتله با عمرو بن لیث از ماوراء النهر بلشکر خراسان کشید
امرا و سپاه لشکر امیر اسماعیل بنا بر کثرت سپاه و شکوه عمرو بن لیث با خود گفتند که اگر ما در صدد
مقاتله در آئیم چنان در بحر هلاک خواهیم افتاد که یکتن از ما جان بساحل نجات نرسانند
صواب آنست که مکاتیب بخفیه او فرستیم و اظهار اطاعت و انقیاد نمائیم پس باتفاق
عریضهها نوشته از عمرو بن لیث امان خواستند عمرو نامهها را بخزانه سپرده ایشانرا امان داد

بخزینه

چون هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند و صدای کوس از جانبین برآمد اسب عمرو آغاز چالشی کرده
جولان آمد و هر چند عمرو خواست که عنان او نگهدارد میسر نشد و اسب همچنان میدوید
تا او را بصف لشکر امیر اسماعیل رسانید و امیر بگرفتن او امر کرده وی را دستگیر کردند
و همچنین اهل اردو نیزه وی تیر و شمشیر و تیر امیر اسماعیل را فتحی چنان که بر نظیر آن یاد نداشت
میسر شد سپاه خراسان چون سردار خود را گرفتار دیدند روی بهزیمت نهادند و چون
خزانه عمرو لیث بدست امیر اسماعیل افتاد آن نامها ظاهر شد خواست تا آن مکاتیب را
مطالعه نماید امرای صواب دید و تدبیر راسخ او را از خواندن مکاتیب منع نمودند
با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم علی الیقین شود که امراء ماوراء النهر با من بی وفائی
کرده اند و با خصم من در ساخته اند و چون این معنی نزد من بوضوح پیوندد با ایشان
بی التفاتی آغاز نهم و چون این طایفه بدانند که من بر سر ایشان وقوف یافته ام
و مکتوبات که بعمرو بن لیث فرستاده اند خوانده ام از من متوهم گردند و جهة
بقای خود بر فنای من سعی نمایند و بر من واجب شود که مجموع آن طایفه را
بقتل رسانم یا دست از جان بشویم و اگر ایشانرا برانداذم اختلال باحوال ملک
راه یابد پس بهتر آنکه این مکاتیب را نخوانم فی الفور باحضار امراء و اعیان
فرمان داده آن نامها را طلب نمود و در خریطها نهاده از خزانه عمرو بن لیث
بیاوردند و با ایشان گفت که این مکتوبا تیست که جمعی از لشکریان یا از دوی

پیش بینی و دوراندیشی عمرو بن لیث نوشته اند و باو تقرب نموده خدای داده هیچ پیاده
بر ذمت اسماعیل باشد اگر دانند درین نامها چه نوشته اند و که نوشته آنگاه فرمود
تا آتشی بلند افروخته و آن نامها را در پیش ایشان بسوخت امرا بعد از مشاهده انفعال
محبت امیر اسماعیل در دل و جان جای دادند و رهین منت او گشتند صاحب روضة الصفا
در وصایای خواجه نظام الملک طوسی نقل نموده که چون امیر اسماعیل عمرو بن لیث را
بگرفت در باب خزاینی که همراه عمرو بود مبالغه نموده شرط تفحص بجای آورد و چون مطلقا
ازان اثر نیافت کس نزد عمرو فرستاده پرسید که خزاین ترا چه پیش آمد عمرو گفت
یکی از خویشان من که سام نام دارد معتمد خزاین من بود میتواند بود که بهرات برده باشد
امیر اسماعیل بهرات شتافته اهل آن بلده از وی امان خواستند امیر ایشان را
امان داده بشهر درآمد و هرچند تفحص خزاین بیشتر نمود کمتر یافت و حال آنکه عساکر
از ابتدای توجه خود تا آن زمان بغنیمتی محظوظ نشده بودند و بغایت پریشان
و بی برگ بودند بنابران جمعی از اعیان معروض داشتند که در شهر و بلوکات هرات
قرب صد هزار کس هستند که قدرت آن دارند که پادشاه را خدمت کنند
اگر هر یک یک مثقال طلا سپاهیان پادشاه را مدد نمایند چندان حاصل شود که عجالة الوقت
اصلاح حال خود نمایند تا از جای دیگر چیزی بهم رسد امیر اسماعیل گفت پیمان بسته این طایفه را
امان داده ام اکنون بچه تاویل از ایشان چیزی طلب کنم و بتعجیل از هرات کوچ نمود

تا بوس

تا بوسواس شیطان و امری که مستلزم نقض عهد باشد بدو نماید و در منزل یکی از مصاحبان
گفت که بر زبان بهمان سخن که شوند امیر جواب داد که آن قادری که اسب عمرو بن لیث را
بتازیانه تقدیر بما رسانیده بعد ازانکه مغلوب بود بر ما غالب ساخت قادر است که بی نقض
پیمان و شکستن عهد تهیه سپاه من نماید در خلال این احوال یکی از کنیزکان خاصه
امیر گلوبندی مرصع بقطعهای لعل و یواقیت احمر بود از گردن بیرون کرده در
موضعی نهاده بمهمی مشغول شد غلیواجی که در هوا پرواز مینمود آن لعل پاره را
گوشت تصور کرده از هوا فرود آمده آنرا در ربود و ترکان سوار شده بهر طرف که غلیواج
پرواز مینمود میتاختند و فریاد میکردند قضا را حمایل از چنگال او خلاص یافته
در چاهی افتاد از چاههای کاریز و شخصی بجهة بیرون آوردنش بچاه فرود رفته
چون بته چاه رسید دید که ازان چاه بچاه دیگر راهیست و چون ملاحظه نمود
صندوقها دید مملو از زر و گوهر رفقای خود را خبر کرده علی الفور ایشان
امیر اسماعیل را خبر کرده امیر بر چاه شتافته و آن اموال را ملاحظه نموده معلوم شد
که آن خزانه عمرو بن لیث است که سام آنجا پنهان ساخته بعد امیر آن اموال
بسپاهیان داد تا همه خورسند و شادمان شدند و بسبب حسن عهد
و رای صایب اضعاف آنچه از اهل هرات طمع داشتند از خزانه عمرو بن لیث
حاصل کرد حکایت آورده اند که چون امیر سبکتکین باستدعای

نوح ابن منصور سامانی بمحاربه امیر علی سیمجور شتافت جوی ابوالفضل نام که در سپاه سبکتکین بود
و محبت ابوعلی سیمجور میورزید و هر قضیه که در لشکرگاه سبکتکین روی نمودی
ابوالفضل علی الفور بابوعلی نوشتی جمعی از خواص امیر سبکتکین ازین خیانت
اطلاع یافتند و صورت قضیه را بعرض رسانیدند سبکتکین اصلا متعرض
ابوالفضل نشد و چون نزدیک بآن رسید که هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف آرای
کردند امیر ناصرالدین سبکتکین ابوالفضل را طلب نموده علی کرامند باو داده بالطاف
و عنایات سرافراز گردانید و در آن اثنا روی باو کرده گفت باید که شما از جانب
ابوعلی سیمجور و حقایق او خاطر جمع دارید که امرا و ارکان دولت او بمن نامها نوشته اند
که چون هر دو لشکر با یکدیگر حمله نمایند ما ابوعلی را گرفته مقید و مغلول بخدمت آوریم
ابوالفضل این سخن شنیده فی الفور خبر بابوعلی سیمجور فرستاد ابوعلی از مردم خود
متوهم شده چون تنور رزم گرم گردید ابوعلی از غایت خوف که از مردم خود داشت
روی بوادی فرار آورده امیر ناصرالدین سبکتکین را چنان فتحی دست داد
حکایت در روضة الصفا مسطور است که عمرو بن لیث همیشه انبانهای
خالی بر شتران بار کرده در اسفار با خود میبرد و هیچکس سبب آن نمیدانست
نوبتی در یورش رودخانه آبی او را پیش آمده که معبر نداشت عمرو فرمود
تا انبانها را پر سنگ کرده در آب ریختند تا مانند پلی شد و لشکریان عبور کردند

حکایت

حکایت آورده که شبی غلامان سلطان محمود با یکدیگر بیعت کرده
ابواب قصر سلطنت را بشکنند و پاسبان را بقتل آورده روی بگریز نهاده
نزد خلف بن احمد حاکم سیستان رفتند خلف ایشان را بانواع الطاف
مستظهر گردانیده غلامان کمر خدمت او بر میان بستند سلطان گفت شاید
که خلف بهدایت غلامان بر استیلای ما وقوف یابد و چون او مردی جسور
و محیل است فتنه انگیزد که دست تدارک ما بدامن آن نرسد و بعد از تدبیر و تفکر
یکی از غلامان را که بخدمت او نهایت اختصاص داشت طلب نموده گفت
ترا آزاد کردم و فلان قلعه را باقطاع تو دادم باید که بی خبر از حضرت ما
گریخته بسیستان روی و غلامان ما که گریخته اند بوعده مال و ولایت فریب
دهی تا بی خبر خلف را گرفته بقتل آورند و باید که این سخن را نزد هیچکس اظهار
نکنی تا اگر ایشان بقتل خلف اقدام نمایند خصمی چنان بآسانی مقهور
شده و اگر او باین معنی واقف گشته غلامان را بکشد خاطر ما از اندیشه
ایشان فارغ گردد چنانچه آن غلام شبی گریخته بسیستان رفت و بلطایف
الحیل غلامان را بران داشت تا با یکدیگر بخون خلف عهد بستند و چون جوانان
و بی تجربه بودند آن معنی را چنانچه باید از حیز قوت بفعل نتوانستند آورد
و خلف بر اراده ایشان اطلاع یافته بقتل غلامان فرمان داد حکایت

در قابوس نامه مسطور است که اسکندر را دو غلام بود یکی موسوم بود به بشیر
که هرگاه پادشاه خواستی که تربیت نماید در حق او عنایت فرماید او را به بشیر
سپردی و دیگری متّسم به نذیر که چون اسکندر اراده قتل و حبس شخصی داشتی
وی را به نذیر دادی روزی یکی از جوانان که بزیور کیاست و فراست متحلّی بود
خواست تا تربیت او فرماید به غلط او را به نذیر سپرد و بعد از چند روز با بشیر
گفت آن جوان را که بتو سپرده ام او را نیکو دار و در خدمت و عزت او تقصیر جایز
مدار بشیر جواب داد جوانی که پادشاه میفرماید نزد نذیر است اسکندر نذیر را
مخاطب ساخته گفت او را به غلط بتو داده ام چه میخواستم او را بوزارت خود
مخصوص گردانم چون این خطا روی نمود و خاطر او از من آزرده گشت
مصلحت آنست که او را سیاست نمائی چه هر سینه که در او کینه جای گرفت
بهیچ چیز زایل نگردد و هر طبیعت که سودای عداوت در وی رسوخ یافت
به افتیمون عنایت و شفقت مندفع نگردد **حکایت** صاحب نگارستان
قاضی احمد قزوینی از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که چون سلطان ملکشاه سلجوقی
از منشی خود اسماعیل برنجید و او را از آن مهم عزل نمود دیوان انشا را بمؤید الملک
بن نظام الملک حواله نمود و چون مؤید الملک در آن مهم دخل کرد ادیب مختار
که محرر دار الانشا بود و از بدو شباب تا آن غایت خدمت سلجوقیان کرده بود

بنا بران

بنا بران که میان او و مؤید الملک اندک نقاری بسبب محبت ادیب
با منشی سابق واقع گشته مؤید الملک ادیب را از محرری دار الانشا معزول
ساخته دیگری را بران مهم نصب کرد و ادیب هر چند تضرع و تملق نمود
فایده بران مترتب نشد و مؤید الملک بر ادیب ترحم ننمود لاجرم
ادیب فرصتی جسته ببارگاه سلطان در آمد و در برابر سلطان سر فرود
آورده مغموم و محزون بایستاد سلطان را نظر بروی افتاد گفت هان ای
ادیب حالت چونست ادیب گفت حقوق خدمت من درین دولت ظاهر تمام
دارد و اکنون مؤید الملک مرا از دار الانشا بیرون کرده است و من بهیچ توجه
الیوم درمانده ام سلطان قاضی مظفر را که قضای معسکر بدو رجوع بود
گفت ای قاضی پروانه ما باش و از زبان ما بمؤید الملک بگوی که الحمد لله
عرصه ممالک بنهایت وسیع است و فضای ولایت بی نهایت فسیح
و دار الانشا محتاج چندین محرر که از آنجمله یکی ادیب است چه بر ما واجب است
که جانب خدمتگاران قدیم فرو نگذاریم قاضی نزد مؤید الملک رفته پیغام
سلطان برسانید آن دولتمند گفت من سوگند خورده ام که ادیب را
بدار الانشا راه ندهم و از کرم سلطان امیدوارم که مرا خایب نسازد
قاضی زبان بنصیحت او گشود هر چند مبالغه نمود مؤید الملک از سخن قاضی

تجاوز کرده قاضی مراجعت نموده سلطان گفت هان ای قاضی چه کردی جواب داد که بموجب فرموده
بتقدیم خواهم رسانید و خاموش بایستاد سلطان دانست که سخنی پوشیده دارد لاجرم
او را پیش تخت طلبیده از حقیقت حال استفسار نمود قاضی صورت قضیه بیان کرد از استماع
این سخن رنگ سلطان افروخته آتش غضبش در اشتعال آمد تمغاج حاجب را فرمود
که ادیب را ببر و تشریف روی پوشان و در دیوان انشا بنشان که آن شغل را باو ارزانی
داشتیم حاجب همان لحظه بموجب فرموده عمل نمود مؤید الملک را از دار الانشا بیرون کرد
و اول وهنی که بجاه خواجه نظام الملک راه یافت این بود و باوجود آنکه خطائی چنین
از مؤید الملک بروز کرد خواجه بموجب اولادنا اکبادنا مؤید الملک را رتق و فتق
مهمات مرو گردانید و عمل آن ولایت را باو حواله گردانید و مآل حال و عاقبت کار را ملاحظه
ننمود چه رای صایب و تدبیر راسخ آن بود که خواجه بر رنجش و خطای مؤید الملک چون
وقوف یافت مؤید را بهیچ عمل بایست نفرستد و در آن کوشد که آن غبار را از
حاشیه ضمیر پادشاه دفع نماید بالجمله چون مؤید الملک بمرو رسید بعد از چندگاه با شحنه
آن ولایت که از خواص غلامان سلطان بود آغاز سفاهت نموده او را برنجانید و غلام حال را بسلطان
عرض کرده پادشاه از خواجه آزرده گشت و ترکان خاتون حرم بزرگ پادشاه که با خواجه دشمنی میورزید
مجال سخن یافته گفت نظام الملک را دوازده پسر است که ایشان را بمرتبه اثنا عشری اعتقاد دارد
استغفر الله منه و اشتغال و اعمال ممالک را بر ایشان تقسیم نموده ابواب منافع سایر خواص

دیگران

و مقربان را مسدود گردانیده است سلطان حاجب خود را نزد خواجه فرستاده پیغام داد که ترا
با ما در سلطنت و مملکت اگر شرکتی هست بیان نمای و الا بچه جهت اولاد خود را بر سبیل
استقلال بولایت میفرستی اگر ترک این طریقه کردی فهو المراد و الا بفرمایم تا دستار
از سر و دوات از برت بردارند خواجه از استماع این سخن در غضب رفته عنان تمالک
و تماسک از دست داده گفت با سلطان بگوئید که استاد ازل تاج و تخت ترا
با دستار و دوات من درهم بسته است و استقامت این چهار چیز بهم منوط
و مربوط است فرستادگان باغوای ترکان خاتون کلمات دیگر برین سخنان افزوده
بسلطان رسانیدند پادشاه در غضب رفته خواجه را از منصب وزارت عزل نموده آن
شغل را بتاج الملک ابو الغنایم قمی که نایب دیوان ترکان خاتون بود تفویض فرمود و امیر
معزی در آن باب گفته **شعر** نشناخت ملک سعادت اختر خویش ؛ در منقبت
وزیر خدمتگر خویش ؛ بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش ؛ تا بر سر تاج و سر تاج
سر خویش ؛ و بالجمله سلطان بعد از عزل نظام الملک متوجه بغداد شد و خواجه از
عقب در حرکت آمده چون بنهاوند رسید یکی از فدائیان حسن صباح ابو طاهر دوانی
نام بزخم کارد آن خواجه نیکو نهاد را از پای در آورد و در همان ماه سلطان ملکشاه
رفته تب کرد و بعد از چند روز درگذشت و امیر معزی گفته **شعر** رفته در یک مه
بفردوس برین دستور پیر ؛ شاه برنا از پی او رفت در ماهی دگر ؛ کرد آخر قهر یزدان

عجز سلطان آشکار ۀ قهر یزدانی به بین و عجز سلطانی نگر ۀ گویند قتل نظام الملک
در منزل صحنه از حدود نهاوند بوده در دوازدهم ماه رمضان شب جمعه سنه خمس وثمانین
واربعمائه بوقوع انجامید و اول قتلی که از فدائیان در اسلام دست داد قتل او بود

فصل در فراست ارباب کیاست از سلاطین عالیمقدار و فضلای بلاغت شعار و احوال ایشان

آورده اند که نوبتی
احمد ابن ابی خالد که وزیر مامون بود ببارگاه خلیفه در آمد شلواری دید که بر سر کرسی
نهاده اند بنابراین خجل گشته خواست که برگردد چه تصور نمود که خلیفه با کنیزکی خلوت
کرده است مامون وزیر را طلبیده با او مکالمه آغاز نهاد در این اثنا چشم وزیر
بر یحیی بن اکثم قاضی بغداد افتاد که از خاصه خانه بیرون آمد و آفتابه در دست داشت
و شلوار برداشته بپوشید و گفت هر کس که بی شلوار بخاصه خانه رود این معنی موجب
شریعت و طریقت و به صواب اقرب است و امیدوارم که خداوند تعالی امیر را
از عمر و دولت متمتع سازد چندانکه خلایق از علم و کرم او متمتع اند احمد بن ابی خالد
وزیر از مشاهده این صورت در حیرت افتاده با خود گفت که یحیی ابن اکثم در خدمت
خلیفه چندان تقرب دارد که در حضور او شلوار از پای بیرون میکند و باز میپوشد
شاید که روزی از من غباری در حاشیه ضمیر او نشسته باشد و در باب من قصدی
اندیشد آنگاه روی بمامون کرده گفت یا امیر مدتیست که خاطر یحیی ابن اکثم

از من

از من گرفته و بقرار صفا نمانده میخواهم که خلیفه او را بفرماید تا آزار من از دل بیرون کند
مامون با یحیی گفت شما خواص مایید نمیباید که در میان شما آزادی باشد میخواهم که
ضمایر و سرایر شما بصفا آراسته باشد یحیی گفت یا امیر بخدا سوگند که مرا هرگز با او
نقاری نبوده و نیست مامون گفت البته با او مصالحه باید کرد احمد برخواسته
دست قاضی را ببوسید و قاضی او را در کنار گرفته هر دو بعد از لحظه برافقت یکدیگر
بیرون رفتند قاضی با احمد گفت که این چه منصوبه بود که باختی وزیر جواب داد
که چون ترا بکمال تقرب نزد خلیفه دیدم و مشاهده کردم ترسیدم که روزی خاطرت
از من رنجیده شود در باب من قصدی اندیشی این تعبیه برانگیختم تا خلیفه تصور
کند که میان من و تو غبار نقار مرتفع است و اگر روزی نیز در باب من سخنی گویی
حمل بر غرض کند **حکایت** مرویست که چون هارون قصد استیصال
برامکه نمود روزی جعفر بن یحیی که بغایت خوش منظر و خوب طلعت بود
پیش پیش هارون سواره میرفت هارون را نظر بر گردن جعفر افتاد
در دل گذرانید که کی باشد که این گردن را بدستیاری تیغ آبدار از مصاحبت
بدن دور گردانم جعفر بر عقب نگریسته گفت ای امیر مروت اقتضای آن
نمیکند که بر گردنی که هزار بار بوسه زده باشی شمشیر زنی هارون از فراست او
تعجب نموده گفت غلط بخاطر رسانیدۀ زیرا که ما خدمتکاران قدیم و مخلصان سلیم را

باندک خیانتی بدست سیاست ندهیم **حکایت** محمود بن سماک گفت من
و شافعی در مسجد نشسته بودیم ناگاه مردی درآمده در نماز ایستاد شافعی گفت
این مرد آهنگر است و من بر زبان آوردم که او نجار است چون از او پرسیدیم
گفت اول حداد بودم و اکنون نجاری میکنم **حکایت** صاحب نگارستان
قاضی احمد قزوینی آورده که احمد بن حسن میمندی از عهد طفولیت در خدمت
سلطان محمود میبود با او بدبیرستان میرفت روزی با محمود از دبیرستان بیرون
آمده بباغی رفتند و چون مجلسی ساخته نشستند از هر جا سخنی در میان آورده
حدیث ایشان بذکر کیاست و فراست منجر شد احمد دعوی فراست کرد
در آن اثنا مردی از دور در میان چمنها پیدا شد سلطان با احمد گفت
چون دعوی فراست میکنی بگوی که این مرد چه نام دارد و چه کاره است
و امروز چه خورده است احمد گفت این مرد احمد نام دارد و نجار است و امروز
عسل خورده است سلطان محمود آن مرد را طلبیده از او استفسار نمود
همچنان بود که احمد گفته بود یاران متعجب شده از احمد پرسیدند که این معنی از کجا بر تو
ظاهر شد جواب داد که چون با من خطاب کردی که ای احمد او باینجانب
متوجه شد دانستم که نام او احمد است و چون بدرختهای باغ بسیار مینگریست
و بچشم امعان در آنها نظر میکرد از آن استدلال نمودم که نجار است و چون

مگسان بسیار

مگسان بسیار بر حوالی دهانش هجوم آورده بودند و او در یکلحظه دو بار آب خورد گفتم که عسل
خورده باشد و هم در نگارستان مسطور است که یکی از ثقات گفت با شخصی که در
فراست بی بدل و در کیاست ضرب المثل بود در یکی از کوشهای مدینه میرفتم ناگاه
بموضعی رسیدیم که سه زن با هم خصومت و نزاع میکردند وی گفت از این سه زن
یکی حامله است و دوم بکر است و سوم ثیبه است من گفتم از کجا میگویی جواب داد
که در اثنای منازعت یکی دست بر شکم مینهاد از آنجا استدلال کردم که حامله است
دیگری دست بموضع مخصوص میبرد فهمیدم که بکر است و سوم دست بر کمر مینهاد
دانستم که ثیبه است و چون از آن عورات سوال کردیم چنان بود **حکایت**
از شافعی مرویست که گفت از مکه بجهت تحصیل علم فراست بمصر رفتم و مصنفاتی
که در آن باب متداول بود بدست آوردم و در تعلیم آن رنج بسیار بردم و در وقت
مراجعت بمنزلی فرود آمدم ناگاه مردی کبود چشم سرخ روی که علامت شرارت
از وی ظاهر بود و در کتب علم فراست چنان نوشته بودند که مردی بدین شکل بغایت
شریر باشد و چون ما را بدید آغاز خرمی کرده با ما ملاقات نمود و ما را بمنزل برده
علف ستوران مهیا ساخت و آنچه ما محتاج بود از طعام و شراب و غیر ذلک حاضر کرده
و انواع خدمات بتقدیم رسانید و چون من آنحالت مشاهده کردم با خود گفتم ع
دریغ از ده ماه و رنج بسیار ۀ که قواعد علم قیافه مضبوط نیست چه اگر

آن علم مطابق معقول بودی بایستی که از این در هیچ باز رسد و با خود مقرر داشتم که آن کتب را
در آب اندازم شب در منزل آن مرد اقامت نموده بر بستر استراحت تکیه زدم و چون
عزم رفتن کردم با آن مرد گفتم که رنج بسیار کشیدی و در ضیافت ما دقیقه فرو نگذاشتی
لکن وقتی که گذر کنی سرای محمد بن ادریس طلب کن تا عذر تو بخواهم آن شخص بخندید
و گفت نادان مردی که تو تصور کرده که من این همه تکلف در حق تو برایگان کرده ام
پس نسخه بیرون آورد و هرچه خرج کرده بود مفصل آن نوشته چون حال چنان دیدم بغایت
خرم شد غلام را گفتم که هرچه میخواهد بوی بده که مرا از رنجی عظیم خلاص ساخت **حکایت**
از ابو الحسن دیلمی روایت کرده اند که گفت نوبتی استماع نمودم که در انطاکیه سیاهی هست
که از خفایا و خبایا خبر میدهد و از اسرار خلایق واقف است چنانچه هر که هرچه بخاطر گذراند
او بیان نماید پس بعزم ملاقات او بانطاکیه رفتم و بسبب آنکه در آن شهر کسی نمی شناختم
و چیزی نداشتم دو شبانروز گرسنه ماندم روزی ببازار رفتم و از حال آن شخص استفسار
نمودم گفتند وی در کوهسار میباشد اما همین ساعت بشهر خواهد آمد بعد از لحظه او را دیدم
که می آمد و پشته هیزم بر دوش کشیده بود تا بفروشد پیش رفتم و بروی سلام کردم
و گفتم این هیزم را بچند میفروشی گفت صبر کن تا بفروشم و از بهای آن بجهت تو طعام خرم
که دو روز است هیچ نخورده من در پای او افتاده بخدمت او تن در دادم **شعر**
ار طالع مقبلان چه گویی صافی ؛ داند بدل آنچه تو بینی بنظر ؛ **حکایت**

آورده اند که جمعی

آورده اند که جمعی از قایفان که در علم فراست مهارتی تمام داشتند در مجلس هارون الرشید
نشسته بودند که یکی از اولاد خلیفه در آمد ایشان گفتند که این پسر از خلیفه نیست خلیفه
متغیر شده بحرم در آمد و با زبیده گفت که حال این فرزند بطریق راستی بیان کن
والا بهلاک خویش متیقن میباش زبیده گفت چون فرزند از من متولد شد
سیاه چهره بود اندیشیدم که این بجهت سبزی چهره و عدم صباحت او بود بجد
تفحص کردم که در قصر من هیچکس فرزندی آورده است زن کازر پسری آورده بود
فرزند او بردم و پسر خود را بکازر دادم تا چون پسر من بزرگتر شد و از آن کدورت
روی بصفای چهره مبدل گردد او را بخدمت آوردم هارون آن پسر را طلبید
فرمود تا پیش قایفان بردند چون او را دیدند گفتند بخدا این فرزند امیر است
گویند که آن طایفه در قدم مردم نگرند و از آن استدلال نمایند که فرزند کیست
و اصل او کدام است **حکایت** از بزرگی مرویست که گفت فراست بر سه قسمت
طبیعی و غریزی و صنعی اما طبیعی آنست که بسبب ریاضت بسیار کدورات نفسانی
از آدمی زایل گردد و اما غریزی و صنعی آنست که بکسب و نظر حاصل شود و اول
کسی که در علم فراست تصنیف ساخت جوانی یونانی قیلاموس نام و او مردی حکیم
و ادیب بود و در میان خلایق شهرت یافت که قیلاموس بر طبایع و اخلاق انسان
بنظر اطلاع می یابد و این سخن باستاد حکمای عصر بقراطیس رسید که جوانی پیدا شده است

که از ظاهر خلقت آدمی صفات باطنی او را اعلام میفرماید و طبیعت و حالات هر کس کما هو حقه میگوید
حکیم گفت این نیکو علمیست اما او را امتحان باید کرد پس شاگردان بقراطیس نزد او میرفتند و او
عادت و طبیعت و اوصاف و اخلاق هر یکرا کما ینبغی میگفت و ایشان باستاد خود می رسانیدند
و آلاخر الامر بقراطیس صورت خود کشیده بشاگردان داد و گفت این را نزد وی برید و از اوصاف این صورت
سوال نمائید ایشان صورت استاد نزد قیلاموس بردند جوان بعد از تامل گفت صاحب این صورت
باید که عالم و فاضل و حکیم بود اما شهوت بر طبیعتش مستولی باشد و مایل بزنا و فجور بود
تلامذه بقراطیس در غضب رفته خواستند که قیلاموس را برنجانند یکی از آن جماعت که بفهم
و فطانت ممتاز بود مانع شد قیلاموس گفت حالا تو صاحب اینصورت برید تا آنچه در شان
او میگویم مقرر سازم شاگردان او را نزد بقراطیس بردند و گفتند ای استاد ما را روا نیست
که آنچه قیلاموس در حق تو میگوید تقریر کنیم از او بپرس که خود بیان خواهد کرد قیلاموس گفت
ای حکیم چون صورت ترا دیدم بفراست گفتم که صاحب اینصورت باید که تیز شهوت و زنا کار
باشد اما چون بخدمت تو رسیدم یقین من روی در از دیاد نهاد و چه علامت زنا در تو ظاهرست
اما تو بقوت عقل عنان نفس سرکش را نگهداری مینمائی بقراطیس گفت راست گفتی و فراست
تو درستست که شهوت بر من غالبست اما زنا کردن از من دور است چه پیر شده ام
و اعصاب من خشک شده است و با وجود اینمعنی از شرب شراب و اکل لحم اجتناب مینمایم
تا قوت من شکسته گردد و زنان نیکو روی را در خلوت پیش خود نمیگذارم **حکایت**

حرث بن جابر حنفی

حرث بن جابر حنفی گوید نوبتی حجاج مرا بگناهی گرفته در زندان کرد و در پهلوی من جوانی
که هرگز سخن نگفتی روزی زاغی بر دیوار زندان نشسته بانگ کرد جوان قفل خاموشی
از دهان برداشته گفت این قدرت که تراست گر اطلاع نبود دیگر بار کلاغ بانگ
کرد جوان گفت امثال تو بدین خبر خرم کردند و چون نوبت سوم بانگ کرد گفت
مِنْ فَلَكٍ إِلَى السَّمَاءِ یعنی از دهان تو تا باسمان و این کلمه را عرب در وقتی استعمال کنند
که حرفی مرغوب شنوند و من چون این کلمات شنودم با او گفتم که مدتیست که اسباب
تکلم مسدود گردانیده و اکنون باین سه کلمه متکلم شدی بیان نمای که معنی کلام تو
چه بود جوان گفت اول بار که کلاغ بانگ کرد از فریاد او چنین مستفاد میشد که
بسرا پرده حجاج رفتم من گفتم این قدرت که تو داری که تواند داشت نوبت دوم
از آواز او چنان معلوم نمودم که حجاج بیمار گشت جواب دادم که امثال تو بمرض او
خوشحال کردند بار سوم گفت حجاج بجهنم واصل شد گفتم از دهان تو تا باسمان
آنگاه گفت ای محبوسان شما تا سه روز دیگر درین حبس خواهید بود و روز چهارم
هر که کفیلی داشته باشد خلاص گردد والا در بلا باشد و اگر مرا قبل از صبح بیرون
برند هر آینه بکشند و اگر صبح بدمد و مرا بیرون برند خلاص شوم چون کلمه بگفت
اهل زندان بروی بخندیدند و سخن او را هذیان پنداشتند و چون شب بنیمه رسید
جماعتی آمده آن جوان را بیرون برده بقتل رسانیدند روز دیگر آوازه قتل حجاج

بارسید و سوم روز اهل زندان را بیرون بردند هر که ضمانی میداد خلاص میشد و نیک بود که مرا
بزندان باز بردند زندانیان ضمان من شدند مرا بگذاشتند **حکایت** احمد ابن زید کاتب
گفت شجاع از قبل موسی بن عبد الملک عامل ولایت همدان بود و من دبیر او بودم و شجاع
از خوف موسی یک دینار تصرف بتغلب نمیتوانست نمود و هیچ دخلی نداشت نوبتی باو گفتم
که در این ولایت موقوفات بسیار است و تعلق بمال سلطان ندارد و از تصرف در آن
رعایا را رنجی نمیرسد امیر چرا مرتکب اخذ آن نمیگردد گفت از موسی ابن عبد الملک خایفم
چه میترسم که بر احوال من وقوف یابد من گفتم این نوع جزئیات معلوم نیست که باو رسد
گفت از فراست او می اندیشم وقتی در میان شهر بهر کس فرستاده مرا طلبید چون بخدمت رفتم
در جامه خواب خفته بود گفت نامه از پیش موسی رسید نامه را نزد من انداخت و بزبان آورد
که این نامه را مطالعه کن تا صدق فراست موسی بر تو ظاهر شود چون در نامه نگریستم نوشته بود
که من یقین میدانم که بارها دبیر تو میگوید که در این ناحیه ولایت موقوفات بسیار است
و از اخذ آن ضرری برعایا نمیرسد و بمال دیوان نیز تعلق ندارد چرا در آن تصرف نمیکنی
بخدا سوگند که اگر مرتکب این معنی گردی ترا عقوبتی کنم که عالمیان عبرت گیرند **حکایت**
آورده اند که نصر بن احمد سامانی ابو علی بن محمد محتاج را تربیت کرده امیر الامرای خراسان
گردانید و بمحاربه ماکان ابن کاکی که از امرای طبرستان بخراسان درآمده و در بعضی از بلاد
که بتغلب استیلا یافته بود نامزد کرده و در وقتی که ابو علی روانه میشد امیر او را آنگاه داشته

در باب ادب جنگ

در باب آداب جنگ و ابقای نام و ننگ وصیتها میفرمود و ابو علی بر خود می پیچید
چون امیر سخن خود تمام کرد ابو علی بخیمه خود رفته جامه بیرون کرد عقربی از اندرون
پیرهنش بیرون افتاد که هفده مرتبه ابو علی را زخم زده بود و چون این خبر بابو نصر
رسید بابو علی گفت چرا نوبت اول که نیش زد دفع او نکردی جواب داد که هر گاه من
بجهت نیش عقربی سخن امیر را ناتمام گذاشته روانه شوم چگونه تحمل سنان و تیر و شمشیر
خون ریز آورم ابو نصر با خواص گفت که ابو علی مردی قوی دل و دلیر و نیکو تدبیر است
و تا ما در حیات باشیم از وی خطائی صادر نگردد زیرا که ما قدر او را بهتر میدانیم
و رعایات او بجای می آوردیم اما چون نوبت ما بگذرد و کار بفرزندان افتد قدر
او را نشناسند و او را بیازارند و بدان سبب عاصی شود و اول خللی که در ملک ما
پدید آید از او باشد و چنان بود که بر زبان نصر گذشته بود **فصل**
در بیان تدبیرات ارباب دولت و دفع اعدا و اتفاقات
حسنه که در آن باب روی نموده آورده اند که چون عبد الله ابن عامر
که از قبل عثمان بن عفان که حاکم عراق و خراسان بود بهوس تسخیر نیشابور متوجه آن صوب گردید
و مدتی نیشابور را محاصره نموده صورت فتح و ظفر در آینه مراد جلوه گر نیامد تدبیری بر
خاطرش عکس انداخته رسولی نزد والی نیشابور فرستاده پیغام داد که من بجهت مصلحتی
که روی نموده میخواهم که بطرف سرخس روم و احمال و اثقال خویش را بشما سپارم

بشرطی که در امانت من خیانت نکنید چه بردن آنها بواسطه عدم شتران متعذر است و چون شما شرط
امانت در اموال من بجای آورید من نیز محاربه شما را در توقف اندازم اهل شهر ملتمس عبد الله را
مبذول داشتند و عبد الله صندوقهای بزرگ داشت که از فارس بدست او افتاده بود فرمود
تا در هر صندوقی مبارزی نامدار مسلح و مکمل مسکن کرده و در صندوقها را قفل کرده بر شتران بست
و با جمعی از معتمدان بدرون حصار فرستاده چون نیمی از شب بگذشت معتمدان ابواب صنادیق را
بگشادند و دلاوران عرب بیرون آمده تیغ در اهل حصار نهاده غلغله تکبیر بفلک اثیر رسانیدند
شهریان بدفع ایشان مشغول شدند از محافظت برج و باره غافل ماندند و عبد الله بن عامر که منتظر صید
فرصت بود چون آواز تکبیر مسلمانان بلند شد و دیگران از بیرون شنیدند دیوار حصار شکافته
لشکر در آمدند و بدین حیله نیشابور را در حوزه تسخیر آورد **حکایت** آورده اند که در قدیم الایام
اعراب را پادشاهی بود موسوم بجذیمة الابرش و دار الملک او شهر حیره بود که داخل ولایت عراق است
و خزیمه پادشاهی بود بکمال حشمت و مکنت و کثرت لشکر آراسته روزی با خزیمه گفتند که
سرور بنی لخم پسری عدی نام دارد که نقاش قضا بقلم قدرت صورتی چنان بر صفحه کاینات
نکشیده **شعر** یوسف نبوده چون وی در نیکوئی مکمل * نقاش نقش آخر بهتر کشد
ز اول * و چون خزیمة الابرش این سخن استماع نموده هوای وصال آن غنچه دهن
در دلش گل بشکفانید و علی الفور به پدر عدی پیغام داد که شنیده ام که فرزندی بدین صفت داری
وظیفه آنکه او را بپایه سریر ما فرستی تا در ظل رعایت و عنایت ما پرورش یابد که ما او را

بفرزندی خود

بفرزندی خود قبول کردیم و چون آن پیغام رسید اعیان قبیله خود را جمع کرده با ایشان
قرعه مشورت در میان انداخت و مثال خزیمة الابرش را بر انجماعت خواند اقارب
و عشایر او گفتند که خزیمه پادشاهیست بکثرت اتباع و حشم موصوف و بنفاذ امر
و خزاین معروف اگر خلاف فرمان او کنیم لشکر باینجانب کشد و ما را تاب مقاومت او نباشد
آخر الامر بتسلیم عدی رضا دادند و خزیمه اموال موفور و خزاین نامحصور فرستاده
عدی را نزد خویش برد و چون خزیمه عدی را بدید در تعظیم و تکریم او کوشید و ویرا ساقی
خود گردانید و بعد از مدتی عدی خواهر خزیمه را دیده دلش مایل او گردید و در حین مستی
از خزیمه التماس نمود که خواهر خود را بوی دهد خزیمه زبان بقبول ملتمس عدی گشوده همان
عدی آن سیمبر را در کنار گرفت و چون روز دیگر خزیمه هوشیار شد و از آن مواصلت خبردار
گشت بقتل عدی اشارت فرمود عدی این معنی را یافته بتک پای بیرون رفته بمیان قبیله
و عشیرت خود شتافت و خواهر خزیمه از عدی حامله گشته بعد از انقضای زمان حمل پسری
آورد بغایت شبیه بعدی خزیمه او را عمرو نام نهاده چون بسن رشد رسید
محبت عدی بر او انداخته بتربیتش پرداخت و او را ولیعهد ساخت در این اثنا میان
ملک جزیره و خزیمة الابرش منازعتی روی نمود خزیمه بدانجانب لشکر کشید و ملک جزیره را
بقتل آورد و بعد از قتل او ارکان دولت دختر ملک جزیره را که زبا ملقب بود پادشاه کردند
و در خدمتش کمر بستند و زبا در غایت حسن و ملاحت و نهایت فراست و زیرکی بود

چون امر سلطنت باو رسید اطراف مملکت مضبوط گردانیده سپاهی و رعیت را بعدل و داد نوید داد
و در استحکام حصاری که مرکز دولت بود سعی بلیغ نمود و چون ازین امور فراغت یافت با خود گفت
اگر تغافل نمایم و طلب خون پدر نکنم و این کار را در حیز تاخیر اندازم این عار در صفحهٔ روزگار خاندانها
باقی ماند سوگند خورد که تا خون پدر نخواهد نوره بر موضع مخصوص ننهد پس اندیشه نمود که اگر
لشکر کشم همانا بمحاربه و مجادله کام میسر نگردد چه خزیمه الابرش مردی شجاع بود و سپاه بسیار
و توابع بی شمار داشت لاجرم دست در دامن حیله و تزویر زد و علی الفور نوشته بخزیمه ارسال داشت
مضمون آنکه هرچه در عالم کون و فساد صدور می یابد باراده قادر مختار و قضای حضرت
آفریدگار است و هیچکس از دام قضا رهائی ندارد رباعی در کوی قضا نه رهگذر میدانم *
نه ستر قضا و نه قدر میدانم * دانم که کس از قضا نیارد جستن * از ستر قضا همین قدر میدانم *
آنچه به پدر من رسید از قضای آسمانی بود اگر پادشاه مرا در حبالهٔ نکاح خویش در آورد
تا هر دو مملکت یکی گردد از رای صواب دور نباشد هرچند زن مردانه باشد او را از شوهری
که کفو او باشد ناچار است و شخصی که کفو من تواند بود توئی و چون نامهٔ زبا بخزیمه رسید
بنابر آنکه صفت لطافت و ملاحت و حسن و صباحت او کرةً بعد اخری مسموع او گشته بود
بمناکحت او رضا داد و وزرا و ندمای خزیمه گفتند ای ملک این حسن اتفاقیست که هیچ یک
از ملوک را میسر نشده همانا اقبال ملک این اندیشه در دل زبا انداخته و خزیمه را چند وزیر
بود یکی که بکمال عقل و جمال تدبیر محلی بود و موسوم بقیصر ابن لخمی بر زبان آورد

که زبا درین باب

که زبا درین باب تدبیری اندیشیده و مکری کرده میخواهد که انتقام پدر کشیده باشد
والا ارادهٔ این معنی بغایت از وی دور است خزیمه گفت معلومست که از زنی چه آید
هرچند دلیر و صاحب تدبیر باشد اسیر شوهر است و من هرگز ازین مواصلت سر باز
نزنم و جمعی را فرستاده زبا را خطبه نمود زبا پیغام داد که پادشاه میداند که من در میان
پادشاهان جهان شهرتی دارم اگر خود بخدمت تو آیم سلاطین زبان بسرزنش و ملامت
من بگشایند که بسبب افراط شهوت بخانهٔ شوهر رفت و چون هر دو بحقیقت یکی شده
اگر پادشاه تجشم فرموده این مملکت را بیمن قدوم خویش مزین سازد بصلاح اقرب باشد
خزیمه عزیمت سفر کرده قیصر گفت بر دشمنان دیرینه اعتماد نمودن و بمنزل ایشان رفتن
خلاف رای رزین و عقل دوربین است و عقلا گفته اند افعی کشتن و بچه نگاه داشتن
کار خردمندان نیست خزیمه نصیحت وزیر مشفق ناشنیده با فوجی از سپاه متوجه جانب
زبا شد و چون بان نواحی رسید زبا لشکری آراسته باستقبال او فرستاد چون قیصر
آن سپاه از دور بدید با خزیمه گفت مصلحت ملک در آنست که مراجعت نماید که این
لشکر آراسته علامت غدر و مکر است خزیمه التفاتی بسخن وزیر نکرد وزیر گفت چون
سخن من در تو اثر نمیکند من باری ازین ورطهٔ هایل جان بساحل نجات می برم و اسب
برانگیخته مراجعت نمود خزیمه چون بلشکر زبا رسید او را شکاری وار در میان گرفته
بحصار بردند و چون در آن مدت موی زهار زبا دراز شده بود چون خزیمه را بدید بند ازار

گشوده موی زهار خود را باو نموده گفت کسی که موی زهار این مقدار باشد چگونه شوهر کند
و فرمود تا فصاد هر دو دست خزیمه را رگ گشوده گذاشت تا هر خونی که در بدن وی بود
در طشت ریخت خزیمه عروس حیات را وداع کرده دست در آغوش خاک کرد و چون
این خبر به قیصر رسید عمرو بن عدی را که خواهر زادهٔ خزیمه بود بر سریر سلطنت نشانده
قواعد مملکت را برای صایب خویش استحکام داد و با عمرو گفت اگر ما از زبا انتقام نکشیم
بحقیقت از زنی کمتر باشیم و لشکر بولایت او بردن از طریق حزم دور است چه او حصاری
دارد بغایت مستحکم و تسخیر آن بمحاربه بغایت دشوار است صواب آنست که مرا در حضور
اکابر و اعیان معاتب سازی و حکم کنی تا مرا صد چوب بزنند و بقطع گوش و بینی
من امر نمائی عمرو بن عدی گفت چنان کنم روز دیگر بار داد و ارکان دولت را جمع کرد
و گفت چنان بمن رسانیده اند که میان زبا و قیصر مراسلات و مکاتبات بوده و خزیمه را
برفتن آن ولایت قیصر تحریص نموده من میخواهم که او را بقصاص خال خود بقتل آورم
پس جلاد را فرمود تا قیصر را در عقابین کشیده پنجاه تازیانه زد و سیاف را فرمود که
اول بینی او را قطع کن آنگاه او را حبس کن تا روزی که مجموع رعایا و کافهٔ برایا مجتمع
گردند او را سیاست فرمایم سیاف بموجب فرموده بتقدیم رسانید و شبی قیصر از
حبس گریخته بولایت جزیره رفته خود را بزبا رسانید معروض داشت که عمرو ابن عدی
مرا بتهمت تو متهم داشته در میان مردم بی عزت کرد و بقطع بینی که اعظم محاسن

صورت

صورت آدمیست فرمان داده خواست که مرا بقتل آورد فرصت یافته از او گریختم و بخدمت تو
آمدم زبا قیصر را بانواع تربیت مخصوص گردانید و وزارت خود را باو عرض کرد
قیصر گفت صاحب وزارت باید که بجمال ظاهری آراسته باشد و مرا نقصانی هست
از من وزارت نیاید اما مرا در تجارت بصارتی کاملست اگر پادشاه فرمان دهد تا
از خزانه سرمایه بمن دهند تا بروم روم و جهت وی متاعهای نفیس بیاورم
مناسب باشد زبا این رای را پسندیده از خزانه مالی خطیر بقیصر داده و قیصر
از آنجا بروم رفته پارهٔ از مال خود بان منضم ساخته و امتعه نفیس خریداری نموده
در مدت سه ماه مراجعت نمود و چندان ظرایف اقمشه و نفایس امتعه بر زبا
عرض کرد که زبا در تعجب افتاد زیرا که آن همه سود در حوصله او نمیگنجید لاجرم
بران امر حریص شده بار دیگر مبلغی خطیر باو داده قیصر در خفیه نزد عمرو بن عدی
رفته گفت تا چهار صد شتر مهیا ساخت و بر هر شتری دو صندوق مرتب داد
و در هر صندوقی مبارزی نامدار با شمشیری آبدار نشانده بر شتران بار کرد
چون نزدیک قلعه رسیدند زبا بر بام قصر خود بر آمده بود و بر گران باری شتران
نظر میکرد و این ابیات میگفت شعر یا للجمال لمشیتها وایدا *
احمدا لا تحملوا ام حدیدا * ام صرفانا باردا شدیدا * ام الرجال جثما قعودا *
یعنی چه شده است این شتران که بغایت گران بارید یا سنگ بار کرده اند یا آهن یا آنکه

یاروی یامردم زره پوش چین صنادیق نشسته‌اند و زنان راهی از حصار بجوا بازکرده
بود که اکر وقتی کار بر اهل حصار دشوار شود ازان راه بیرون روند قیصر این معنی را
دانسته شتران را بدرون قلعه برده صنادیق بخزانه کشید و چون شب شد قیصر
عمرو بن عدی را بر سر آن راه برده باز داشت آنکاه سر آن صندوقها بر کشاده
دلاوران از آنجا بیرون آمدند و تیغها در اهل حصار نهادند و کار بر زنان سخت شده
خواست که از راه نقب بیرون رود چون بر نقب رسید عمرو بن عدی را با تیغ کشیده
آنجا دید و زنا صورت عمرو را کشیده بر کاغذی پیوسته نکاه میداشت چون او را
بدید بشناخت انکشتری که در انکشت داشت قدری زهر در زیر نکین او تعبیه کرده انکشتری را در
دهان نهاده بمکید و همان لحظه وفات یافت و آن مملکت نیز بر عمرو بن عدی مسلم شد
حکایت از مامون روایت کرده‌اند که کفت هیچکس مرا چنان فریب نداد
که آن زال هزار دینار از ما ببرد و آنچنان بود که چون من از خراسان ببغداد آمدم
ابراهیم بن مهدی عم من که دعوی خلافت میکرد پنهان شد و هر چند او را طلب کردم
نیافتم روزی زنی سیاه آمد و کفت سخنی در خدمت امیر دارم که بخلوت توان کفت
من مجلس خالی ساختم آن زن کفت اکر عم تو ابراهیم بن مهدی را بتو نمایم مرا چه دهی
کفتم هزار دینار یکی از حجاب ایستاده بود کفتم هزار دینار بوی دهید زن کفت هرکاه
ابراهیم را بوی نمایم زر تسلیم من کند آن حاجب را کفتم همراه این زن برو و چون
ابراهیم را

ابراهیم را بتو نماید زر بوی ده و ابراهیم را نزد من آور حاجب حکایت کند که آن زن
مرا در کوچهای بغداد بسیار بکردانید و نماز شام در مسجدی فرود آورد و بغایت خوش
و خرم با من کفت غلام را بکوی تا اسب را بمنزل برد پس مرا در خانه آورد و صندوقی
در آنجا دیدم مرا کفت درین صندوق رو تا کسی ترا نبیند و من بروم و ابراهیم را
باینجا بیاورم و بدست تو دهم چه ابراهیم تا کس نفرستد و تفحص نکند که در خانه کسی
نیست بمنزل محرم نرود و من در رفتن صندوق آهستکی میکردم کفتا اکر بای صندوق
در نیائی باز کردم و با خلیفه بکویم که بفرموده من عمل نمینماید پس بناچار دران صندوق
در آمدم پیره زن سر آنرا ببسته مقفل ساخته حمال حاضر کرده آن صندوق را
بر سر وی نهاده بیرون برد و من ندانستم که بکجا میبرد بعد از لحظه مرا بخانه در آورد
و سر صندوق را باز کرده مرا از آنجا بیرون آورده خانه دیدم خوش و خرم مجلسی آراسته
و مطربان در سماع ابراهیم مهدی در صدر مجلس نشسته من پیش رفتم و خدمت
کردم ابراهیم کفت بیا و بنشین چون بنشستم از حال امیر المومنین پرسید آن زن
با من کفت که من از عهده خویش بیرون آمدم زر بمن تسلیم کن زر باو تسلیم کردم
ابراهیم کفت که در شراب با ما موافقت کن و من ترسیدم که اکر لجاج ورزم ضرری
بجان من رسد آنکاه پیالهای پیاپی بمن دادند تا مست و خراب کشتم پس مرا در همان
صندوق کردند و در چارسوی بغداد بکذاشتند عسسان رسید صندوقی دیدند

سر بسته صندوق را کشودند مرا دیدند بمامون کفت عسسان حاجب را پیش من آوردند
و او صورت حال من اوله الی آخره حکایت کرد و بهیچ نوع ندانست که در کدام محلت بود
و از آن زن اثری بدید نیامد تا وقتیکه ابراهیم بخدمت مامون آمد صورت حال از او پرسید
کفت وجوه اخراجات متعذر شده بود بدان حیلت دیناری چند بدست آوردم
حکایت در عهد عمر بن الخطاب هرمزان که حاکم اهواز بود و ملوک عجم او را رخصت داده بودند که تاج
مرصع بر سر نهاده بر تخت نشیند سپاه عرب در اثناء محاربه او را کرفته بمدینه آوردند
عمر بسیاست او حکم فرمودند هرمزان کفت اکر مرا سیاست خواهی کرد بفرمای تا مرا آب دهند عمر فرمود
تا آب در کاسه چوبین کرده آوردند هرمزان کفت مرا چندان امان ده که از شرب فارغ کردم
عمر کفت ترا امان دادم و چون نظر هرمزان بر کاسه چوبین افتاد کفت اکر از تشنکی بمیرم نیز
از مثل این ظرف آب نخورم عمر کفت تا قدحی از آب کینه پر کرده بدست هرمزان دادند دست او
آغاز لرزیدن کرد عمر کفت مترس و آب بخور که تا آب نخوری ترا امان دادم هرمزان قدح آب
بر خاک ریخت پرسیدند که چرا چنین کردی کفت من امان حاصل کردم هیچ چند روز آب
نخوردم و اکر مرا ایمن کردانی سخنی دارم در خدمت عرض کنم کفت بکوی و مترس که تا حجت خود
نکوئی ترا نکشم هرمزان کفت دو بار مرا امان دادی و از تو نسزد که خلاف عهد نمائی
عمر کفت مرا بفریفتی و هرمزان چون امان یافت مسلمان شد حکایت
در تاریخ آل عباس مسطور است که در انوقت که هرثمة ابن اعین بالتماس حسن بن سهل
بمحاربه ابو السرایا

بمحاربه ابو السرایا شتافت و از آب فرات عبور نموده دران موضع نظر کرد دید که معرکه کارزار
بغایت تنک است چه از پیش بیشه بود و از پس آب از آن جهت اندیشناک شده با خود کفت
درین موضع اکر من ظفر یابم پیش نتوانم رفت که بیشه مانع است و اکر هزیمت واقع شود
بواسطه آب فرات که در عقبست یکی جان از معرکه بیرون نتواند برد و چون خصم در مقابل
بی فرصت مراجعت نبود و بناچار صف کارزار بیاراست و سوادی را فرمود که چون لشکر
در مقابل هم بایستند باید که از طرفی در تازی و این نامه که بتو میدهم بدست من دهی
عساکر بهم نزدیک شدند آن سوار رسید آن کاغذ پاره بدست هرثمه داد او دران نوشته
نظر کرده آب از دیده روان ساخت و علی الفور ابو السرایا پیغام داد که سوادی آمده
و نامه بمن آورده که خلیفه وفات یافت و چون محاربه من بفرمان او بود و او درکذشت
خصومت از میان برخواست اکنون صلاح در آنست که محاربه را موقوف سازیم و فردا
با یکدیکر مشورت کرده در مصالحه سخن کوئیم و چون ابو السرایا خبر فوت مامون شنید
و سخن مصالحه استماع نمود کمان برد که هرثمه با او بیعت خواهد کرد بقبول ملتمس او زبان
کشوده عنان بکردانید و هرثمه از آب عبور نموده و کس نزد ابو السرایا فرستاد که امیر
زنده است و باعث بر این حیله آن بود که موضع اول مناسب جنک نبود اکنون
پیش آی تا دست برد مردان ملاحظه کنی ابو السرایا چون این سخن شنید خود را
ملامت بسیار کرده چون چاره نداشت بقدم محاربه پیش رفته انهزام یافت حکایت

در کتب تواریخ مسطورات و در مؤلفات افاضل مذکور که یعقوب بن لیث رویگر بچه بود
اما همت عالی او افلاک را در زیر پای خود تصور مینمود **شعر** کار نه این گنبد گردون کند
هر چه کند همت مردان کند و چون بسن رشد رسید هر چه از رویگری بدست آوردی
بضیافت جمعی از جوانان صرف نمودی لاجرم طایفه از جوانان جلد غاشیه ملازمتش بر دوش
گرفتند و بجهت معاش بصحرا رفته و بقطع طریق اشتغال نمودند اما یعقوب در آن کار شرط
مروت بجای آورده هرگز مال کسی را بالتمام نبردی و چون بر کاروانی استیلا یافتی بغیر
پنج یک چیزی نگرفتی و کاروانیان را بدرقه شده از مواضع مخوف بگذرانیدی تا دیگری
مال ایشان نبرد در این اثنا کاروانی از بصره و اهواز عزیمت ملتان کرده چون باصفهان
رسیدند کس نزد حاکم سیستان درهم ابن نصر بن لیث بن نصر سیار که بتغلب در آن
ولایت استیلا یافته بود فرستاده بدرقه طلبیدند درهم پنجاه سوار از معارف مبارزان
ببدرقه ایشان نامزد کرد یعقوب از این حال خبر یافته مردم خود را فرمود تا یک
دو رباطی که بر سر راه بود رفتند و چون سواران بدرقه بدانجا رسیدند رفقای یعقوب بعزم
ملازمت پیش رفته نوکر آن طایفه شدند و یعقوب خود نیز ملازمت سولدی اختیار کرد
و چون شب شد امرای سیستان مشکهای شراب همراه آورده بودند سرباز کرده قدحی چند در
کشیدند و بعد از نیم شب بخواب مستی فرو رفتند یعقوب فرمود تا پیادگان دست
ایشان بر کتف بستند و اسب و سلاح آن طایفه را تصرف کردند و چون روز شد

یعقوب آن

یعقوب آن جماعت را در رباط گذاشته تغاری آب و سفره نان پیش ایشان گذاشت
و در رباط را استوار بسته متوجه کاروان گشت و چون بایشان رسید مردم یعقوب
آواز دادند که الحکم لله و لا حکم الا الله و این کلمه شعار ایشان بود و چون اهل قافله
استماع این سخن نمودند دل از مال و جان برداشتند یعقوب فرمود که سلاح بیندازید
مجموع بفرموده عمل نموده یعقوب قافله سالار را طلبید گفت هر که پنجهزار دینار دارد هزار
دینار جدا کند کاروانیان منت داشته مالی خطیر بدست یعقوب آمده و آن قافله را
بدرقه گشته بسیستان رسانید **حکایت** آورده اند که نوبتی یعقوب نقبی بخزانه حاکم
سیستان درهم زده در آنجا درآمد و اموال و نقود بسیار درهم بسته در وقتی که اراده بیرون
رفتن داشت چیزی سفید و شفاف بنظرش درآمد پنداشت که گوهری گرانمایه است آنرا
برداشته جهت امتحان زبان بر آن زد نمک نیشابور بود یعقوب را رعایت حق نمک بر
اخذ اموال غالب آمده آنچه برداشته بود بگذاشت و از نقب بیرون رفت روز دیگر که
خزانه دار درآمد نقب دید و اموال را درهم بسته دید حیران بماند و چون تفحص نمود هیچ نبرده
بود حیرتش زیاده شد این سخن بعرض درهم رسانیدند درهم فرمان داد تا منادی
کنند که هر که این کار کرده در امانست باید که بی خوف و ترس بملازمت ما آید تا بانواع الطاف
مخصوص گردد یعقوب ببارگاه درهم آمد ملک از سبب نابردن اموال پرسید
یعقوب راستی درمیان آورد درهم را از حسن اعتقادش خوش آمده در پی ترقی

یعقوب بود تا بدرجه امارت رسید و چون او مردی بود شجاع و صایب رای و اکثر حشم
و طبقات سپاه محب او میبودند بعد از آنکه عبدالله بن طاهر درهم را بحیله
خود طلبیده بند کرده ببغداد فرستاد و برادر درهم صالح بن نصر قایم مقام او شد
اما یعقوب استیلای تمام یافته بود و صالح ملاهی از پیش نبرد لاجرم با فوجی
از حشم بکابل گریخته پناه برتبیل پادشاه آن ولایت برد و چون یعقوب بی منازعی
مملکت سیستان مسلم شد اطراف ولایت را ضبط نموده بعد چند روز ناحیه اولکای
کابل را می تاخت و قتل و غارت میکرد رتبیل بجهة دفع یعقوب و اعانت صالح بن نصر
سپاهی فراهم آورد که فضای زمین از کثرت ایشان چون حلقه انگشتر تنگ مینمود
متوجه سیستان شد و یعقوب نیز باحضار رعایا فرمان داده سه هزار سوار در شمار آمد
و بآن جماعت باستقبال رتبیل شتافته چون ببست رسید اهل آن ولایت باستهزا گفتند
یعقوب میخواهد که باین لشکر بمحاربه رتبیل قیام نماید هیهات پشه ضعیف نهاد
در پیش تند باد چگونه تواند ایستاد و خاشاک در گذر سیلاب چگونه اقامت تواند نمود
یعقوب دست در دامن حیله و تدبیر زده کس نزد رتبیل فرستاد که بنده را چه حد آنکه
با پادشاه طریق مجادله و مقاتله نماید اگر بصریح بگویم که اراده خدمت حضرت دارم شاید
که این جماعت مرا بقتل آورند لاجرم با ایشان میگویم که با پادشاه کابل محاربه خواهم
و چون بسپاه ملک رسم ببهانه بخدمت پیوندم و بالضرورت این جماعت نیز گردن

بچنبر اطاعت در آ

بچنبر اطاعت در آورند رتبیل این پیغام شنیده خاطر از جانب یعقوب جمع کرده ترک احتیاط نمود
و پیغامهای دلپذیر به یعقوب ارسال داشت و او را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخت
و یعقوب رسولان متواتر فرستاده رتبیل صالح بن نصر را که در مقدمه فرستاده بود طلبید
چون یعقوب نزدیک رسید و سپاه در برابر هم صف کشیدند یعقوب فرمود تا سیستانیان
زرهها در زیر جامه پوشیده شمشیرها در زیر بغل گرفتند و سنان نیزه بر فتراک بستند و از عقب
می کشیدند تا لشکریان رتبیل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند و کس نزد رتبیل فرستاد که
اینک من بملازمت میرسم رتبیل بر قاعده معهود بر تخت نشسته و جمعی آن تخت را برداشتند
و یعقوب با فوج خود آهسته آهسته میراند تا برابر رتبیل آمده سر فرود آورد لشکریان کابل
که بر گرد تخت صف کشیده بودند از یکجانب راه دادند تا یعقوب پیش رفته پایه تخت را بوسه داد
در این اثنا یعقوب بسپاه خود اشاره کرد که کار را آماده باشید و خود نیزه از عقب بر آورده در تاخت
و چنان بر سینه رتبیل زد که از پشت سرش بیرون آمد و سیستانیان نیز غدار بوده تیغها کشیدند و چون
سپاه رتبیل بامید آنکه یعقوب اطاعت نموده استعداد حرب تمام بجای نیاورده بودند
و مع ذلک پادشاه خود را کشته یافتند روی بفرار آوردند و اموال موفور و غنایم نامحصور
بدست یعقوب افتاد و این حکایت را بنوعی دیگر در بعضی تواریخ آورده اند حاصل که چون یعقوب
بر رتبیل استیلا یافته اموال بسیار بدست آورد و حشم و سپاه از هر طرف باو پیوستند
یعقوب قوی حال شده بولایت خراسان لشکر کشید و هراه را مسخر ساخت **حکایت**

در تاریخ هند مسطور است که چون فور بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست شوکت و حشمت او بیش از سلاطین
ماضی شد و اکثر ملوک هند سر بر خط فرمان او نهاده رقبه بر بقه اطاعتش آوردند و او را چند وزیر بود
از جمله وزرا یکی در غایت فراست و کیاست بود و در جزئیات و کلیات مشار الیه رای بود
و صت دیگر از ابسته و سایر وزرا در دفع او اندیشها میکردند و شبها بروز می‌آوردند عاقبت
مثالی از زبان پدر رای که قبل ازین قضیه به بیست سال مرده بود در قلم آوردند و خط او را تقلید نمودند
مضمون آنکه فرزند عزیزم فور بداند که مرا درین موضع که محل خاموشانست و مقام مدهوشان از
تنهائی وحشت تمامست چون با وزیر اعظم همیشه موانستی داشتم التماس آنکه آن فرزند او را
بجانب ما فرستد تا بصحبت فیض لزوم او محنت تنهائی مرتفع گردد و رقعه را بیکی از خواص
نزدیک رای دادند تا وقت خواب آنرا بر بالین پادشاه نهد آن شخص بموجوده عمل نمود و
روز دیگر که فور از خواب برخاست رقعه را بر بالین خود دید چون نظر کرد خط پدر خویش بود
وزیر را طلب نمود و گفت استعداد سفر آن جهان باید کرد وزیر خرمی و بشاشت کرد
دانست که این معنی نتیجه تذویر حساد است فرمود تا در صحرائی هیزم بسیار جمع کردند و جمعی از
نقب زن چابک دست را فرمود تا از خانه او نقبی زدند چنانچه از میان آن هیزمها بیرون آمد
آنگه فرمود تا آن هیزمها را بسر نقب آوردند و بر کوه آن سوراخ چیده آتش دران زدند وزیر
با پادشاه و ارکان دولت بکنار آتش آمده و فور را و پیغامها داد که چون بخدمت پدرم رسی
این سخنان بدو رسان و وزیر بکنار آتش آمده خیز کرد و خود را درمیان سوراخ انداخت

و بنقب خود رفت

و بنقب خود رفت و سر آن سوراخ را استوار ساخته بخانه رفت و مدت چهار ماه متواری بود
بعد از آن بخدمت پادشاه رفته رقعه‌ای داد و بود که خط رای مرده را تقلید نموده بود مضمون آنکه
چون در امور تامل نمودم دانستم که در ملک بی وجود وزیر اختلال راه می‌یابد او را نزد تو فرستادم
اما میخواهم که فلان وزیر را نزد ما فرستی که بصحبت او موانست بود و به مملکت خللی راه نیابد
پس فور وزیر را حاضر نموده فرمان ملک متوفی را بدیشان رسانید ایشان متحیر شدند دانستند
که آن حیله وزیر است اما مجال عذر نداشتند بالضروره با آتش عناد خود سوخته شدند
و سر مَن حَفَرَ بِئراً لِاَخیهِ وَقَعَ فیهِ بوقوع انجامید **شعر** تو چاهی کنده در ره
که خلقی را در اندازی ÷ نمی‌ترسی از آن روزی که خود را درمیان بینی ÷ **حکایت**
آورده اند که در ولایت آذربایجان زرگری و نجاری بودند که با یکدیگر دوستی داشتند بعد از
مدتی هر دو تنگدست شده بجانب روم رفتند و بکلیسائی درآمده بریاضت و مجاهدات
چند گاه گذرانیده چنانچه جماعت نصاری بایشان اعتقاد تمام رسانیده بانفاس
ایشان تبرک می‌جستند نوبتی پادشاه آن دیار را مهمی پیش آمده ساکنان کلیسا را طلب
کرد زرگر و نجار تخلف نمودند و ایشان چون برین دو کس اعتماد تمام داشتند در کلیسا
بستند بعد از غیبت کشیشان بتی را که از طلای احمر بود و مقدار وی از ده هزار مثقال بود
دزدیده در موضعی دفن کردند و چون کشیشان از پیش پادشاه مراجعت نمودند صنم
اعظم را نیافتند غلغله درمیان ایشان افتاد هر کسی را بآن تهمت میکردند و بنا بران

[illegible] گمان بردند که غیبت صنم را با ایشان درمیان نهادند ایشان گفتند
کسی را قدرت نباشد که صنم اعظم را تواند برد [illegible] در خدمت [illegible] دیده او را تنها مانده
لاجرم خشم کرده بآسمان رفته [illegible] ایشان را تصدیق نمودند پس زرگر و نجار گفتند صلاح
که درمیان شما نمانیم زیرا که صنم اعظم از شما رنجیده است استعداد سفر کرده روی بوطن نهادند
و زر را بیرون بردند و چون بدیار خود رسیدند نجار با زرگر گفت که زرها را تو نگهدار و هر مرتبه
در وجه خرج الیوم ما مصرف میدار و چون اندک مدتی ازین قضیه بگذشت زرگر طمع در آن طلاها
کرده با نجار گفت که زرها را تمام رسید نجار مردی بغایت عاقل بود دانست که بنزاع آن نقد بدست
نتوان آورد لاجرم با زرگر گفت سخن تو راستست و زر برای نثار دوستانست و در [illegible] محبت
کوشیده و در خانه خود زیر زمینی کنده و صورت زرگر را از چوب تراشیده و دو خرس بچه بدست آورد
و هر روز که خرس بچگان گرسنه شدندی نجار طعمه آنها بر کف دست آن صورت می‌نهاد تا خرس
بچگان گوشت از کف دست آن صورت می‌ربودند بنا برین آن خرس بچگان همه روز نظر بسوی
آن صورت داشتند روزی نجار زرگر را بضیافت آورد و زرگر دو پسر خورد خود را همراه آورده
و در وقت بیرون رفتن نجار هر دو پسر زرگر را گرفته در گوشه پنهان کرد و چون زرگر بمنزل خود رسید
پسران را ندیده مضطرب شد و بخانه نجار آمده پسران را طلبیده نجار گفت ایشان در عقب تو بودند
زرگر هر چند دران باب مبالغه نموده نجار در انکار اصرار داشت عاقبت زرگر سراسیمه شده
بخانه قاضی رفت و نجار را طلبیده دعوی پسران کرد نجار گفت ایها القاضی پسران زرگر خرس

شده‌اند

شده‌اند قاضی گفت ای مرد محال میگوئی نمیدانی که در ملت پیغمبر ما نسخ گذشته
نجار بر زبان آورد که التماس دارم که بوثوق بنده در آئید و مشاهده فرمائید که اولاد زرگر را
که خرس شده‌اند من حاضر سازم اگر پسر او باشند پدر خود را از بیگانه باز شناسند
پس قاضی و عدول محکمه بخانه نجار رفتند و نجار صورت زرگر را مخفی ساخته
خرس بچه‌ها را بخدمت قاضی آورد و چون چشم خرس بچه‌ها بر زرگر افتاده آن صورت را تصور کرده
بجانب او شتافتند و روی خود را در روی او مالیدند و دستش را بوی میکردند نجار گفت صدق
سخن من بر شما ظاهر شد قاضی دانست که درین قضیه سری هست لاجرم هیچ نگفته از خانه
نجار بیرون آمد زرگر چون حال چنان دید آهسته در گوش نجار گفت که حصه تو از آن طلاها
باقی مانده است نجار گفت اولاد تو نیز زنده‌اند حصه مرا تسلیم من نمای تا فرزندان ترا حاضر
سازم زرگر بالضرور حصه نجار را داده پسران خود را بخانه آورده

فصل در کفایت ملوک و حسن سلوک ایشان

نقلست که سلطان ملکشاه میل تمام بسیر و شکار و تماشای بلاد و امصار داشت چنانچه در
ایام سلطنت خویش دو نوبت عرصه مملکت را بنظر درآورد و گویند نوبت دویم که سلطان
بقصد تماشای بلاد بولایت شام شتافت قیصر روم با چهل هزار سوار باستقبال سلطان
شتافت و سلطان بنا بر آنکه مهم قیصر را بغایت سهل می‌پنداشت در آن اثنا
با صد سوار بشکار رفت قضارا قراول قیصر بایشان برخورده سلطان را [illegible]

گرفتند پادشاه بغلامان گفت زنهار که مرا تعظیم مکنید و یکی از خیل خود شمارید بالجمله
رومیان سلطان را با غلامان دستگیر کردند و نزد قیصر بردند یکی از غلامان گریخته
این خبر را بخواجه نظام الملک رسانید خواجه چون این خبر شنید فرمود تا آن غلام و
بقتل آوردند و نماز شام فوجی از غلامان خود را بر در بارگاه فرود آورده آوازه در انداخت
که سلطان از شکار باز آمد و روز دیگر برسم ایلچیان نزد قیصر رفت و چون قیصر
کمال استقلال خواجه را دید دانست در اثنای محاوره از او التماس مصالحه نمود خواجه زبان
بمکالمه گشاده قیصر را بمصالحه امیدوار ساخت و جهت تاکید و تمهید قواعد مصالحه
جمعی از اعیان را با خواجه همراه ساخت و بر زبان آورد که دیروز از لشکریان جمعی از سپاهیان
شما را گرفته اند بفرماییم تا ایشان را حاضر ساخته بشما سپارند خواجه بر زبان آورد
که این خبر در اردوی ما نبود ظاهرا مجهولی چند خواهند بودن و چون بموجب فرمان قیصر
سلطان و غلامان را حاضر ساختند خواجه روی بایشان آورد که شما ندانسته اید
که در چنین روزها بشکار نباید رفت و ایشان را در حضور قیصر سخنان درشت گفت آنگاه
قیصر را وداع کرده روی بسپاه خود نهاد و چون بمعسکر خود نزدیک شد پیاده گردید و رکاب
سلطان را بوسه داده و گفت بنا بر مصلحت وقت آن سخنان بحضور قیصر گفتم امیدوارم
که سلطان قلم عفو بر جریمه من درکشد سلطان خواجه را در کنار گرفت و گفت ای خواجه
کنجایش دارد که از ما عذرخواهی کنی کلمات درشت تو که از روی نصیحت است طبع ما

بجان ممنون

چون شیر و شکر خوشگوار است و اعیان روم که جهت مصالحه همراه بودند دانستند که آن گرفتار
سلطان بوده است سر انگشت بدندان تأسف گرفتند و گفتند النعمة مجهولة ما دامت
محصولة فاذا فقدت عرفت **شعر** بزده بودی و داوت آمده بود خود غلط باختی
کنی چکند همان لحظه سلطان بتعبیه لشکر قیام نموده روی بمحاربه آورد و چون این خبر
بقیصر رسیده بنا کام صف نبرد بیاراست زیرا که اعتماد بر مصالحه کرده استعداد
محاربه نداشت و بعد از محاربه عظیم سپاه روم روی بانهزام نهادند سپاه ملکشاه او را
تعاقب نموده قیصر را دریافتند و او را اسیر کرده نزدیک سلطان آوردند حجاب بارگاه
سلطنت گفتند که پیش سلطان زمین بوسه ده قیصر امتناع نمود گفت من نیز مانند او
پادشاهم سلطان متوجه قیصر شده گفت کلمه بگوی قیصر گفت اگر پادشاهی ببخش
و اگر قصابی بکش و اگر تاجری بفروش ملکشاه گفت من پادشاهم قصاب و تاجر نیستم
ترا بخشیدم و فرمود تا جامه پادشاهانه و تاج مرصع بجهت قیصر آوردند و او را در پهلوی خود
نشاندند و آخر الامر مبلغی خطیر برسم خراج قبول نموده رخصت انصراف یافت
و در وقت توجه بروم با نظام الملک گفت خود حتی فرمای تا در اتمام آن سعی نمایم خواجه گفت
آنقدر زمین از استنبول بمن ده که چرم گاوی بران محیط تواند شد قیصر گفت این معنی
بغایت سهلست بخدمت حکم اشاره نمای خواجه گفت مطلب من همین بیش نیست
قیصر سندی درین باب نوشته بخاتم خود مهر کرده بخواجه فرمود تا وکلای او

چرم گاوی را بمقراض بریدند و با قیصر گفتند که با وزیر شرط کرده که در استنبول چندین زمین باو دهی
که چرم گاوی بران محیط گردد اکنون این چرم را بامانت فرستاده از عهده شرط بیرون آی
و چون باستنبول رسید قاصد خواجه که چرم را بریده بود حاضر ساخت در میان شهر موضعی بود
که در قدیم الایام عمارت ساخته بودند و خراب شده بود آن چرم را برگرد آن کشید و گفت پادشاه
بموجب وعده این زمین را بمن دهد قیصر چون این صورت مشاهده نمود فرمود تا آن زمین را
مساحت کردند پانصد گز در پانصد گز بود از تدبیر خواجه حیران مانده آن محل را بقاصد خواجه داد
خواجه فرمود تا در آن موضع رباطی و خانقاهی و مسجدی بنا کردند که طاق سپهر آسای و رواق فلک
فرسای او از غایت نزهت مثال بهشت برین و رشک نگارخانه چین بود **شعر**
بیت حبذا صورت منصور تو باغی و سرائی ❊ یا بهشتی که بجنات فرستاد خدائی
حکایت آورده اند که چون سلیمان بن ذهب بمسند وزارت خلیفه متمکن شد هر عاملی را که بعملی
موسوم میگردانید چون آن بیچاره بسر عمل میرفت مردی دیگر چیزی بران وجه مقرری
افزود و سلیمان عامل اول را معزول میکرد و عمل بعامل ثانی میداد نوبتی یکی از اکابر
که بلطف طبع و حدت ذکا موصوف بود او را عملی فرمود وقتی که بسر عمل میرفت نزد
وزیر آمده شرایط وداع بجای آورد و گفت میخواهم که کلمه پوشیده عرض کنم وزیر رخصت داده
آن سخن در گوش وی گفت که دستور جهت رفتن کرایه کنم یا جهت رفتن و باز آمدن
وزیر خندان شده دیگر کسی اگر عملی خواه نمودی در همان سال عزل نکردی **حکایت**

آورده اند که ابو منصور

آورده اند که ابو منصور سامانی نفیس سلطان طغرل مردی بود بصفات حسنه آراسته و از سمات
تشبیه پیراسته یکی از عادات حمیده او آن بود که بعد از نماز بر سر سجاده نشسته اوراد خواندی
تا آفتاب طلوع کردی آنگاه بخدمت سلطان شتافتی نوبتی صبحگاهی جمعی روی بخود سلطان
کسان با حمد طالبی مزید فرستاده چون او را در خواندن بود بایشان التفات ننمود قاصدان
باز گشته بسلطان گفتند که وزیر بفرمان پادشاه التفات نکرد آتش خشم سلطان
بر افروخت و چون وزیر از خواندن اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان شتافت پادشاه
بخشم بانگ بروی زده گفت چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من بنده خدایم و چاکر
توام تا از بندگی خدا فارغ نشوم بچاکری نتوانم پرداخت سلطان از مهابت این کلمه
آب در دیده گردانید او را تحسین نموده گفت بندگی خدا بر چاکری ما مقدم دار
تا برکات آن اسباب ما نیز انتظام یابد **حکایت** آورده اند که جمعی از
خصمان نظام الملک نزد ملکشاه تقریر کردند که خواجه هوس خلاف دارد که دو هزار
غلام بهادر خریده است چون این سخن بخواجه رسید سلطان را دعوت کرده بضیافت
طلبید و در اثنای آنکه نثار و پای انداز میکرد با عارض سلطان گفت دو هزار
غلام مرا در جریده ممالیک سلطان نویس سلطان از آن سبب پرسید خواجه
عرض کرد که این غلامان را بجهت آن خریده بودم که نوبتی یکی از امرا در دیوان با من سفاهت
کرد من از و شکوه کردم سلطان فرمود که باید ترا چندان غلام باشد که اگر کسی با تو

گستاخی نماید و پیرا ادب توانی کرد و او اینمعنی کمال عقل خواجه بظهور پیوندد و در تاریخ عینی
مسطور است که سلطان محمود غزنوی را گفتند که حسن میمندی غلامی دارد در غایت جمال
چنانکه آفتاب از رشک عارضش بر شرف زوال است شعر روی چگونه روی
چو آفتابی * موئی چگونه موئی همه حلقه پیچ و تابی * سلطان غلام مذکور را از خواجه طلب نمود
وزیر انکار کرده گفت من چنین غلامی ندارم سلطان او را بجان و سر خود سوگند داد
وزیر را موجب سوگند خورد و عاقبت غلام پیدا شد سلطان از وزیر رنجیده او را
عزل کرده در قلعه از قلاع محبوس گردانید از ابوذرجمهر پرسیدند که لایق شغل وزارت
کیست جواب داد که قابلیت این منصب کسی دارد که هفت خصلت در وجود او موجود
باشد اول آنکه هشیار و بیدار باشد چنانکه در اوایل خواتیم اعمال بنظر فکرت
مطالعه نماید دوم بردباری و مصابرت تا پیش از فرصت شروع در امور نکند
سوم دلیری که از ارتکاب امور خطیر نترسد چهارم جوانمردی و همت که مال
عالم در نظر او قدری نداشته باشد پنجم آنکه چون او را خدمتی کنند مکافات او
نماید ششم آنکه متمردان را مالش دهد و حوادث روزگار را آماده باشد
چه اعتماد بر امان زمان نیست و خدا حال گردانست هفتم آنکه کار امروز بفردا
نیندازد حکایت آورده اند که محمد ابن سماک نزد هارون الرشید آمده
هارون از او نصیحتی التماس نمود محمد گفت چون در خلوت بگناه اشتغال می نمائی

دبیر روی آشنا

در بروی آشنا و بیگانه می بندی گفت آری محمد گفت حالت از هر بیرون نیست یا نمیدانی
که آفریده کار حال شما میداند اگر چنین است تعزیت ایمان خود بدار که از اهل بیرون آمدی گر
میدانی که میداند چون است که از مخلوقات شرم میداری و از خالق قدیم آزرم نمیداری
هارون متنبه شده مضمون این رباعی بر زبان راند رباعی با نفس همیشه در نبردم
چکنم * و از کرده خویشتن بدرد صبح چکنم * گیرم که زمن درگذرانی بکرم * این حال
که دانی که چه کردم چکنم * حکایت آورده اند که روزی شقیق بن ابراهیم بلخی
نزد هارون الرشید رفت هارون با او گفت شقیق بن ابراهیم بلخی توئی که زاهدی
جواب داد که شقیق بن ابراهیم منم اما زاهد توئی هارون گفت چگونه من زاهد باشم
شقیق گفت من ترک دنیا کرده ام و نعیم آخرت بر من جلوه میکند و هنوز نعره هل
من مزید میزنم چگونه زاهد باشم زاهد توئی که بدنیای بیمقدار قناعت کرده و ترک
جنت مخلد گفته هارون گفت مرا پندی ده شقیق گفت خداوند سبحانه سرائی
ترتیب داده که آنرا دوزخ گویند و ترا دربان آن منزل کرده و سه چیز بتو کرامت
کرده بیت المال و شمشیر و تازیانه و فرموده است که باین سه چیز خلایق را
از دوزخ بازداری هر که خلاف فرمان حق کند او را بتازیانه تادیب نمای و هر که
بناحق شخصی را بکشد بشمشیر قصاص فرمای و هر که محتاج گردد از بیت المال
خرج بوجه او را مهیا سازی و اگر خلاف فرمان الهی کنی پیش رو دوزخیان

باشی هارون گفت زیاده کن گفت تو بر مثال چشمه و عمال دیگر بر مثال جویها که از چشمه
جدا شوند اگر چشمه تیره بود همه جویها تیره گردد هارون او را معزز و مکرم داشت
حکایت آورده اند که شخصی از مریدان حاتم اصم را التماس موعظتی نمود
حاتم گفت خود را از چهار چیز نگاهدار اول شخصی را که آخر الامر بخشنود کردن او
محتاج باشی رنجانی دوم آنکه بنائی را که بمعمور کردن او ملتجی گردی خراب سازی
سوم آنکه سخنی نگوئی که بمعذرت آن اشتغال باید نمود چهارم آنکه در دوستی
دنیا کبیرا مرنجان تا در تاریکی گور بعذاب آن گرفتار نگردی فصل
در ذکر اجوبه حسنه که عقلا در برابر سئوالات تقدیم نموده اند
در کتب سیر مسطور است که عمر بن الخطاب در ایام خلافت شبی در مدینه میگشت
بدر خانه رسید آواز سرود شنیده با خود گفت صاحب این خانه بفسق مشغول است بروم
و او را تعذیب کنم بدر خانه رفته دید که در بسته است گفت در بکوبم شاید که آن مفسد
فرار نماید لاجرم بر بام برآمده در میان خانه رفته مردی را دید که صراحی شراب پیش خود
نهاده و با زنی جمیله بتجرع اقداح راح اشتغال دارد بانگ بر او زده گفت
یا عدو الله پنداشتی که خدای تعالی ترا رسوا نخواهد کرد که ارتکاب چنین معصیت نمودی
آن شخص برخاسته گفت ای خلیفه من بر یک معصیت اقدام نموده ام و تو بر سه گناه جرات کرده
عمر گفت آن کدام است جواب داد اول آنکه امر الهی چنانست که وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ

ابوابها

أَبْوَابِهَا و تو از راه بام بخانه من درآمدی دوم آنکه فرموده لَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا ... فَسَلِّمُوا
چون بخانه در رسید شرط سلام و تحیت بجای آورید و تو بر من سلام نکردی سوم آنکه خداوند
جل ذکره نهی فرموده است از تجسس اعمال خلایق که وَلَا تَجَسَّسُوا و تو تجسس کردی عمر گفت
راست گفتی اکنون تو از معصیت خود توبه کن تا من نیز از معاصی خود انابت نمایم و باتفاق توبه کردند
حکایت آورده اند که چون عبد الرحمن بن محمد اشعث بر حجاج خروج کرد شکست یافت
جمعی کثیر از حشم او را اسیر کردند و از آنجمله زنی یکی از معارف امرا گرفتار شد چون او را نزد
حجاج بردند حجاج با او عتاب آغاز کرد سخنان میگفت و او سر پیش انداخته نظر بر زمین دوخته
بود نه نظر بر روی او میکرد و نه جواب میداد حاجب گفت ای زن امیر با تو سخن میگوید
و تو در او نظر نمیکنی زن جواب داد که شرم میدارم که در شخصی نظر کنم که خداوند جل ذکره
در او نظر نکند حجاج گفت اینمعنی از کجا بر تو ظاهر شده زن جواب داد که اگر بتو نظر داشتی
ترا بظلم نگذاشتی حجاج گفت راست میگوید و هزار درم بوی داده او را بمسکنش فرستاد
حکایت از مامون خلیفه مرویست که گفت هرگز از کسی الزام نیافته ام چنانچه
بجواب عبارت نتوانم نمود الا از سه کس اول از امام فضل بن سهل که چون بعد از
فوت او پسر خود فضل ناله و زاری و گریه و سوگواری مینمود من بپرسش او رفتم و بر سبیل تسلیه
خاطر وی گفتم جزع مکن که اگر فضل رفت من قایم مقام او باشم و شرط فرزندی
بجا آرم گفت ای امیر چگونه بر فوت فرزندی جزع نکنم که مثل تو کسی پیدا باید کرد

کبجای او باشد دیکر انکه سفیهی در مصر دعوی نبوت میکرد و میکفت من موسی عمرانم
باو کفتم موسی را معجزات عالی بود مانند عصا و ید بیضا و غیرها اکر تو از این قسم
معجزه ظاهر کنی ما ترا اطاعت نمائیم او کفت موسی وقتی معجزه نمود که فرعون انا
ربکم الاعلی کفت اکر تو نیز آن کلمه بکوئی من آن معجزه بنمایم و من نتوانستم که در مقابل
او حرفی بکویم سوم انکه کوفیان از عامل خود که من نسبت باو اعتقاد تمام داشتم شکایت
کردند کفتم در از نفس شما میدانم از میان خود یکنفر را اختیار کنید تا سخن شما بکوید
آن طایفه پیری را اختیار کردند او سخن آغاز کرده کفت ای خلیفه چون در اکبر ما والی ساختی
چون سال اول در دیار ما آمده آلات و اسباب فروخته باو دادیم و سال دوم
خانهای خود را در معرض بیع آوردیم و تسلیم وی کردیم و سال سوم املاک
و مزارع را باو باز کذاشتیم دیکر هیچ نداریم این ظالم را از سر ما وا کن من کفتم دروغ میکوئی
شخصی را که امیر شما کردانیده ام عادل و پارسا و امین است پیر کفت اکر چنین است
که خلیفه میفرماید و من دروغ میکویم خداوند تعالی ترا بجهت آن بر سریر خلافت نشانده
که عالمیان از عدل و انصاف تو محظوظ کردند شاید که چنین حاکمی عادل منصف
دایما که در کوفه باشد و دیکران از عدل و لطف او بی نصیب باشند مرا از این سخن
خنده آمده جوابی نتوانستم کفت **حکایت** آورده اند که خسرو پرویز مفتون
نغمات دلپذیر باربد بود و لحظه بمفارقت او رضا نمیداد نوبتی باربد غلامی خرید

و موسیقی

و موسیقی باو تعلیم کرد و غلام در اندک فرصتی چنان شد که از تار ساز دل
غذای روح و جان را شربت فتوح میداد **شعر** زهره زرشک خون جل در
بن ناخن آمده * چون رک ناخنش کند بارک چنک ششتری * و پرویز چنان شیفته
ساز و فریفته آواز او شد که مزیدی بران تصور نتوان نمود و چون باربد دید که
پادشاه در مقام تربیت غلام است بقتل آن بیچاره مبادرت نمود پرویز بر این قضیه
وقوف یافته باربد را در معرض خطاب و عتاب آورده بسیاست او حکم کرد و بر زبان
آورد که تو ندانسته بودی که نشاط من بدو قسم منقسم است قسمی بساز و آواز تو و قسمی
ببربط و نغمات غلام بسبب چه بود که نصفی از نشاط پادشاه منقطع ساختی من نیز سر ترا
از مصاحبت بدن منقطع سازم باربد کفت ای پادشاه جهان من بد کردم که نصفی
از نشاط پادشاه را باطل ساختم اما پادشاه میخواهد که بقتل من تمام نشاط خود را
مفقود سازد پرویز را از این جواب خوش آمد قلم عفو بر جریده جرایم باربد کشید
حکایت آورده اند که عبد الملک شعبی را که یکی از افاضل زمان بود برسالت بروم
فرستاد و چون قیصر کمال فصاحت و بلاغت و فراست و فضیلت او مشاهده نمود از او پرسید
که سن تو چند است شعبی کفت اسنان من سی و دو بیش نیست قیصر بر زبان راند که از
این نیز سم زاد تو چند است کفت آنچه بود در راه صرف شد قیصر کفت عمر تو چند است
کفت دو روز پرسید که چکونه شعبی جواب داد که عمر خود را این دو روز میدانم که

در خدمت توام و باقی را هیچ نمی شمرم ع روز ها را که نه در شمار شمر * قیصر را بغایت خوش آمد
شعبی را بتشریفات و انعامات مخصوص ساخته بجانب عبد الملک نوشته بدو تسلیم
از شعبی منقولست که چون آن مکاتیب بعبد الملک رسانیدم او را متغیر یافتم اما سبب
آن را ندانستم بعد از چند روز کفت میدانی که قیصر در شان تو چه نوشته کفتم لا والله
نامه را بمن داد نوشته بود که عجب میدارم از جماعتی که مثل شعبی شخصی در میان ایشان
باشد و دیکری را حاکم خود سازند کفتم قیصر بر تو حسد برده است که مثل منی در خدمت تو باشم
بجهت آن این سخن نوشته است تا مزاج ترا بر من متغیر سازد و قصد من نمائی دیکر آنکه اکر
ترا امید میدانست که من لایق این منصب نیستم عبد الملک خوشحال شد و کفت راست کفتی
حکایت ابراهیم مهدی کوید روزی نزد معتصم نشسته بودم پسر صغیر مامون
که ده ساله بود در آمد و من انکشتری یاقوت در انکشت داشتم آنرا بیرون آورده میکردانیدم
پرسید که این چیست کفتم این انکشتریست که در زمان دولت پدرت مامون ساخته بودم
و اکنون در ایام خلافت عمت از کرو بیرون آورده ام فی الفور کفت شکر پدرم را نمیکذاری
تا اکنون ترا زنده کذاشت شکر عمم که بدولت او انکشتری از کرو بیرون آورده
میکذاری من بغایت خجل شده و اهل مجلس از فصاحت آن کودک متعجب شدند **شعر**
بچه بط اکر چه دینه بود * آب دریاش تا بسینه بود * **حکایت** مردی را کفتند که مباشرت
زنت چلدی جواب داد که ان زشتی را زبان ندارد چه صورت خود را نمی بینم زبانی ندارم

فصل در بیان

فصل در بیان غرایب احکام و نوادر قضایا که از ائمه و قضاة صدور یافته

آورده اند که یحیی بن اکثم که اقضی القضات بغداد بود یکی از علما از قضات ناحیه از
نواحی اسلام داد خواست که او را امتحان نماید که در علم قضا مهارتی دارد یا نه از وی
سؤال نمود که اکر در آن ولایت دو نفر مادر یکدیکر را بحباله زوجیت در آورند و از ایشان اولاد بماند
قرابت میانه اولاد ایشان چکونه است بجهت حکم میراث تو چه میکوئی کفت آن مرد عاجز
فرو ماند یحیی کفت هر دو پسر عم یکدیکر باشند **حکایت** آورده اند که مردی
بخدمت عبد الملک بن مروان رفته عرض کرد که من زنی خواسته ام و پسری از من
مادر زن مرا در حباله نکاح آورده و از مال دنیا چیزی نداریم ما را عطای فرمای
تا در مصالح خود صرف نمائیم و بمیان اقربای خود مراجعت نمائیم عبد الملک کفت اکر
از مادر زنت فرزندی شود و از تو نیز ولدی تولد نماید ایشان را با یکدیکر چه قسم قرابت
باشد اکر جواب من بکوئی عطای کرامند بتو دهم آن مرد کفت ای خلیفه این مسئله را
از نایب خود که زمام مصالح جمهور را باو تفویض نموده سؤال کن اکر او جواب کوید
من کرانی برم والا مرا انعامی ده عبد الملک از نایب خود پرسید وی لحظه
تامل نموده عاقبت بعجز خود اعتراف نمود شخصی از اهل عراق که در آن مجلس
حاضر بود کفت اکر من جواب این مسئله را بکویم آنچه مطلوب اوست بمن رسانی
عبد الملک کفت بلی کفت پسر پدر پسر را عم باشد و پسر پسر خال پسر پدر باشد

عبد الملک را در آخر تبیین نمود حاجت او را روا کرد **حکایت** آورده اند که ابو یوسف قاضی
در ابتداء حال نزد ابو حنیفه بتحصیل میفرمود و بغایت تنگدست و قلیل المال بود **شعر** در آمدی
نه که باعزت قناعت آن ÷ بر دری نروم چون گدای دربدری ÷ غلامیی نکنم مونه خلاف
الله ÷ زرد آستین نیم چون علیکه شکری ÷ و از غایت افلاس و عدم استطاعت
برهای کاغذی قادر نبود و عبارت ما حصل درس خود را بر شانه گوسفندی نوشته آن
استخوانها بخانه می آورد و مضبوط میساخت روزی از درس بخانه باز می گشت گرسنه بود از منکوحه
خوردنی طلبید زن آن استخوانها را آورده پیش او نهاد و گفت آنچه بخانه آورده این
این سخن در ابو یوسف اثر تمام کرده بتحصیل قوت مشغول شده بدرس نرفت ابو حنیفه از
حال او سؤال نمود صورت احوال او را بیان کردند ابو یوسف را طلبیده جهة او قوت لا یموت
مقرر کرد و ابو یوسف بتحصیل اشتغال نمود بجائی رسید که نقادان معدن شریعت و طریقت
و غواصان دریای حکمت و حقیقت و منکشفان غوامض آیات دقایق تاویلات کلامی
و الهی و مستغرقان دریای محاسن رموز و لطایف اشارات حضرة رسالت پناهی
از رای دوربین و فکر رزین او اقتباس انوار معانی مینمودند **شعر** چون روز عیان
ساخته خورشید ضمیرش ÷ هر عقده پوشیده و هر راز نهان را ÷ **حکایت**
آورده اند که یهودی در جوار ابو یوسف بود روزی در خانه خود سباطی میساخت
که از تعمیر آن همسایگان را ضرر میرسید ابو یوسف او را از آن عمل منع میفرمود گفت

هر گاه که

هرگاه که عمارتی [illegible] را باین [illegible] گذر تنگ باشد چنانکه تخته تو از آن
نتواند گذشت بتخریب این سباط فرمان ده اتفاقا در آن ایام چنانکه واقع
کند هارون الرشید یکی از کنیزکان زبیده زوجه خود را دیده و بصحبت او میل
کرد در این اثنا [illegible] رسید که آن کنیزک از زبیده است دست از او کوتاه کرد
یکی از اهل حرم پیش زبیده [illegible] زبیده را بر آن داشت که زبان طعنه بر هارون
دراز کند زبیده هارون را گفته چون تو زانی [illegible] هارون گفت اگر من زانی باشم
تو از من بطلاقی و فی الفور هر دو از این معنی پشیمان شدند زبیده آغاز گریه کرد و هارون
مضطرب گشته بی آرام گردید که چگونه یکی بر منشور یگانگی رقم بی شفقتی و طغرای بیگانگی
کشید و صحیفه نامه دوستی را کطی السجل للکتب در نورد و غبار نفاق بر
آئینه وفاق افشاند و از جادهٔ وداد و نهج اتحاد خود را یکسو کشاند **شعر**
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر ÷ آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم ÷ هارون
فرمود تا علمای بغداد را حاضر ساختند و از این مسئله سؤال نمود هیچ کس جوابی
نگفت که موجب تسلی خاطر خلیفه گردد بعرض رسید که از تلامذه ابو حنیفه کسی مانده است
گفتند مردی از آنجمله مانده بغایت پریشان حال هارون گفت مراد من علم است
نه مال باحضار ابو یوسف فرمان داده چون حاضر شد علمای حاضر او را تعظیم
نکردند و در صف نعال جایش دادند هارون مسئله خود را تکرار نمود

ابو یوسف گفت من جوابی شافی گویم اما در این محل که من نشسته ام موضع افتاده
اگرچه بنده از این معنی که جمعی نامناسب بر من تقدم نمایند آزرده نیستم هارون
فرمود تا او را در صدر مجلس نشاندند گفتا آورده اند که در مجلس پادشاهی شخصی
که قابلیتی نداشت بر سقراط حکیم تقدم نموده سقراط را گفتند چرا بر این بی ادب
غضب نکردی جواب داد که دیوار نیز بر همه کس مقدم نشسته و هیچ کس از او در غضب
نیست **شعر** آبنوسم در ته دریا نشینم چون صدف ÷ خس نیم تا بر سر آیم
کف بود همتای من ÷ بالجمله هارون با بو یوسف گفت در این مسئله چه میگویی ابو یوسف
گفت ای امیر هرگز اراده گناهی کرده که در اثنای آن خوف و خشیت منتقم جبار ترا
از آن کار مانع آمده باشد گفت بلی صورت واقعه من همین است که قصد مملوکه
زبیده نمودم و بعد از آن که دانستم که مملوکه اوست عنان توسن ستیز و شهوت بقوت
روحانیت باز کشیدم ابو یوسف گفت بتجدید نکاح احتیاج نیست و طلاق
واقع نشده است گفتند از کجا گفتی و چه دانستی که امیر بهشتی است گفت بموجب
نص قران که اَمّا مَن خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفسَ عَنِ الهَوى فَاِنَّ الجَنَّةَ
هِيَ المَأوى یعنی هر که از خوف الهی از هوای نفس دست بردارد بهشت جای او
باشد هارون سخن او را پسندیده استحسان نمود و قضای بغداد را بوی داده
تشریف فاخر باو پوشانید فرمود تا عماری آورده وی را در آن نشانند و چون ابو یوسف

بآن سباط یهود رسیده

بآن سباط یهود رسیده او را طلبید گفت بمقتضای شرطی که خود کرده امروز وقت
تخریب این بنا است و فرمود تا آن را خراب کردند **حکایت** آورده اند که
متوکل عباسی بیمار شده نذر کرده که اگر از این مرض نجات یابد مال کثیر بصدقه دهد
و بعد از صحت ندانست که چه مقدار مال باید داد چه تعیین مبلغ نکرده بود علمای
سامره را طلبید در آن باب استفسار نموده هر یک سخنی گفتند اما هیچ یک کلام خود را
مدلل نساختند متوکل گفت من میدانم که این مسئله را از که تحقیق کنم آنگاه باحضار
امام الهمام علی ابن محمد الرضا فرستاد چون آنحضرة حاضر شد صورت قضیه باز
گفت فرمود تا هفتاد و یک دینار بصدقه بده از سبب آن تعیین پرسیدند
فرمود که خداوند سبحانه و تعالی در قران مجید فرموده که لَقَد نَصَرَكُمُ اللهُ فی
مَواطِنَ كَثيرَة و آن مواضع که خدا مؤمنان را بکافران نصرت داده هفتاد و
یک موطن است حاضران متحیر شدند و متوکل هزار مثقال طلا بوکیل امام
حواله نمود تا از خزانه بستاند **فصل در بیان نوادر حکایات**
دبیران و کفایت مهمات ایشان آورده اند که در عهد
معتصم عباسی یکی از نویسندگان بسبب عطلت و بیکاری پریشان حال
و قلیل المال گشته عرضه داشتی در قلم آورد مضمون آنکه مردی دبیر و کافی و حلیم
اگر امیر مرا شغلی فرماید کفایت خویش بر ارباب دیوان ظاهر سازم و نان پارهٔ

بکفت عیال بدست آورم معتصم از ابرام آن شخص بتنک آمده فرمود که عملی بوی دهید
که نفعی در آن نباشد اصحاب دیوان کفتند که صحن مسجد جامع بصره فرش ندارد
در فصل زمستان زمین او کل میشود مثالی باید نوشت تا او ببصره رفته آن مسجد را فرش اندازد
و آن شخص مثال مذکور را کرفته روی ببصره نهاد و در اثنای راه سنکی هامون پاکیزه بدست آورد
با خود ببصره برد چون بشهر نزدیک رسید غلامی که داشت از پیش فرستاد تا مردم او را استقبال نمایند
و معارف بصره متحیر ماندند که آیا بچه مهم آمده چون صورت ملاقات دست داد پرسیدند
که بچه مهم رنجه شده دبیر فرمان خلیفه بیرون آورده ارباب بصره کفتند این مهم چندان
نیست توقیع بجهة آن باید نوشت دبیر آن سنک را از آستین بیرون آورده کفت فرمان
چنانست که مسجد را بچنین سنک فرش اندازید بصریان متفکر شده بر زبان آوردند که
امثال این سنک چکونه بدست توان آورد دبیر در آن باب مبالغه از حد کذرانید عاقبت بر آن
قرار دادند که ده هزار درم باو دهند و مسجد را بهر سنکی که ممکن باشد و بسهولت بدست آید
فرش اندازند دبیر آن نقد را کرفته ببغداد آمد و بر ملکزر معتصم ایستاد چون کوکبهٔ خلیفه رسید
دبیر عرض نمود اموالی که حاصل شده بکه سپارم معتصم کفت او را چه شغل داده اید کفتند
فرش انداختن مسجد بصره خلیفه کفت مردی که از شغلی چنین که یکفلس از آن متصور نیست
ده هزار درم حاصل کند حیفست که بیکار باشد و اعمال خطیر باو رجوع نمودند **حکایت**
آورده اند که ابو هریره کفت نوبتی در مجلس معاویه نشسته بودم اعرابی در آمد و چون خوان
حاضر کردند

حاضر کردند اعرابی بره بریان کرده که بر خوان بود بقوت از هم بر میکند و معاویه از آن حرکت
برهم می پیچید عاقبت بی طاقت شده کفت یا اخا العرب مکر مادر این بره ترا شاخ زده است
که بچنین از روی غضب او را پاره پاره میکنی اعرابی کفت مکر مادر این بره ترا شیر داده است
که شفقتی چنین در بارهٔ او داری معاویه خجل شده بعد از لحظهٔ موئی در لقمهٔ اعرابی دید
کفت آن موی را از لقمهٔ خود جدا کن تا در رودهٔ تو نپیچد اعرابی لقمه انداخته کفت نان
بخیلی که از دور موی در لقمه بیند حرام است معاویه دیکر باره خجل و منفعل شده از
وی عذر خواست اما عرب طعام نخورده بیرون رفت **حکایت** آورده اند که نوبتی
معتصم بر منظری نشسته بود و بهر طرف نظری می انداخت ناکاه پیری را دید که سبوئی آب
بر دوش کرفته و کوزهٔ در دست میداشت خلیفه را بحال او رحم آمده او را طلب کرده
پرسید که چند سال داری کفت هفتاد و پنج سال معتصم کفت از تو سؤالی دارم
باید که مطابق واقع بکوئی آنکاه خلیفه از پیر پرسید که چکونه است که امثال شما
مفالیک دراز عمر میباشید و ملوک و سلاطین کوتاه عمر و کم سال جواب داد
که ما رزق خود را از کنج خانهٔ بی منتهای الهی بتدریج میکیریم لاجرم تا روزی ما تمام نشود
عمر ما اتمام نیابد و ملوک و سلاطین رزق خود را از خزانهٔ الهی بیکبار می ستانند
لاجرم کم بقا میباشند معتصم کفت تا سیصد درم بوی دادند آن مرد خرم و خوشحال شد
از پیش خلیفه بیرون آمد بعد از هفته معتصم بر همان منظر نشسته بود کودکی دید

۲

[illegible]
که همان پیر [illegible] احوال پیر از او پرسیدند کفت وفات یافت [illegible]
معتصم کفت راست میکفت آن پیر چون روزی خود را بیکبار دریافت عمرش باخر رسید
حکایت آورده اند که ابو بکر و عمر بالا بلند بودند و علی مرتضی مستوی الخلقه
و میان بالا بود هر سه روزی براهی میرفتند علی مرتضی در میان ایشان میرفت عمر کفت
یا ابا الحسن اَنتَ فی بَینِنا کَنُونِ لَنا حضرت امیر فرمود اَنَا اِن لَم اَکُن لَکُنتُم لا
حکایت انوشیروان عزم شکار کرده چون پای در رکاب کرده دوال رکاب
بکسیخت کسری بیفتاد از بیمعنی در غضب رفته بقتل رکابدار فرمان داد بیچاره کفت
ای پادشاه تو جهان بزرکی و کوه وقاری حالی چکونه تحمل بار عالمی توانی آورد کسری
از سخن او خندان شده او را بتشریفات فاخر و خاص اختصاص داد **حکایت**
آورده اند که در ایام ملوک عجم میان دبیری و امیری در باب تقدیم و تاخیر مناظره روی نمود
امیر کفت من بر تو مقدم نشینم بجهة آنکه احتیاج پادشاه بامرا بیش از وزرا است چه
جهان را بشمشیر تسخیر کنند نه بقلم دبیر جواب داد **شعر** برائی لشکری را بشکنی پشت
بشمشیری یکی تا صد نکردد • لاکلام قصهٔ ایشان بسمع سلطان رسید هر دو را
طلب نموده از دبیر کفت که جانب اصحاب سیف بر ارباب قلم مرجح است و خداوندان قلم
خدمتکاران صاحب شمشیرند چون تو اهل قلم را بر اهل تیغ تفضیل مینهی وجه ترجیح را
تقریر نمای دبیر کفت پادشاه جهان پناه بر مسند عز و اقبال و سریر جاه و جلال هزار سال
باقی باد

باقی باد شمشیر بجهة دفع اعدا بکار آید نه بواسطهٔ نفع احبا اما قلم بواسطهٔ هر دو
محتاج الیه است دیکر آنکه بسیاری از ارباب سیف بموجب عصیان و طغیان نموده
رقبه از ربقهٔ طاعت ولی نعمت کشیده هوای استقلال کرده اند و هرکز کسی از
اصحاب قلم بسمت بیوفائی و عصیان دولت و صفت کفران نعمت متسم و متصف
نکشته دیکر آنکه اهل قلم خزانهٔ ملوک و محل دخل سلاطین اند و ارباب سیف
باعث خرج خزانه اند و تا دخل صورت نه بندد خرج ممکن نبود و این تقدم ظاهر است
دیکر آنکه اهل شمشیر از رای صایب عاری و عاطل اند و بجز شمشیر زدن
امری دیکر از ایشان نیاید و قهر و دفع خصمان برای دبیران ندما و وزرا آسانتر
روی نماید پادشاه بعد از استماع این فصول دبیر را تشریفات داده امیر را بانعامات
خوشدل ساخت و فرمود تا هر دو مصالحه کردند **فصل در بیان شمهٔ از**
لطایف حکایات ندما و معاشران از اسحق موصلی که راس
رئیس ارباب موسیقی است و اول شخصی که در اسلام علم موسیقی را بدرجهٔ کمال رسانید
او بود روایت کرده اند ابراهیم بن مهدی برادر هارون الرشید بغایت ندیم و ظریف
و خوش محاوره بود و در سلک ندمای برادرزادهٔ خود محمد امین انتظام داشت و در
مجلس شراب لطیفهای مرغوب و نکات خوب بر زبان می آورد و عود نیکو مینواخت
نوبتی در مجلس طرب کلمهٔ کفته که امین از او آزرده شده او را از مصاحبت و منادمه
خویش محروم ساخت ابراهیم رقعه نوشته معذرتی تمهید نموده و تحف و هدایا

ارسال میداشت امادر محل قبول نیامد و این سخن او را نکه و ابراهیم کنیزکی مطربه
داشت که سنبل گل پرستش لبلب مشکین بای جعد مسلکین می‌بست و نرگس نیم
بالماس مژگان رگ جان میکشاد **شعر** چشم مشک سای و شکر می فروش ❁
دو نرگس کمان کش دو گل صبح پوش ❁ و نغمه عود نوازش دلها بر می آورد و از
رگ جان بیدلان بحرکت ناخنان ناله باوج آسمان میرسانید و هر زخمه که از انگشت
او بیرون می آمد زهره زهره می شکافت **شعر** عهده خونها بداعناب تر ❁
همچو چنگ خویش بر گردن گرفت ❁ زخمه گرمش براندازسنگ آب ❁ همچو آتش در دل
آهن گرفت ❁ وصدف آن رشک لؤلؤ مکنون هنوز زحمت الماس ندیده بود
و گل رخسار او غنچه لبانش از خار امتساس آسیب نیافته و ابراهیم بربطی مرصع
بدست آن مایه ناز داده سه بیت انشا کرده باو تعلیم داد تا وقت نواختن بربط
آن ابیات ترنم نماید و کنیزک را بحلی و زیور آراسته بطلبیده او را بخدمت امین و
این در جمال او متحیر مانده فرمود تا بنواختن بربط اشتغال نماید آن دل فریب را اشنای
ساز آواز میکشیده ابیات مذکور را بصوتی جان فزای خواندن گرفت و آن ابیات
اینست **شعر** هدیه بنده را چه رد کردی ❁ کز رهی در دل تو هست آزار ❁
از رهی که سهو حرفی رفت ❁ تو براه کرم برو بگذار ❁ ذلتم را بجود خویش ببخش ❁
که چنین است عادت احرار ❁ امین تحسین نموده گفت نام تو چیست گفت هدیه
امین پرسید که این نام اصلیست یا عارضی جواب داد که امروز باین اسم موسوم شده ام

[illegible]
که مرا بخدمت امین فرستاده این عبارت... بر طلبیده از بی حرمتی او در گذشت و گفت عبارت نقادی
درخاطر داشتم مرتفع گشت و امین فرمود تا پنجاه هزار درم بابراهیم دادند **حکایت**
در کتب تواریخ مسطور است که چون هارون الرشید استیصال خاندان برمکیان نمود فرمان داد
که هیچکس زبان بمدح آن طایفه نگشاید و ثنای ایشان بزبان نیاورد در این اثنا پیری
که از ندمای فضل بن یحیی برمکی بود هر روز کرسی بر موضع خانهای برمکیان که در آن وقت
بواسطه صدمت سیاست هارون سمت عالیها سافلها گرفته بود می نهاده و بر آن کرسی
نشسته زبان بمآثر و مفاخر آل برمک میگشود **شعر** کای طفل جهان اگر تو زپستان
حرص و آز ❁ روزی دو شیر دولت و اقبال برمکی ❁ در مهد عهد عزت و شوکت از کمال خویش ❁
بالا و راز زمان زرنگان برمکی ❁ و همواره صفت سخاوت و مکرمت آن طایفه را چون هزاران
هزاران زبان ادا مینمود این سخن بخلیفه رسیده فرمود تا پیر را حاضر سازید و چون بمجلس
بتقدیم رسانید پیر را مخاطب ساخته گفت چرا بخلاف حکم ما عمل نمودی و در مدح
که بسیاست و غضب ما گرفتار گشته اند خوض کردی بفرمائیم تا ترا عقوبتی کنند که جهانیان
از آن عبرت گیرند پیر گفت یا امیر در خدمت تو یک سخن عرض کنم بعد از آن بهر چه رای عالی
تقاضا کند حکم نمائید هارون گفت بگو پیر بزبان آورد که مرا منذر بن مغیرة الله
گویند و پدران من در سلک اکابر و اعاظم شام انتظام داشته اند و بواسطه نوایب روزگار
و حوادث لیل و نهار ایام دولت و مکنت ایشان بشام فلاکت و نکبت مبدل گشته

دونکاد باسترداد عاریتی که داده بود اقدام نمود **شعر** چو آید بموئی توان بر کشید ❁
چو برگشت زنجیرها بگسلد ❁ و کار بجائی رسید که من دیگر در میان اقران خود اقامت
نتوانستم نمود لاجرم از شام بیرون آمده راه عراق پیش گرفتم و اهل بیت و اولاد با خود
همراه گردانیدم و چون بدار السلام رسیدم بنابر آنکه کسی را نمیشناختم و مکان و ملجائی
نداشتم قوم خود را در مسجدی نشاندم و خود بطلب نواله بیرون آمدم و مضمون این
بیت بر زبان میگذرانیدم **شعر** گرده ام خون میشود تا گرده ❁ از تنور رزق بیرون
میکشم ❁ لحظه تردد کرده هیچ بدستم نیفتاد غمناک و پریشان و متالم و حیران گشته
آب از دیده گشادم و حاصل این ابیات بر زبان آوردم **شعر** مرا دل چون تنور
آهنین شد ❁ از آن طوفان که میبارم بدامن ❁ درین فیروزه طشت از آب چشمم ❁
همه آفاق شد بیجاده معدن ❁ اگر نه سر نگونسار است این طشت ❁ لبالب بود
از خون دل من ❁ در این اثنا جمعی از اکابر و اعیان دیدم که در مرافقت یکدیگر می گذشتند
با خود گفتم شاید ایشان بضیافتی روند همراه ایشان بروم و خود را بطعامی رسانم
آنگاه همراه ایشان شدم ناگاه بدر سرای عالی رسیدند پرده دار پرده را برداشت
و مرا نیز بطفیل ایشان در اندرون گذاشتند مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته
و فرشهای زربفت انداخته و آنچه مایحتاج بزرگیست مهیا ساخته جرأت کرده داخل
مجلس شدم و در صف نعال بنشستم و از شخصی که قریب من بود پرسیدم که باعث بر این اجتماع چیست

وصاحب این محفل کیست جواب داد که این فضل بن یحیی برمکیست و سبب اجتماع
عقد نکاحیست مقارن این حال قاضی خطبه خوانده و عقد بست و خدام مجلس در آمده
پیش هر یک از اهل مجلس طبقی زر نهاده پیش من نیز طبقی آوردند آنگاه تمسکات
ضیاع و عقار مشتمل بر نافهای مشک از فر محتوی بر بیضهای عنبر نثار کردند تا بحسب اتفاق
هر قباله مسطور باشد ملک وی بود از آن جمله دو تمسک بدست من افتاد چون مردم بجوانب
روان شدند من نیز بشرط موافقت بجای آوردم غلامی دست من گرفته گفت امیر ترا
میطلبد با خود گفتم واویلاه همین لحظه زر و قبالات را از من خواهند گرفت **شعر**
عزیمت کرد روزی عنکبوتی ❁ که بهر خود کند تحصیل قوتی ❁ بجائی دید شهبازی نشسته ❁
زقید دست شاهان باز رسته ❁ بگرد او تنیدن کرد آغاز ❁ که تا بندد پر و بالش ز پرواز ❁
زمانی کار در بیکار او کرد ❁ لعاب خود همه در کار او کرد ❁ چو آن شهباز کرد از وی کناره ❁
نماندش غیر تاری چند پاره ❁ قضیه من نیز بعینه همین طریقست صیدی کرده ام
که قوت ضبط آن ندارم پس بناچار با خادم همراه شدم و چون بخدمت فضل رسیدم
سلام کردم جواب داده گفت ای مرد چون ترا در میان این جماعت غریب دیدیم
خواستیم رشمه از حال تو استفسار نمائیم که از کجائی و چون باینجا افتاده من قصه خود را
بنوعی بیان کردم که فضل رقت نموده فرمود تا تشریفی فاخر آورده و در من پوشانیدند
و گفت امشب پیش ما باش گفتم ای خداوند اولاد و اطفال من غریبند و بیکس و گرسنه اند

که تعهد ایشان نماید فرمود که چون ایشان را در خانهٔ خدا گذاشته صاحب خانه ایشان را گرسنه نگذارد
و بفضل خویش بنده از بندگان خویش را بتعهد ایشان برانگیزد من نتوانستم که دیگر
عذر بگویم آن شب در خدمت او بودم روز دیگر غلامی را با من همراه ساخته رخصت داد
چون خواستم که بجانب مسجد روان شوم غلام مرا بطرف دیگر برد گفتم اطفال من در فلان
مسجد میباشند غلام گفت با من بیا که تو در این ملک غریبی و چون اندک مسافتی طی
کرد بخانه درون رفته ما نیز همراه او بدرون چون بدرون سرای رسیدم سرائی دیدم در
غایت نزاهت و طراوت و اطفال خود را دیدم که همه لباسهای فاخر پوشیده
و بر مفارش بتکلف نشسته و آنچه ما یحتاج الیه آدمی است مهیا گشته پرسیدم که شما را
که اینجا آورد گفتند دیروز نماز شام ملازمان فضل ما را باینجا آوردند و این اسباب را
آورده گفتند این انعام امیر است نسبت بشما من چون این نعمت از برمکیان دیدم خدمت
ایشان را لازم گرفتم و اگر اکنون زبان بثنا و شکر ایشان گویا نکردم بکفران نعمت که
موجب خسران دنیا و آخرت است در مانم هارون آب در چشم آورده طبقی را که در پیش او
بود برداشته بجانب من انداخت و گفت برو که ترا آزاد کردم شیخ طبق را برداشته
گفت یا امیر هذا ایضاً من برکة البرامکة و این معنی در میان عرب مثل شد

حکایت آورده اند که معلم ثانی ابونصر فارابی عزم حج کرد چون بری رسید
خواست که بمجلس صاحب عباد رود و او را ببیند که آوازهٔ فضایل صاحب بسمع او رسیده بود

و صاحب بجهت

و صاحب همواره آرزو میکرد که بملاقات معلم ثانی فایز گردد و از خرمن فضایل او خوشه چیند در نوبت
ابونصر متنکروار بمجلس او در آمده چون بلباس اهل فضل و علم ملتبس نبود کسی باو التفات نکرد
ابونصر ساعتی نشسته چون مجلس ساز منعقد شد کدوئی از آستین بیرون آورده چوبی بان وصل
کرد و تیری که تاری چند از موی اسب بر او بسته بود بیرون آورده آغاز قیچک نواختن
کرد و قیچک از مخترعات معلم ثانیست نوبت اول فصلی چنان زد که اهل مجلس همه بخندیدند
و فصلی دیگر بنواخت که جلیسان باتفاق خون از دیده فرو ریختند و فصل ثالث چنان
ساز نمود که مجموع بیهوش شده بخواب رفتند و معلم ثانی بر دستهٔ قیچک نوشت که جائکم
فاذا ب ما استظهرتم به فقد غاب چون صاحب بهوش آمد هر چند سازنده
را پیش طلبید میسر نشد و کمتر یافت و چون بر ساز او نگریست و آن نوشته بخواند بغایت
متألم شده گفت النعمة مجهولة مادامت محصولة فاذا فقدت
علمت و هر چند در طلب او سعی نمود میسر نشد چه همان روز از جانب ری بشام رفته
و چون بدمشق رسیده در روز دیگر مجلس اتابک علاء الدوله پادشاه آن ولایت بوجود
علما و فضلا مشحون بود بان محفل در آمده سلام کرد و بایستاد اتابک فرمود
که هر جایی که مناسب قدر تو باشد بنشین معلم ثانی در گوشهٔ تخت پادشاه نشسته
اتابک از این معنی در تاب شده بزبان غیر مشهور و لغتی که غیر از پادشاه و آن غلام
دیگر کسی نمیدانست گفت که این مرد ترک ادب کرد چون برخیزد او را سیاست نماید

معلم ثانی گفت ای ملک از من چه گناه صادر شد که بسیاست من امر فرمودی اتابک گفت تو
این لغت را از که آموختی که میان مردم متعارف نیست ابونصر جواب داد که من بلغات
این عالمم و در این اثنا یکی از علما سخنی نقل کرده همگنان در مقام افاده و استفاده
در آمدند **شعر** فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ * که در حل آن ره نبردند هیچ *
معلم ثانی آن بحث را بر ایشان تمام کرده سخنی نقل کرد که هیچکس نتوانست که با او
مباحثه نماید آخر الامر کار بجائی رسیده هرچه بر زبان معلم ثانی میگذشت علما ثبت
و بر پشت کتابها مینوشتند علاء الدوله گفت تو معلم ثانی نیستی گفت هستم پادشاه
از وی عذر خواسته گفت چون مولانا را نشناختم بنابر این گستاخی سر زد معلم ثانی
زبان بدعای پادشاه گشاده علاء الدوله بحضور او اظهار استبشار نموده چون علما
متفرق شدند اهل موسیقی و ارباب ساز بمجلس در آمدند و ابونصر در آن علم دخلها
درست کرده علاء الدوله متعجب شده گفت مگر استاد علما در فن موسیقی نیز دخلی
فرموده اند گفت بلی آنگاه بهمان دستور که در مجلس صاحب مهیا کرده بود قیچک را
ترتیب داده بطریقی که مذکور شد سه فصل بنواخت و علاء الدوله چنان شیفتهٔ
صحبت ابونصر شد که یک لحظه بی او شکیبا نبود و از معلم ثانی التماس نمود که
بمصاحبت او رضا دهد ابونصر بقدم رضا پیش نیامد عاقبت بعد از تکلیف بسیار
و مبالغهٔ بسیار بر آن مقرر شد که معلم ثانی یکسال در مصاحبت و منادمت علاء الدوله

اوقات را

روزگار بگذراند آنگاه بجانب مکه توجه نماید اتابک خزانه دار را فرمود که هرچه معلم ثانی
بخواهد بی توقف تسلیم نماید گویند که ابونصر هرگز زیاده از چهار درهم نگرفت
و باعث بر اخذ آن مقدار آن بود که روزی معلم ثانی ببازار دمشق رفته کفشگر پسری
دید که سنبل پر پیچ و تابش کمند در گردن خورشید می انداخت و عارض مانند
آفتابش رایت نیکوئی [illegible] بافلاک می افراخت **شعر** صبح را رنگ
از آن عارض چون [illegible] شام را تیرگی از طره کوته دادی * طاق ابروش
همی حسن بلند کرده [illegible] * چشم آهوش همی ابدی روبه داوی * حکیم را
نسبت باو تعشقی دست داده روزی دید که آن نازنین پسر چرمی بدندان گرفته
بدستور سایر کفشگران بدندان بر میکشید معلم ثانی از آن معنی در تاب شده پرسید که هر روز
این پسر چه مبلغ کار میکند گفتند دو درم حکیم فرمود که حیفست که لب و دندان
این پسر مصاحب چرم خر باشد من چهار درم میدهم که او دیگر کار نکند و آن مبلغ را
از خزانه دار اتابک گرفته بان جوان میداد و بعد از یکسال متوجه مکه گشته بجانب اتفاقاً
جمعی از قطاع الطریق بسر راه آمدند و چون معلم ثانی در غایت شجاعت بوده و تیر
نیکو می انداخت چنانکه تیر او خطا نمیشد بر محاربه اقدام نموده چند تن از دزدان
بضرب خدنگ بخاک هلاک انداخت و عاقبت بزخم تیر یکی از آن ملاعین بعالم آخرة
شتافت و این خبر باتابک رسیده بغایت مضطرب و بی آرام گشته بر افنای آن فاضل

یگانه وفوت آن عالم زمانه تا سفها خورده فرمود تا تحقیق کردند که آن جماعت قطاع الطریق
لنکدام قبیله اند آنگاه فوجی از عساکر ظفر آثار را نامزد فرمود تا خورد و بزرگ و آزاد
و بنده و سفید و سیاه آن قبیله را بقتل آورده متنفسی از آن طایفه زنده نگذاشتند

فصل در ذکر معالجات غریبه که از اطبای مسیحا دم صدور یافته

امام شمس الدین محمد شهرزوری مولف تاریخ حکما آورده که اول شخصی که وضع
صنعت طب نمود جد بقراط اسقلینوس اول [illegible] و این علم او را تجربه بدست آمد
لاجرم حکم او بتجربه مقصور بود و تا زمان مینوس طبیب [illegible] تجربه بود و چون مینوس
ظاهر شد تجربه تنها را خطا شمرده قیاس را با تجربه یار ساخت [illegible] مدتی اطبا بقیاس
و تجربه عمل میکردند تا بریانیدس طبیب آشکارا شد و تجربه را خطا اعتقاد کرده
بقیاس تنها عمل نمود و بعد از وفات او در میان شاگردان او اختلاف پیدا شده
بعضی تتبع تجربه را بخصل لازم شمردند و بعضی باصالت قیاس سخن گفتند و زمره
بزبان آوردند که علم طب عبارت از دانستن و بکار بردن حیله چند است که متضمن
تجربه است و تا زمان افلاطون حکیم این اختلافات استمرار داشت و چون او در اقوال
متقدمان امعان نمود دانست که تجربه بی قیاس خطرناک است و قیاس بی تجربه
مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه منضم ساخت و نسخ طوایف ثلاثه را ابنوده
و کتب قدیم را که مشتمل بر تجربه و قیاس بود چند باقی گذاشت و بعد از هزار و چهار صد و

بیست سال از فوت افلاطون اسقلینوس ثانی پدید آمد و رای افلاطون را صواب دیده
بران اعتماد کرد و بعد از فوت اسقلینوس و طایفه از مستفیدان او که بخلاف رای
او معالجه میکردند بقراط با کمال فضایل فرداً و حیداً بماند و صنعت طب باهتمام
او تقویت یافت و چون دید که بنابر منع غریبان از تعلم علم طب این فن اندراس
می یابد مجموع مسایل طبی را تدوین نمود بتعلیم و تعلم بیگانگان اجازت داد و
فرزندان را وصیت فرمود که جز افلاء اصحاب ذکا و فطنت مواظبت ننمایند و برکت
آن رای سدید و فکر جمیل او این علم شریف در میان خلایق انتشار یافت و صیت
معالجات با صواب او بهمه آفاق رسید آورده اند که یکی از ملوک فرس رسولی نزد
فیلاطیس ملک جزیره که مولد و مسکن بقراط بود فرستاده استدعای حضور حکیم
مشار الیه نمود و فرمود که یک قطار زر که صد و بیست رطل زر بود هر رطلی نود مثقال
جهت توشه راه آن یگانه زمین تسلیم نماید و چون فیلاطیس خراج گذار بهمن بود
جز اطاعت چاره ندید با بقراط گفت اگر از اجابت این استدعا تقاعد نمائی
نه خود بلکه مجموع این ولایت را در مقام سخط و غضب ملک عجم آری چه امثال ما را
طاقت مقاومت پادشاه عجم نیست بقراط لفین حدیث امتناع نموده در رفتن
تعلل مینمود و چون سوال و طلب مکرر شد در میان عدم اجابت بقراط
و استدعای ملک فرس مضطر شد و رفتن نا رفتن او را مصلحت و صواب دید

اهل شهر باز گذاشت و ایشان از اخراج او امتناع مینمودند و قتل و نهب را بر مفارقت وی
اختیار کردند و رسول چون مبالغه را از آن طایفه در نا رفتن بقراط ملاحظه نمود صورت
واقعه را معروض بهمن گردانید تا دست از طلب او برداشت گویند که بقراط در معالجه دردمندان
بیشتر طریق احتیاط مرعی داشتی و از ایشان برسم العلاج چیزی نگرفتی و از امرا
و توانگران بجز طوق زرین و دستوانه مرصع چیز دیگر قبول ننمودی

حکایت

آورده اند که نوبتی حجاج ظالم با طبیبی از درد سر شکایت کرد طبیب گفت بیگاه طعام خورده
حجاج گفت چنین است طبیب گفت بفرمای تا طشتی پر از آب گرم حاضر کنند و پای در آنجا نهند
خواجه سرایی در آنجا ایستاده بود بزبان آورد که پای را بسر چه نسبت است امیر از درد سر
شکایت میکند و تو میگوئی پای را در آب نه طبیب جواب داد که سر را با پای همان نسبت است
که خایه را بزنخدان که چون خایه ترا کشیدند موی از زنخدان تو بیرون نیامد

حکایت

در کتاب فرج بعد الشده مذکور است که در مصر طبیبی بود قطیع نام وقتی مردی از معارف
مصر بسکته گرفتار شد طبیبان هر چند در آن باب معالجات کردند فایده بران
مترتب نشد اولیای او باسباب تجهیز او مشغول گشتند قطیع گفت شما خود دل از حیات
او برداشته اید مرا تدبیری بخاطر رسیده بدان عمل نمایم اگر از حیات او چیزی باقی باشد
شفا یابد و الا ضرری بوی نرسد قطیع تازیانه طلبیده بخواست و ده تازیانه بقوت
تمام بروی زد و نبض او را احتیاط کرده حرکتی در او نیافت غلام را فرموده تا ده تازیانه

دیگر بقوت هر چه تمام تر بر جسد مسکوت زد هم اثر نکرده ده تازیانه دیگر فرمود تا بروی زدند
چون ملاحظه نمود اندک حرکتی در نبض او پدید آمد قطیع اطبا را گفت نبض حرکت
حرکت میکند گفتند بلی آنگاه فرمود تا تازیانه بروی میزدند تا نالیدن آغاز کرد
چشم بمالید و بنشست اناد پرسیدند که ترا چه حالت پیش آمد و خود را چگونه
می یابی گفت مرا خوابی برده بود که هرگز خوابی چنان نکرده ام قطیع غذایی موافق
باو داده صحت یافت اطبا از قطیع پرسیدند که باین معالجه چگونه متفطن شدی
جواب داد که نوبتی بسفر حجاز میرفتم و جمعی از اعراب بدرقه گرفته بودم یکی از ایشان اتفاقا
از شتر افتاده سکته شد پیری اندر قفای ایشان تازیانه بروی میزد تا سکوت
برخواست من دانستم که بضرب تازیانه حرارت غریزی در بدن او اعادت کرده او را
برافروخته گردانید

حکایت

در حبیب السیر مسطور است که نوبتی نصر بن احمد
سامانی را مرض وجع مفاصل عارض ذات شده اطبا در معالجه او سعی تمام
نمودند و هر چند جهد کردند مرض زایل نگشت لاجرم از بخارا قاصدی بری
فرستاد و در آن سال داشته محمد زکریا را با نولایت بردند حکیم فاضل چون پادشاه را دید
و صفت معالجاتی که اطبا کرده بودند بشنید بزبان آورد که مجموع علاجهای حسنی
که در این باب بایست بکنند کرده اند و هیچ باقی نگذاشته اند و لیکن یک علاج
مانده است آنگاه فرمود تا حمامی تافته پادشاه را با آنجا برده بعد از زمانی محمد

که اعصاب واوتاد او نرم شده وعرق بسیار ازاو روان شد محمد زکریا شمشیری برهنه
قدم در حمام نهاد وزبان بفحش ودشنام کشاده متوجه پادشاه شد آتش غضب
پادشاهی از استماع آن سخنان اشتعال یافته بی اختیار از روی اضطرار برجسته
متوجه دفع حکیم گشت محمد زکریا شمشیر از دست افکنده از حمام بیرون دوید
وبا ارکان دولت که در بیرون حمام نشسته بودند گفت پادشاه صحت یافت بلا
بشتابید وخود با ستوری که آماده شده بود راه دری پیش گرفت اما چون نصر از حمام بیرون آمد
قاصدان از دنبال محمد زکریا فرستادان طایفه بحکیم رسیده هر چند در مراجعت او
مبالغه نمودند امتناع کرده گفت من پیش پادشاهی که او را بشتافته دشنام داده
باشم نمیروم ملازمان صورت قضیه را برای امیر عرض کردند فرمود تا ده هزار مثقال
طلا بمحمد زکریا دادند واو را رخصت انصراف داد تا بوطن خود شتافت
حکایت شخصی نزد طبیبی رفته گفت دردی دارم آنرا علاج کن طبیب پرسید
که چه درد داری گفت چند روز شد که موی من درد میکند طبیب متحیر شد گفت امروز
چه خورده گفت نان ویخ طبیب گفت سبحان الله نه دردت بدرد آدمیان میماند ونه غذا
بغذای عالمیان فصل در ذکر احکام غریب عجیب که از منجمان ماهر صادر گشته
در کتب تواریخ مسطور است که سلطان محمود قاصدی بطلب ابو علی سینا وابو علی مسکویه
وابو ریحان منجم بخوارزم نزد مامون ارسال داشت چون امیر ابو علی از قبول صحبت محمود
استناع نموده

استناع نموده فرار کردند وابو ریحان متوجه غزنین گشت وچون سلطان با ارباب فلسفه ونجوم
صفائی نداشت روزی ابو ریحان بخدمت او رسید سلطان بجهة استنشاق هوا وتفرج کوه
وصحرا بمنظری بلند بر آمده بود بعد از استفسار احوال ابو ریحان یکی از ملازمان را فرمود
که ابو ریحان را از آن منظر بزیر اندازد آن شخص بموجب فرموده عمل نموده قضا را در زیر آن
منظر پردهٔ بزرگ کشیده بودند وابو ریحان بآن پرده رسیده بر زمین آمد وهیچ آزاری باو
نرسید سلطان محمود از این حال واقف شده او را طلبید واز او پرسید که این معنی را در زایچه
طالع خود دیده بودی گفت بلی وتقویم از غلام طلبیده بسلطان نمود نوشته بود که فلان روز
مرا از بلندی خطری هست اما آسیبی از آن بمن نخواهد رسید سلطان از منظر فرود آمده در خانهٔ
نشست که چهار در داشت در این اثنا با ابو ریحان گفت که من از کدام در بیرون خواهم رفت
ابو ریحان اسطرلاب برداشته تاملی نمود ورقعهٔ نوشت ودر زیر نمد سلطان گذاشت محمود
برخاسته فرمود که جانب ایمن را شکافته از آنجا بیرون رفت وچون رقعهٔ ابو ریحان را
بیرون آوردند نوشته بود که پادشاه از هیچ یک از این ابواب بیرون نخواهد رفت بلکه طرف
ایمن را شکافته از آنجا بیرون خواهد رفت محمود از این حکم متعجب شده از سر ایذای ابو ریحان
در گذشت فصل در ذکر مجملی از احوال شعرا حکیم رودکی از اعاظم
استادان قدیمست بلکه اول کسی که قصیده فارسی در سلک نظم کشیده او بوده
از بلاد ماوراء النهر است ونابینا از مادر متولد شده اما حدت ذهن وجودت طبع او

بمرتبه بود که در هشت سالگی قران مجید را حفظ نموده آغاز شعر گفتن کرده بواسطهٔ حسن صوت
متوجه مطربی گشته در نواختن عود مهارتی تمام پیدا کرده وامیر نصر بمثابهٔ در رعایت او
کوشید که ظاهرا هیچ پادشاهی شاعری را بان درجه رعایت ننموده گویند رودکی دویست
غلام خدمتکار داشت وچهارصد شتر بار دار ودر ترجمه یمینی مذکور است که عدد ابیات
رودکی بهزار هزار وسیصد بیت هزار میرسد واین قطعه از منظومات اوست شعر
زمانه پندی آزادوار داد مرا ÷ زمانه را چو نکو بنگری همه پند است ÷ بروز نیک
کسان گفت غم مخور زنهار ÷ بسا کسا که بروز تو آرزومند است ÷ ودر بسیاری از نسخ مسطور است
که نوبتی امیر نصر از بخارا که دار الملک او بود بهرات رفته رحل اقامت انداخت وچون زمان
توقف پادشاه در آن دیار امتداد یافت ارکان دولت مایل بوطن وقصور بخارا بودند از رودکی
تقبلات نمودند که بیتی چند که موجب تشوق خاطر امیر باشد بجانب بخارا در سلک نظم کشیده
ودر محل مناسب باهنگ عود بآن ابیات ترنم نماید تا امیر مایل دار الملک گردد رودکی
در صبحی که پادشاه صبوحی کرده بود این غزل را باهنگ عود بخواند شعر
بوی جوی مولیان آید همی ÷ یاد یار مهربان آید همی ÷ ریگ آموی و درشتیهای آن
پای ما را پرنیان آید همی ÷ شاه ماه است وبخارا آسمان ÷ ماه سوی آسمان آید همی ÷
گویند این ابیات چنان در ضمیر امیر تاثیر کرده که بی موزه وبی کفش سوار شده وطی مسافت نمود
حکیم فرخی از مشاهیر شعرا واکابر فضلا بود اشعار آبدارش رشک در ثمین ومغز
خاطر حزین است در ابتدای حال

در گذشت
خاطر حزین است در ابتدای حال در صنعت سخن وتدقیق معانی کوشید در آن شیوه از اقران
وبآخر سخن سهل ممتنع ایراد مینمود ودر زمان یمین الدوله سلطان محمود از آسایشها یافت
ومال خطیر بدست آورده عزیمت سمرقند کرد وچون نزدیک بان خطه رسید طایفه از قطاع الطریق
براو زدند وتمام مال او بردند وتنگدست وبی عیش بسمرقند در آمده اظهار حال خود نکرد
وبا هیچکس اختلاط نفرمود وبعد از روزی چند که در سمرقند اقامت نمود بغزنین باز گردید
سلطان محمود از او پرسید که ای فرخی درین مدت کجا بودی جواب داد که بتماشای شهر سمرقند
رفته بودم اما در راه آرزوی من انقطاع یافت سلطان پرسید که سمرقند را چگونه دیدی
فرخی این قطعه در بدیهه گفت قطعه
بسی نعیم سمرقند سر بسر دیدم ÷ نظاره کردم در باغ وراغ ووادی ودشت ÷
چه بود کیسه ودستم از درم خالی ÷ دلم زبی درمی فرش خرمی بنوشت ÷
بسی ز اهل هنر بادها ز هر شهری ÷ شنیده بودم کوثر یکی وجنت هشت ÷
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش ÷ ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت ÷
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود ÷ سری بریده بود در میان زرین طشت ÷
سلطان فرمود تا از خزانهٔ عامره آن مبلغ را که برده بودند باو دادند فصل در ذکر شمه از احوال مغنیان و
کیفیت علم موسیقی از ابو الغنا مرویست که گفت نوبتی بخدمت ابو جعفر
منصور بودم پرسید که از تعریف غنا وقاعدهٔ استماع آن شمهٔ بیان کن گفتم سماع

صوتیست که از ملاقات دو جرم حاصل گردد و چون مُستَمِع و مُستَمَع شرایط شنیدن
و نواختن واقف باشند و مراتب و مدارج آن دانند از آن محظوظ گردند اما شرط اول
آنست که نوازنده خوب روی و خوشگوی باشد چنانکه نظر هر که بروی افتد
دلش بسته او گردد و ارسطو گفته که اگر مغنی زشت روی باشد باید که نقابی
بر روی کشد تا لذتی طبیعت را از نغمه او حاصل گردد جمال زشت او باز نستاند
و شرط دوم آنکه میان شنونده و نوازنده مسافتی باشد و حکمت در این آنست
که زهومت و حدتی که با نغمه باشد هوا جذب کند و نغمه صافی بمستمع رسد
و ارسطو گفته باید که شنونده برتر نشیند جهت آنکه نغمه لطیفست و مرکز او عالم
علویست و هرچه لطیف و صافی تر بود میل بمرکز خود کند حکایت آورده اند
که فیثاغورث که از اکابر حکمای قدیمست بخواب دید که فردا بفلان موضع گذر کن
تا سری از اسرار حکمت بر تو منکشف گردد و حکیم بامداد بان سمت شتافت
چون بیان لار آهنگران رسید دید که استاد حداد آهن از کوره بیرون آورده میکوفت
و از اصطکاک آن دو جرم ثقیل آوازی مسموع میگردید با خود گفت که آن خواب
اینجا بظهور خواهد پیوست حکیم آنجا ایستاده آن اصوات را با یکدیگر نسبت
میداد خواست که نوعی نماید و تعبیه سازد که از آن تعبیه اصوات مختلف ظاهر
گردد موئی برداشته یک سر آن را در دهان گرفت و ناخن بران زد آوازی چند

از آن برآمد و چون آن موی ضعیف بود آنرا با بریشم مبدل ساخت و آن
بر چوبی بسته ناخن بران میزد آوازی چند از آن بسمع او میرسید اما قوتی نداشت
مدتی حکیم در اتمام آن علم تفکر نمود روزی در دامن کوهی میرفت و همت
بر اتمام آن صنعت مقصور ساخته بود ناگاه دید که کاسه سر گوسفندی
افتاده است و باد در تجاویف آن استخوان رفته است و آوازی از آن مسموع
میگردد فیثاغورث آنرا برداشته آن چوب را در آن تعبیه کرده ابریشم در آنجا
بست اما در ساختن دسته آن متامل شد در اثنای راه مردی باو رسید چون
حکیم او را دید دید که دست بر بالای هر پرده پنجها برکشاده فیثاغورث چون
دست و پنجه او را بر زبر سر او مشاهده نمود خیال دسته بربط بر طبیعت او
پیدا شد پس چهار نوع صدا بعدد چهار طبع در او استخراج نمود صدای زیر
که حار و یابس است و میل بلندی دارد و بمنزله آتش وضع کرد و صوت
دوم بطبیعت آب وضع نمود که بارد و رطب است و صوت مثلث را بطبع
هوا که حار و رطب است و صوت چهارم را بدرجه خاک که بارد و یابس است
و آدمی را که میل باستماع نغمه هست از اینجاست و چون از این ترتیب فارغ شد
هفت پرده بعدد کواکب سبعه اختراع نمود و هر پرده را بطالع
کوکبی مرتب داشت و بعد از فیثاغورث جمعی آنرا زیاده کرده دوازده

پرده ساختند بعدد دوازده بروج فصل در ذکر عقلای صاحب کیاست
و اذکیای با فطنت ارباب خرد و اصحاب تجربه گفته اند که آثار اقبال
سلاطین بتربیت خداوندان هنر باقی ماند چه نتایج اقلام و فواید رایهای
صایب ایشان ابد الدهر بر صفحه روزگار پایدار ماند شعر از آن چندان
نعیم این جهانی ÷ که ماند از آل سامان آل سامان ÷ ثنای رودکی ماندست
و مدحش ÷ نوای باربد ماندست و دستان ÷ حکایت آورده اند که از
اطراف ولایات رسولان بحضرت انوشیروان آمدند کسری خواست تا بر ایشان
ظاهر گردد که وزیر او بوزرجمهر در فضیلت و حکمت بچه درجه است از او سؤال
نمود که چه چیز است در جهان که از آن خوبتر نتوان یافت حکیم جواب داد
که زن و مرگ و احتیاج کسری از این جواب منفعل شده پرسید که چگونه
بوزرجمهر گفت اگر زن نبودی مثل تو پادشاهی از که تولد نمودی و اگر مرگ نبودی
این ملک از پدر چگونه بتو رسیدی و اگر احتیاج نبودی چون منی بخدمت
چون توئی قیام ننمودی حکایت از افلاطون پرسیدند که چون است
که ترا هرگز غمناک نمی یابیم جواب داد که هرگز دل در چیزی نمی بندم که چون
از دستم برود غمگین گردم گویند که بقراط حکیم با شاگردان خود گفت چون ملکی
یا مالی از دست شما برود مگوئید که ملک یا مال ما تلف شد بلکه بگوئید که عاریتی
که روزی چند

که روزی چند از او انتفاع گرفتیم استرداد نمودند آورده اند ابوزرجمهر از ولایت کش و نخشب بود
از وطن اصلی بداین آمد تا در خدمت اهل فضل و حکمت استفاده نماید در این اثنا روزی
کسری از وزیر خود پرسید که بعضی از احوال ملک و اوضاع بر من ظاهر شده است اکنون
میخواهم بدانم که از افلاک چه اثر بر عالم کون و فساد ظاهر میشود وزیر در جواب فرو ماند
انوشیروان گفت سه روز ترا مهلت دادم اگر جواب ندهی بقتل تو مبادرت نمایم وزیر
متفکر و متحیر از قصر سلطنت بیرون آمده در اثنای راه ابوزرجمهر بوزیر رسیده آثار
تغیری در بشره وزیر مشاهده نموده گفت نشان تامل و تفکر بر بشره وزیر ملحوظ میگردد اگر
باعث بر این امر چیست که این فقیر مصدر کفایت آن تواند شد بفرمایند تا بقدر وسع و امکان
در آن باب شروع نمایم وزیر بانگ بر ابوزرجمهر زده گفت ترا چه حد آنکه در امور ملکی و حکمی
دخل نمائی و امثال این سخنان بزبان آری ابوزرجمهر گفت وزیر الی الساعة القیام و قیام
الساعة بر مسند وزارت متمکن باد خداوند عالم هر فردی از افراد بشر را علمی داده و هیچکس
از خوان احسان الهی بی بهره نیست شاید که مرا نیز از این سفره نواله رسیده باشد و از این
صراحی پیاله بدست آمده بود وزیر گفت معذور دار که خاطر من بسبب سؤال پادشاه بغایت
پریشانست و در جواب سؤال او عاجز مانده ام ابوزرجمهر از سخن پادشاه استفسار نمود
وزیر به بیان آن زبان برگشود ابوزرجمهر گفت من باین جواب عالمم وزیر گفت تقریر نمای
حکیم گفت این معنی جز بحضور کسری صورت نه بندد وزیر گفت پادشاه از من سؤال نموده

چگونه دیگری را بجهة تقریر جواب نزد او برم لاجرم ابوزرجمهر را بقصر سلطنت برده عرض کرد
شاگرد من چون قابلیت مجلس ملوک پیدا کرده او را آورده ام تا جواب سؤال پادشاه
گوید و ایضاً منظور نظر پادشاه شود نوشیروان گفت ای پیر در مقصود شروع کن حکیم
بر زبان آورد که ترک ادب باشد در حضور استاد بیان مسائل حکمت نمایم باید که وزیر
خود بگوید وزیر گفت ما ترا رخصت دادیم ابوزرجمهر گفت آنجا که تو نشسته مکان جاهل
نیست پس ازان محل برخیز و بجای من بایست تا من بران کرسی نشینم و جواب پادشاه
مبادرت نمایم نوشیروان گفت راست میگوید وزیر بالضروره از کرسی برخاسته و ابوزرجمهر
بجای او نشسته گفت هرگز بخاطر پادشاه خطور میکرد که وزیر را باین خواری پایین کشند
و بنابراین حال باین عزت بر کرسی مرصع نشانند گفت نی بر زبان آورد که تاثیرات فلک
در عالم کون و فساد ازین بابت است که عزیزان را خوار کرداند و ذلیلان را بمرتبه عزت رسانند

قطعه فلک دون نواز یک چشمست ∴ وان یکی هم میان سر داده ∴ هر خری را
که دم بدست گرفت ∴ چون عزیزانش معتبر داده ∴ بکشش تا فراز دیده خویش ∴
چون ببیند که دُم خر داده ∴ زندش بر زمین که خورد شود ∴ خر دیگر بجایش بر داده ∴

حکایت آورده اند که روزی شخصی با افلاطون گفت که فلان عامل ذکر خیر تو بسیار کرد
حکیم لحظهٔ متامل شده آن مرد گفت ای حکیم من چه گفتم که تو چنین متامل گشتی جواب داد
که تفکر من از قول تو نیست می اندیشم که در ذات من چه نقص ساخت شد که میان من و آن جاهل

نسبتی پیدا گشته

نسبتی پیدا گشته است و پسند خاطر او افتاده ام حکایت در تاریخ طبری مسطور است
که عبدالملک مروان موسی ابن نصر را بامارت دیار مغرب فرستاد موسی اکثر ان ولایت را
بحوزهٔ تسخیر آورد در این اثنا با عبدالملک گفتند که سلیمان نبی [illegible] مغرب شهری از مس
ساخته و حصار آن شهر بمرتبه بلند است که مرغ را بر سر آن پرواز میسر نگردد و کسی نداند
که دران شهر چه چیز است عبدالملک بموسی نوشت که با آن موضع رفته در آن شهر در آید و هر چه
مشاهده او کند اعلام نماید نامهٔ عبدالملک بموسی رسیده گفت هیچکس باشد که راه
آن شهر را دانسته باشد مردی را پیدا کردند که بآن محل رفته بود و از نامهٔ موسی که
بعبدالملک نوشته بود از حال آن بلده خبر داده بود چنین مستفاد گشت که بموجب فرموده
دلیلی پیدا کرده از افریقه بمغرب متوجه آن صوب شدم و چون چهل روز قطع مسافت نمودم
بموضعی رسیدیم که دست قضا زمین را لباس زنگاری در بر کرده بود و عارض چمن را
بخط زبرجد فام سبزه آراسته و عرصه زمین را از انواع گل و ریحان مانند فلک
بزهره و پروین محلی گشته دران مرغزار حصاری بنظر ما در آمد که کنگرهٔ آن با فلک
برابری میکرد شعر ز آسیب چنبر فلک اندر فراز آن ∴ بر کنگره خمیده رهی چرخ را بیان ∴
بنجاه رسید که شاید رخنهٔ یا روزنی دران باشد که بدرون حصار توان رفت بعد از تفحص بسیار
معلوم گشت که هیچ رخنه دران نیست نقبی زدیم تا از راه نقب بحصار درائیم چون
بآب رسیدیم معلوم شد که بانی آن بار اول زمین را بآب رسانیده بعد از ان

مس دران ریخته عاقبت فرمودم تا مناره مقابل آن باره بنا کردند و چون مناره شصت ذرع ارتفاع
یافت مقابل آن باره شد شخصی [illegible] فرمودم تا بباره بر آمد و چون نظرش بجانب حصار افتاد
خنده بقه[illegible] را بآن طرف انداخت دیگری بالا رفته او نیز بهمان حال پیش آمد
هر دم [illegible] بیان حرکت امتناع نمودند و تا سه روز اقربای آن دو کس بنواحی حصار میرفتند
و ایشان را آواز میدادند اما هیچ جوابی نمی شنیدند آخر الامر منادی کردم که هر که بآن مناره رفته
بطرف شهر نگرد و خبری معلوم کند هزار مثقال طلا باو دهم مردی گفت من قبول این حرکت
میکنم بشرط آنکه جمعی از اهل قوت ریسمانی بکمر من بندند و چون خواهم که خود را بحصار اندازم
ایشان ریسمان را بکشند بران جمله عمل نمودند و چون آن شخص جانب حصار نگاه کرد خنده زده
بآن جانب مایل گشت آن جماعت ریسمان محکم کشیدند از قوت آن طایفه و شدت جذب حصار
میان آن مرد دو پاره شده نصف بالا در حصار افتاده و نصف زیرین بپایین آمد و چون مراجعت
نمودیم بموضعی رسیدیم که سنگهای عظیم هر یک بطول و عرض صد گز تراشیده انداخته بودند
و بران نقش کرده که این از سلیمان بن داود است و دران نزدیکی جنگلی بنظر ما آمد که نزدیک
بان جنگل میلی ساخته بودند و بران میل نوشته که زنهار ازین موضع تجاوز ننمائید
که خطری عظیمست فرمودم تا شخصی که اسبی جلد داشت بمیان جنگل در آمد چون اندرون
بجنگل رسید جانوران بصورت مورچه اما هر یک در بزرگی برابر گوسفندی از آن جنگل بیرون
آمدند چنانکه کثرت عدد ایشان الی غیر النهایه بود آن اسب را با سوار پاره پاره کرده بخوردند

حکایت آورده اند که

حکایت آورده اند که یکی از قیاصرهٔ روم دختری داشت که اندر سلسلهٔ زلف
خم اندر خمش عقل در زنجیر بود و از صباحت جمالش هیچ عاشقی بی شور

شعر
روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی ∴ موئی چگونه موئی هر حلقه پیچ و تابی ∴

و این دختر مقرر کرده بود که هر که ارادهٔ خطبهٔ او نماید ده مسئله سؤال و جواب گوید همچنین مرد
ده مسئله از دختر سؤال کند اگر مرد از جواب دختر عاجز آید کشته شود و اگر دختر
در جواب مسائل مرد فرو ماند بتزویج او رضا دهد و اگر هر دو مسائل یکدیگر را جواب گویند
بحکم اذا تعارضا تساقطا هیچیک ازین دو امر یعنی قتل و تزویج بوقوع نه انجامد
و بسیاری از مردم بهوای وصال آن سنگین دل سیمین عذار عزم نموده بنا بر آنکه از عهدهٔ سؤالات
او بیرون نمی آمدند بقتل میرسیدند و در ولایت عراق مردی صاحب ثروت پسری داشت
که طبیعت او بعلم حکمت بل مجموع علوم ملایمتی داشت پدر چون موافقت سلیقهٔ او را
بکسب فضایل مشاهده نمود هر چه داشت درباره او صرف کرد تا پسر در علم بدرجهٔ رسید
که ما فوق آن متصور نبود درین اثنا پدر او را از قلت مال و کثرت عیال اضطراب روی
داده صورت حال با پسر تقریر نمود پسر گفت اگر قبل ازین حال واقف میساختید که قلیلی
از مال مانده بود در باب مهم شما فکری میکردم اما اکنون نیز سعی خود بتقدیم میرسانم
چون متاع فضل را درین شهر رواجی نیست باید که ازین دیار سفر کنیم پس با پدر
و مادر بدیار فارس آمده بمجلس پادشاه آن ولایت شتافت و قصیدهٔ در مدح

او گفته بود خواند پادشاه چون بغایت فضیلت دوست بود و سخنان را رعایت او باب علم می پرداخت
بر زبان راند که ای جوان حاجت خود بیان نمای تا بر ترتیب حصول آن اشارت نمایم جوان گفت کنیزی
و غلامی دارم التماس مینمایم که ملک اسبی و جوشنی بمن دهد و من آن کنیز و غلام را برسم رهن
در پیش پادشاه بگذارم ملک گفت مایی رهن آنچه خواهی مهیا داریم جوان بر زبان راند که التماس
من آنست که ایشان در خدمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که ملتمس جوان را باخراج مقرون
ساختند جوان بدیار روم رفته بخدمت وزیر قیصر که مردی حکیم طبیعت بود توسل جست
و وزیر او را مردی فاضل و دانشمند یافته در رعایت او کوشید و از مقصدش سؤال نمود جوان گفت
بهوای خواستگاری دختر قیصر این راه دور و دراز پیموده ام و بهوس کعبهٔ وصال او مفارقت
و مهاجرت اوطان اختیار نموده ام وزیر گفت هیهات هیهات لذین طمع خام بدار که این
صیدیست که در دام هر کس نیاید و لقمه ایست که بکام هر کس فرو نرود و بسا سر که در هوای
او از مصاحبت بدن جدا ماند و بسا جان که در آرزوی او بباد رفت **شعر** عالم
پر ز شهیدان فتنه گشت ❁ ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز ❁ جوان جواب داد
شعر گر با تیم زنده بود زیم ❁ جامه گز فراق چاک شده ❁ ور بمیریم عذر ما بنهید
ای بسا آرزو که خاک شده ❁ وزیر ببارگاه قیصر آمده از ارادهٔ جوان قیصر را اعلام داد
و قیصر لذین معنی در خشم شده گفت لایق مردم خردمند نباشد که سخن مجهولی را که سودای
باطل در دماغ او جای گرفته باشد در خدمت پادشاهان عرض کند خصوصا چنین ارادهٔ
کنند بجای

که از وی بوی خون می آید و چنان از این سخن در غضب رفت که بهوای قتل وزیر در خاطرش
متمکن گشت و بنا بر آنکه وزیر از بزرگان روم و اهل آن دیار بدو اعتقاد تمام داشتند
نتوانست که او را بجهت این قضیه بقتل رساند در این باب فکری کرده رقعهٔ بیکی از
امرای سرحد که با و اعتمادی داشت نوشت که آورندهٔ رقعه را سیاست کن و با وزیر گفت
فلان امیر مبلغی کثیر از اموال رعایا بتغلب گرفته میخواهم که با آن ولایت رفته مثال مرا
باو رسانی و او را گرفته بجانب آن ولایت مشغول گردی و جوجه دارد از وی بستانی
وزیر با خود گفت این جوان که بما رسیده است هنوز او را رعایتی نکرده ایم صواب آنست
که این مهم را بدو رجوع نمائیم تا منفعتی بدو عاید شود و آن توقیع را بآن جوان داد
و او را بآن صوب فرستاد در اثنای راه جوان تشنه شده بکنار چاهی رسید چون
ریسمان نداشت دستار خود را که مثال قیصر بر گوشهٔ او بسته بود در سطل بسته بچاه
فرستاد و چون آب بیرون آورد دانست که مثال پادشاه بر گوشه دستار او بود تر شده او را
برداشت تا در آفتاب خشک کند چون نظر بر آن کاغذ انداخت پروانهٔ قتل خود را
مشاهده نمود و از این حسن اتفاق متعجب شده نزد وزیر آمد و چون وزیر بر مضمون رقعه
اطلاع یافت آزرده خاطر گشت با جوان گفت دست از تمنای خود باز مدار و فردا
ببارگاه قیصر برو و بنفس خود سخن را بقیصر عرض کن که من در بشرهٔ تو آثار غلبه بر دختر
قیصر مشاهده میکنم روز دیگر جوان باستظهار وزیر بمجلس پادشاه شتافته بسبب آمدن

خود را بیان کرد قیصر او را نزد دختر فرستاد دختر لذین حال خبر یافته فرمود تا پرده بستند
آنگاه از عقب پرده با جوان در تکلم آمده گفت چرا بنفس خود ستم میکنی و پا از اندازهٔ خود
بیرون می نهی **رباعی** ای دل بسر زلف پریشانت چکار ❁ کاری که نه در خور تست با آنت چکار
در کهنه الاجوق غم خویش نشین ❁ با گرد سرا پردهٔ سلطانت چکار ❁ اگر خواهی که آنچه گفتم
بتحقیق بدانی در کنگرهٔ قصر ما نظر کن که خونهای عزیزان هنوز در جوش است و ارواح ایشان
در هوای آن مدهوش جوان گفت روزی که قدم در راه تمنای تو می نهادم اول از جان دست
شستم و آن ساعت که آرزوی طواف کعبه کوی تو کردم سر خود را بر این کنگره قصر شاه نهادم
رباعی دیوانه نباشد آنکه از سر ترسد ❁ عاشق نبود آنکه ز خنجر ترسد ❁ تا چند ز سر
بریدنم ترسانی ❁ آنکس که سر تو دارد از سر ترسد ❁ سخن دراز مکن و بتقریر مسائل خود
زبان بگشای دختر گفت **سؤال** آن چیست که زیاده گردد و قابل نقصان نباشد و آن
چه چیز است که چون زیاده گردد ناقص شود **جواب** جوان گفت آنکه زاید شود و قابل نقصان نبود
بیقین دان که بجز رحمت یزدان نبود و آنچه زیادتی او باعث نقصانست آدمی و حیوان است
که هر چند بدن ایشان افزایش گیرد عمر ایشان روی در نقصان نهد **سؤال** آن چیست که اندک را
بسیار گرداند و تغییری بحال وی راه نیابد و آن چه چیز است که بسیار را گم کند و خود نیز
فانی گردد **جواب** آنچه اندک را بسیار کند زمین است **شعر** انکه اشارت بجو دم میدهد ❁
دانه یکی هفتصدم میدهد ❁ انکه بسیار را فانی کند و خود نیز منطفی گردد عنصر نار است که او
بسیار

هیزم بسیار اندک خاکستری حاصل کند و خود نماند **سؤال** آن نیستی چیست که خود را
در لباس هستی جلوه دهد و آن چه چیز است که بی علم و دانش جمیع اشیا را بتو نماید
جواب آن معدوم که خود را به پیرایهٔ وجود بیاراید خوابیست که بینی اما چون بیدار
شوی بدانی که آن اصلی ندارد و آنچه بی علم حقیقت اشیا بیان نماید آینه است که
بهر جانب او را نگاه داری عکس موجودات را بتو نماید **سؤال** آن چه کار است که
یکبار که آن کار کنی ❁ راحتش باشد یکهفته بذات تو روان ❁ وان چه شغلست که سالی
چه دران رنج بری ❁ تا ترا عمر بود یابی ازان راحت جان ❁ وان چه فعلست که ماهی چو شوی
مرتکبش ❁ برگ یکسال ترا راست شود بی نقصان **جواب** کار یک روز که یکهفته بر راحت
باشند ❁ هست گرمابه و داند همه کس لذت آن ❁ رنج یکسال که یکعمر ازان خوش باشیم ❁
نیست جز وصل تو ای سرو قد غنچه دهان ❁ شغل یکماهه که یکسال ازان بهره برند ❁
زرع باشد که ازان وجه بدست آید نان ❁ دختر بانگ بر جوان زد که سخن وصال ما بر زبان
میاور که جانها در سر این آرزو بر باد فنا رفته جوان گفت سخن یکیست همه مسایل خود را بیان
دختر گفت **سؤال** آن صوفی تنگدل ازرق لباس چیست ❁ کز گریه روی او چو ره
کهکشان بود ❁ هنگام رقص گشته سرانداز هر طرف ❁ گاه قرار و وقت سکون
در میان بود **جواب** جز تیغ شاه چیست که از غایت کرم ❁ پیوسته بر رخش
زمجره نشان بود ❁ اندر نهاد او عقلا مانده در عجب ❁ کو آبدار باشد و آتش فشان بود ❁

سؤال آن چیست که چون صورت خوبان دلفریبست و پیوسته مصاحب سروران
باشد و در حوایج و قضا دستگیر خلایقست چنانچه هیچ مهم کلی بی او صورت
نمی بندد جواب جوان گفت آن خاتم بزرگانست و پادشاهان دختر گفت
ای جوان جواب این سؤالات را نیکو گفتی اما اینها آسان بود و بخاطر هر ذی عقل
می رسید ولیکن دو سؤال دیگر مانده است اگر جواب گوئی عزیز شوی و الا وداع
حیات بجا آوری سؤال آن کوه که یکی دو چشمه دارد و دیگری چهار چشمه
و سوم هشت چشمه و حاصل آن چشمها یکیست بیان کن جواب آن کوه که
بران دو چشمه است پستان زنانست و آنکه چهار چشمه دارد پستان گاو و آنکه
هشت چشمه دارد پستان سگست و حاصل همه شیر است حاضران زبان
به تحسین گشودند سؤال مردی را سه دوست بود که همه با او در مقام
صدق و صفا بودند آن شخص نزد دوستان آمده گفت مرا بشما احتیاجی پیدا
شده است آیا حاجت مرا روا خواهید کرد همه زبان قبول گشودند آنگاه گفت
پادشاه مرا طلب فرموده و من میترسم که تنها بملازمت سلطان روم میخواهم
که شرط موافقت بجا آورید یکی از آن سه بزبان آورد که هر جایی که اینجا داشته
باشی باهتمام من ساخته گردد اما مفارقت آن سفر از من بر نمی آید و دیگری گفت تا بدر قصر
پادشاه با تو بیایم اما قدرت درون آمدن ندارم دوست سوم گفت این جماعت

دوستان

دوستان سرسری و رفیقان هرجایی اند من با تو بخدمت سلطان بیایم و مهمات
ترا بحسب دلخواه کفایت کنم تفصیل این مجمل را بیان نمای جواب جوان گفت
یکی از آن سه دوست مالست که آدمی او را دوست مشفق خود تصور میکند و مال جهات
دنیوی او را میسازد اما چون خداوندش از عالم انتقال نماید هیچ وجه با او رفاقت
نماید دوست دوم اولاد و اخوانند که تا لب گور پیشتر نیایند و بیش از این مرافقت
نتوانند نمود دوست ثالث عمل صالح و افعال حسنه آدمیست که ترک مرافقت ننمایند
دختر فرمود تا پرده برداشتند چون نظر جوان بران شمشاد قد ماه سیما افتاد زبان
بیانش بدین مقال بترنم آمد شعر ساعدت را نظری دیدم و از کار شدم ÷ دیگری
ای شوخ بدست تو گرفتار شدم ÷ دیدمت دوش بخواب و نفسی آسودم ÷ لیک فریاد ازان لحظه
که بیدار شدم ÷ دختر گفت تو اکنون از من سؤالهای اگر جواب مشکلات تو گفتم رستم
والا در قید حکم تو پای بستم جوان گفت من از تو سه سؤال میکنم اگر جواب گوئی سر خود گیرم اول
آنکه چه گوئی در مردی که پدر او اسب باشد و مادرش جوشن و او بر اسب نشسته و در جوشن رهو
و روی بطرفی آورد که محل هلاک او بود و بواسطه کاغذی که بآب تر شود از ورطه هلاک خلاص شود
دختر عاجز شده گفت بجواب این سخن عبادت نمایم جوان بخانه خود رفت دختر با کنیزکان خود
گفت چگونه از عهده جواب این مشکل بیرون توان آمد کنیزان گفتند صلاح آنست که بخانه آن
جوان رویم و بحیله که دانیم تحقیق این نکته هم از او کنیم دو کنیز نادر الحسن با دختر قیصر اتفاق نمودند

و کنیزان بزینت و تجمل تمام خود را بیاراستند و دختر قیصر جامه چرکین و چادری کثیف پوشید
صراحی شراب و مرغی چند برداشته متوجه بخانه جوان گشتند و با او گفتند ما چون امروز
کمال علم و فضیلت و حسن گفتار و لطف کردار ترا مشاهده نمودیم شیفته صحبت و فریفته الفت
تو گشتیم و امشب بهوس ملاقات تو آمده ایم دختر صراحی و پیاله و مرغها را بر زمین نهاد
کنیزان بعد از اکل و شرب از هر جا سخنان در میان آوردند تا بوسیله آن حرفی از جواب
مسئله استفسار نمایند صورت نبست لاجرم خواستند که بقدحهای لبریز او را مست و خراب
گردانند و در حالت مستی از او این سخن سؤال نمایند اما جوان هر چند شراب بیشتر می خورد
عقل و خرد او زیاده میگشت کنیزان گفتند ای جوان اگر تو جواب مسئله که از دختر قیصر پرسیدی
بگوئی از ما هر کدام که مختار تو باشد با تو در فرش عشرت دست در آغوش کنیم جوان گفت
مرا بر قول شما اعتمادی نیست شاید که چون مراد حاصل کنید کار مرا در توقف اندازید اگر
حلی و زیور و ملبوسات خود را نزد من مرهون کنید و من آنرا اندرون نهاده در آنرا مقفل
سازم زبان به بیان آن مشکل بگشایم و هر کدام از شما که خاطر خواه من باشد اختیار نمایم کنیزکان
بدین معنی راضی شده جوان بعد از اخذ اشیاء و ضبط آنها زبان به بیان احوال خود
گشاده حکایت رهن کردن مادر و پدر خود را با اسب و جوشن و حدیث پروانه که وزیر داده
بود و بآب تر شدن آن را بتفصیل نقل کرد ایشان گفتند هر کدام از ما که مطلوب تست در
تحت تصرف خویش آر جوان گفت شما هر کدام در اوج حسن آفتابی درخشنده اید شعر

شما هر یک

شما هر یک بخوبی بی نظیرید ÷ بر اوج حسن خورشید منیرید ÷ اما من دل بسته این مکار شمایم
ایشان گفتند مگر خرد در دماغ تو نیست شعر دماغی که اندر سرش مغز نیست ÷ اگر در
ثنا پستان مغز نیست ÷ جوان گفت لا خصومة فی الشهوات و دست بجانب
دختر قیصر دراز کرد کنیزکان در او آویختند و دست او را بدندان پاره کردند و جامه او را
درهم دریده ترک اسباب و زیور خود کرده بگریختند روز دیگر جوان بخدمت دختر رفته
و کنیزکان را شناخته دست مجروح خود را با ایشان نمود آنگاه دختر قیصر را گفت جواب مسئله مرا
بگوی دختر بطریقیکه هم از او شنیده بود باز گفت جوان گفت سه کبوتر ماده نزدیک
کبوتر نری رفتند و التماس کردند که دانه خود را بگذار تا مطاوعت تو نمائیم کبوتر نر گفت من
بر شما اعتبار ندارم پرهای خود را نزد من مرهون کنید ایشان پرهای خود را باو دادند و دانه
او را خورده کبوتر نر را بسیار رنجانیدند و پرهای خود گذاشته پریدند تفصیل این اجمال را بیان
نمای دختر دانست که از این صورت مخلصی نیست چه اگر اعتراف نماید که از او آموخته ام
بدنام شود و اگر بعجز اعتراف نماید مغلوب گردد پس گفت یک روز دیگر امان ده تا جواب
گویم جوان یک روز دیگر او را مهلت داده دختر هر چه اندیشه و فکری در آن باب بخاطرش
نرسید با مادر خود مشورت نموده مادرش گفت تو آرزو داشتی که شوهری کنی که افضل و اعقل
روزگار باشد و این همچنانست که تو میخواستی روز دیگر جوان بدرگاه قیصر شتافت و دختر
تا اکابر و معارف جمع شده او را در عقد جوان در آوردند چون جوان بسریر دولت استقرار یافت

قاصدی نزد پادشاه فارس فرستاد مادر و پدر خود را طلب داشت ملک فارس هر دو را
با اعزاز و اکرام تمام روانهٔ ملک روم ساخت **حکایت** آورده اند که چهار نفر که یکی
از آنجمله سید بود و دیگری طالب علم و سوم سپاهی و چهارم [illegible]
بباغ شخصی رفته میوهٔ بسیار تلف کردند در این اثنا خداوند باغ رسید آن حالت
مشاهده نموده با خود اندیشید که یکنفر بیش نیستم و ایشان چهار نفرند اگر با هر چهار
درشتی کنم هر چهار اتفاق نموده انواع آزار بمن رسانند و از باغ بیرون روند صواب
آنکه بمعاونت تدبیر و مساعدت تزویر بر این خصمان جابر قادر گردم آنگاه با سید
گفت تو مرد سیدی و از خاندان نبوتی و ما همه مولای خاندان توایم و بمقتضای
قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ محبت و مودت شما بر ما واجبست
و این مرد عالمست و مصالح معاش و معاد ما ببرکت اقدام و حرکت اقلام علما
منوط و مربوط است و این دیگر لشکریست و از ارباب سیف و خان و مان ما بحمایت
شمشیر آبدار ایشان از آفت اتلاف مصون و محروس است اما این مرد بازاری
کیست و بکدام فضیلت میوهٔ باغ مرا تواند خورد مقارن این حال که بیان آن بیچاره را
گرفته بر زمین افکند و هر دو دستش بربست و روی بسپاهی آورده گفت من بندهٔ
علما و ساداتم تو ندانسته که من خراج این باغ را بتمام و کمال به پادشاه داده‌ام
و حقی در ذمت من نمانده اگر ائمه و سادات بجان و دل من حکم کنند در آن باب مضایقه

ندارم

ندارم اما تو کیستی و بچه جهت بباغ من آمده او را نیز بر زمین کوفته ع دو دست از پس
پشت ببستش چو سنگ ؛ آنگاه روی بدانشمند نهاده گفت همه عالم بندگان ساداتند
و حرمت و عزت داشتن ایشان بر امت از جملهٔ فرایض است اما تو که دعوی علم میکنی
بچه تاویل بی اجازت بباغ مردم میروی و هر جا بلکه خود را دانشمند داند و مال مسلمانان
را بر خویش حلال داند سزاوار تادیب و لایق تعذیب باشد او را نیز ادبی بلیغ کرده
مقید ساخت بعد از آن متوجه علوی شده گفت ای مدعی نا اهل و ای بی مروت صاحب
جهل چه سبب بی رخصت من بباغ من در آمده با آنکه میدانی که مال امت بر علویان
حلال نیست مگر خمس و از آنجمله چیزی نزد من نیست او را نیز گرفته مقید ساخت
و بدین تدبیر چهار کس را در قید کرد و بهای انگور از ایشان استیفا نمود غرض از ایراد
این حکایت آنست که آدمی باید که در جمیع امور فکر متین و عقل صد بین را مقتدا سازد
و در سرانجام مهام با ایشان قرعهٔ مشورت در اندازد تا باحسن وجهی بمقصد و مطلب
فایز گردد **فصل در نوادر احکام معبران و احکام و احوال ایشان**
علم تعبیر در میان علما و حکما شهرت تام دارد و قصهٔ یوسف ع بر صحت رویای
صالحه دلیلی واضح و برهانی ساطع است آورده اند که چون میان اسکندر و دارا
مخاصمت و منازعت بدور و دراز انجامید اسکندر شبی در اندیشهٔ قضیهٔ دارا
بخواب رفته در واقعه چنان دید که با دارا کشتی میگرفت ناگاه دارا او را بر زمین زده

اسکندر بر روی زمین ماند ذو القرنین بیدار شده از این واقعه بغایت خوفناک شده خواب خود را
با ارسطو تقریر نمود معلم اول گفت پادشاه را از این جهت اندیشه بخاطر راه نباید داد که زمین مملکت
دارا بتصرف تو خواهد آمد چه دارا ترا بر روی زمین انداخت و پادشاه از زمین برخواست و این
که ملک بر روی زمین ماند دلیل بر آنست که ملک در تصرف ملازمان حضرت باشد و بعد از
اندک زمانی اثر آن تعبیر ظاهر شد **حکایت** آورده اند که امیر ناصرالدین سبکتکین در
اوایل حال که هنوز مملوک تاجری بود شبی بخواب دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره
بیکبار در کنار او افتادند و زمانی دیر ماندند و این خواب را در سمرقند دیده با علما تقریر نمود
و هر یک باندازهٔ حالت او تعبیری میکردند نوبتی بخدمت یعقوب کسائی که از فضلای روزگار بود
رفته این واقعه را بیان نمود یعقوب تیز تیز در او نظر کرده گفت ای غلام چنان بخاطرم میرسد
که تو بدرجهٔ بلند سلطنت ترقی نمائی و مدتی مدید دولت در خاندان تو بماند **حکایت**
گویند یکی از وزرا در اوایل حال که هنوز بمرتبهٔ وزارت نرسیده بود بخواب دید که خوانی بزرگ
پیش او نهاده اند و او گوشهٔ آنرا از قلم منقوش کرد روز دیگر این واقعه را با معبری که در آن دیار
بود تقریر نمود معبر گفت آن خوان سطح زمین است و چون گوشهٔ او را بقلم نقش کردی
مهم ولایتی از اقالیم سبعه بقلم تو منوط و مربوط خواهد شد عاقبت آنشخص وزیر سلطان
شد **حکایت** ابن الفرات وزیر معتضد عباسی با ابوجعفر بطامی بد مزاجی داشت
و مادر این ابوجعفر را عادت چنان بود که از ایام طفولیت ابوجعفر تا آنغایت هر شب

یک ته نان

یک ته نان در زیر سر او مینهاد و صباح آنرا بصدقه میداد نوبتی وزیر با ابوجعفر گفت
از آن نان که مادرت در زیر سر تو میگذارد اثری یافتی ابوجعفر جواب داد که این معنی از رسوم
مجاز است ابن الفرات گفت نه چنین است که تو میگوئی من دوش در ایصال تو اندیشها
میکردم و در آن تفکر بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم که تیغی در دست داشتم و قصد
قتل تو میکردم و هر گاه که بر تو حمله مینمودم مادرت یک ته نان سپر میساخت و بسبب
ممانعت آن نان مرا میسر نمیشد که شمشیر بتو رسانم چون بیدار شدم دانستم که آن
اثر صدقه ایست که آن پیره زن در باب تو التزام نموده اکنون غبار نقادی که از
رهگذر تو بر حاشیهٔ ضمیر ما نشسته بود بآب مودت فرو شستم و صورت ماجرا را
با تو صوفیانه در میان آوردیم **فصل در بیان حیا و از دم و فاید چند که
بر آن مترتب میگردد** سر دفتر مکارم اخلاق و دیباچهٔ محاسن اشفاق حیاست
که الْحَيَاءُ مِنَ الْإِيمَانِ وقتی جمعی از ارسطاطالیس حکیم استفسار نمودند
که ایها الحکیم چگونه روا باشد که قادر علیم و حکیم قدیم زمان را از وجود پیغمبری که بعثت
او بر بندگان محض لطفست خالی گذارد و خلایق محتاجند بمعلمی که ایشانرا هدایت
فرماید بحلال و نهی نماید از حرام ارسطو جواب داد که اگر در زمان پیغمبری مبعوث
نگردد چون در جبلت آدمی عقل و حیا منظور است بدلیل عقل ارتکاب امور حسنه
کنند و بقوت حیا از قبحات احتراز نمایند **حکایت** آورده اند که نوبتی جمعی از

پیران در موضعی نشسته بودند و کودکان در پیش ایشان ببازی اشتغال داشتند پیری
بانگ بر طفلان زد که شرم نمیدارید که پیش پیران سال خورده بازی میکنید و شرط
حرمت بجا نمی آورید یکی از کودکان گفت اگر این پیران از خداوند سبحانه شرم داشتندی
هیبت ایشان ما را ازین بی ادبی منع کردی **حکایت** وقتی که سعید بن عاص
از قبل عثمان حاکم بکوفه بود و هر روز خوان کرم گسترده مردم را طعام دادی و در
ان ایام در کوفه جوانی بود از بزرگ زادگان عرب که ضیاع و عقار و مال و منال او
عرصه تلف گشته بود و فاقه او بنهایت انجامیده روزی عیالان با او گفتند چون
اضطرار ما از حد اعتدال تجاوز نموده قصه خود را بعرض امیر رسان شاید که در حق ما
مرحمتی نماید شبی آن جوان بمجلس سعید رفته بعد از طعام خوردن چون خلایق
متفرق گشتند او توقف نموده سعید دانست که سخنی دارد اما بیچاره هر چند خواست
که زبان به بیان حالات خود بگشاید حیا قفل خاموشی بر زبانش نهاد و بهیچ وجه
در تکلم نتوانست آمد سعید غلامان را فرمود از مجلس بیرون روند چون خانه
خلوت شد سعید از او استفسار نمود که حالت چیست جوان نظر بر زمین دوخته
و عرق بر جبینش نشسته سعید دانست که حیا او را از عرض حال خود مانع است
فرمود تا شمع بر داشتند آن جوان در تاریکی شمه از ظلمت روزگار خود بزبان آورد
سعید گفت معلوم شد فردا نزد خازن بیت المال برو و هر چه بتو دهد بستان

روز دیگر جوان وکیل خرج را دید آن شخص گفت حمالی را حاضر کن تا آنچه امیر گفته
تسلیم نمایم جوان پنداشت که خرواری غله باو حواله کرده است لاجرم مایوس شد
باز گفت مرا احتیاج بحمال نبودی تا بدرگاه مخلوقی رفته آب روی خود ریختم و مع ذالک
اثری بران مترتب نشد و امیر مقداری غله انعام فرموده و حمل این محقر خود را
آلوده نتوان ساخت و چند روز دیگر بر بینوائی صبر کرده آخر بغله راضی شد و بدر خانه
وکیل خرج رفت آن مرد گفت چند روز است که در طلب تو بودم کجا بودی که پیدا نشدی
و ده بدره زر از خزانه بیرون آورده بر سر سه نفر غلام حبشی نهاده عذر بسیار خواست
جوان گفت چون بوثاق آمدم خواستم که نسبت بغلامان تکلفی کنم و ایشان را باز گردانم
گفتند امیر ما را بتو بخشیده است من از آن مکرمت متعجب ماندم و زبان به ثنای او بر گشودم
و دیگر روی درویشی و فاقه ندیدم **حکایت** در فرج بعد الشده مذکور است که محمد
ابن عیسی جزوری روایت کرده از یحیی ابن خاقان بود و از او مرویست که گفت نوبتی مامون از یحیی
رنجیده بمصادره او حکم کرد و صاحب الحرس هشام را که دشمن یحیی ابن خاقان بود
محصل او ساخت و هشام تشدد و انتقام نموده محافظان را بر او گماشت که تا یحیی از
بیم عقوبت خود را بزهر هلاک نسازد و چون یحیی از صورت حال آگاه شد دانست که
در تحصیل آن مال تشدد و تعذیب بسیار واقع خواهد شد از حمید طوسی و حسن ابن سهل
دیلمی برسم قرض مبلغی تطلب نموده ایشان بصد هزار دینار یحیی را مدد کردند چون

وجه مصادره باتمام رسید بمامون عرض کردند که آنچه فرموده بودی از یحیی ابن خاقان
گرفتیم فرمان چیست مامون باحضار یحیی مثال داد با و گفت تو سوگند خوردی که از
عهده ربع این مبلغ بیرون نمیتوانم آمد این همه اموال از کجا حاصل شد یحیی گفت
این وجه را بدین تفصیل که در طومار نوشته ام بقرض گرفته ام و تفصیل بدست
مامون داده خلیفه زمانی تامل نموده گفت این مال را بخانه خود بر که بتو بخشیدم
احمد ابن ابی خالد وزیر گفت صلاح در آنست که این اموال را از او برسم قرض بستانیم
تا خزانه را توفیری حاصل شود که این مبلغ کلیت و بتدریج بولایت حواله کنیم
مامون گفت من شرم میدارم که خدام دولت من از من کریمتر باشند و چون این نقود را
باو بخشیدم باز از او قرض گرفتن زشت است **حکایت** انوشیروان در اوایل
ایام شباب و جوانی چنانکه اتفاق افتد و دل بر دختری ماه سیما عاشق شد
که لاله از رشک عذار گلگونش داغها بر سینه ریش داشت و بنفشه از شرم گیسوی
مشکینش سر خجالت در پیش **شعر** ای از صفای عارض تو لاله داغ دل ٭ و ز گیسوت
بنفشه سیراب منفعل ٭ مدتی امر مواصلت بواسطه سرکشی آن سرو قد در حیز
تعویق مانده آخر الامر انوشیروان وسایل و وسایط بر انگیخته و درم و دینار بسیار
او ریخت تا دختر را راضی ساخت **شعر** هر که زر دید سر فرود آورد ٭ ور ترازوی
آهنین دوش است ٭ و در روزی که وعده مواصلت بود در بستانی که رشک بهشت

برین بود خیمه زدند و مجلس بیاراستند و چون عاشق معشوق و طالب مطلوب اجتماع نمودند
و کار از بوس و کنار گذشته دست به بند ازار رسید نظر کسری بر صحن بستان افتاد
دست دختر را گرفته گفت بیا تا از اینجا بخانه نقل کنیم دختر گفت چون بود که کنج خانه
را بر فضای باغ اختیار کردی جواب داد که نظرم برین نرگس افتاده که هر یک از آن
بدیده نظارگی مینماید حیا مرا مانع آمد که درین موضع با تو مباشرت نمایم و چون آتش
پرستی از دیده نرگس که بجانب او نگرد شرم میدارد چگونه مسلمانی که باعتقاد
بواجب الوجود و سمع و بصر و قدرت و علم او جل ذکره دارد ارتکاب معصیت
نماید و از خداوند خبیر بصیر شرم نکند **حکایت** آورده اند که چون مامون
از مرو ببغداد آمد در ان اثنا در میان اعراب بادیه قحط و غلا روی نمود و ضعفای
قبیله متفرق و پریشان گشتند و از انجمله اعرابی متوجه کوفه شده چون از آن
شورستان که مسکن و موطن او بود بیرون آمده بموضعی رسید که آب باران
گوی جمع شده بود و با امتداد زمان بوی گرفته عرب از آن آب آشامیده چون
هرگز آب شیرین بکام او نرسیده بود و مسکن ایشان و مسقط الراس شوره زاری بود
که هر قطره که از سحاب بران چکیدی بمجاورت آن خاک شور و ناخوش گوار گشتی
تصور نمود که مگر آن آب کوثر است که خداوند تعالی از بهشت برین بآن زمین
نازل ساخته **شعر** مرغی که خبر ندارد از آب زلال ٭ منقار در آب شور دارد

جو سال ؛ با خود گفت وَاللهِ ما هذا اِلّا ماءُ الجنّة لاجرم مشک خود را
از آن آب پر ساخته اندیشه نمود که این لایق آنست که تحفهٔ خلیفه سازم تا در حق
من انعامی کند بنا برین روی به بغداد آورده حقایق وصول او بمامون گفتند
رفته اعرابی در بیرون بغداد بود که خلیفه رسید چون نظرش بر مامون افتاد
بر زبان آورد که ای خلیفه خداوند سبحانه و تعالی بتو مرحمت بی‌نهایت دارد
مامون گفت از کجا دانستی جواب داد که چون من احرام آستان خلافت بستم در
اثنای راه مرا آب کوثر که در قرآن مجید صفت آن واقع شده که اِنّا اَعطیناکَ
الکوثر دلالت فرمودند تا بجهت تو مشکی از آن آب پر ساختم و اینک با منست
مامون بفراست صورت حال او را دریافت و فرمود تا مطهرهٔ خاصه را از آن آب
پر ساختند و اندکی چشیده آبی بدبوی دیده با خود گفت اگر عرب بکنار دجله رسد
و از آن آب بچشد از تحفهٔ خود شرمنده گردد فرمود تا هزار درم باو دادند و دلیلی همراه
او کرد تا هم از آن موضع او را باز گردانیدند حکایت در کتب تواریخ مسطور است
که هرگاه تحفه بمجلس خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه می‌آوردند خواجه نیکو
نهاد آنرا بر حضار مجلس قسمت میفرمود نوبتی یکی از باغبانان سه خیار نورس
بخدمت او آوردند و خواجه هر سه خیار را خورده فرمود تا هزار درم بوی دادند
چون مجلس خلوت شد یکی از ندما که بمزید خصوصیت ممتاز بود با خواجه گفت چون بود

که وزیر از این

که وزیر از این خیار نورس بحضار نداد و اینمعنی خلاف شیوهٔ معهود بود خواجه فرمود
زیرا که آن خیارها تلخ بود اندیشیدم اگر بدیگری دهم تاب مرارت آن نیاورده
بران تلخی صبر نکند و بر زبان آورد آن بیچاره که بامید تمام تحفه آورده خجل و منفعل شود

فصل در صفت تواضع و مکارم اخلاق و فواید حسن اشفاق

بمقتضای الشَّفَقَةُ علی خلق الله و بموجب مَن تَواضَعَ لِلّهِ رَفَعَهُ الله هیچ صفتی
مانند تواضع و خوش خوئی و شفقت بر بندگان خدا نیست آورده اند که امیر اسماعیل سامانی
و برادر بزرگترش اسحق با یکدیگر نشسته بودند که یکی از علمای بخارا بمجلس امیر اسماعیل در آمد
امیر او را تعظیم نموده بر دست راست خود جای داد و چون آن عالم عزم رفتن کرد امیر هفت
قدم او را مشایعت نموده اسحق با برادر گفت اگر همیشه چنین کنی کار و وزیران اقدام نمودی
هیبت تو در دلها کم شود و خلل در امور سلطنت تو روی نماید امیر جواب داد که فضیلت علم
زیاده از آنست که در بیان آید در آن شب بخواب دید که حضرت رسالت پناه با او فرمود
که یکی از علمای امت مرا گرامی داشتی و هفت قدم او را مشایعت کردی ما نیز هفتاد سال
مملکت ماوراء النهر و خراسان را به هفت کس از اولاد تو ارزانی داشتیم حکایت
محمد بن حسن الشیبانی که از فضلای عصر بود بمجلس هارون الرشید آمده و هارون از
برای او قیام نموده و در پیش او بدو زانو نشست ندما گفتند اینمعنی هیبت سلطنت را
ضرر دارد هارون جواب داد که هر هیبتی که بتواضع زایل گردد قابل زوال بود حکایت

آورده اند که مامون با یحیی ابن اکثم که قاضی القضات بود بتماشای صحرا رفته در وقت رفتن
که از کوچه باغها میگذشتند مامون در سایه میرفت و یحیی در آفتاب و در وقت مراجعت
چنان اتفاق افتاد که مامون در آفتاب اسب میراند و یحیی در سایه قاضی گفت
ای امیر المومنین تو باین جانب توجه نمای که سایه است مامون جواب داد که هنگام رفتن
من در سایه بودم و تو در آفتاب اگر در آمدن نیز خود اسب در سایه رانم و ترا در آفتاب گذارم
از مقتضای عدالت دور باشد قاضی گفت همیشه ما در سایهٔ عنایت خلیفه ایم اگر
لحظه در آفتاب رویم سهل باشد مامون گفت آنچه با تو بود از تواضع بجا آوردی اما من
از عدالت تجاوز جایز ندارم حکایت آورده اند که امیر المومنین حسین علیه السلام
نوبتی راهی میرفت و جمعی از کودکان چیزی میخوردند چون آنحضرت را دیدند برخواسته گفتند
یا ابن رسول الله التماس داریم که ما را از خاک بر داری و در اکل این طعام با ما موافقت
نمائی آنحضرت از اسب فرود آمده با ایشان طعام تناول نمود و آنگاه فرمود شما نیز
بمنزل من آئید تا من نیز شما را ضیافت کنم کودکان بوثاق آن ثمرهٔ شجرهٔ نبوت شتافتند
و آنحضرت ایشان را ضیافت نموده هر یک را خلعتی فاخر داد حکایت در حبیب السیر
مسطور است که نوبتی مهدی عباسی بشکار رفته از خیل و حشم دور مانده ناگاه خیمهٔ سیاه
بنظر او در آمد و چون خلیفه بغایت گرسنه بود متوجه آن خیمه گشت از صاحب منزل پرسید
که مهمان میخواهی عرب گفت مهمان میخواهم اما تو بغایت جسیم و سفید و عظیم الشانی

و من چیزی

و من چیزی که لایق تو باشد ندارم شعر آمد خیالت نیمشب جان دادم و گشتم خجل ؛
خجلت بود درویش را بیگه چو مهمان در رسد ؛ مهدی گفت هر چه حاضر داری بیاور
عرب نان زرت و قدحی شیر گاو حاضر ساخت و مهدی آنرا خورده گفت دیگر
چه داری عرب کوزهٔ شراب آورده و پیالهٔ از آن بمهدی داد خلیفه گفت
میشناسی من کیستم عرب گفت لا والله مهدی بر زبان آورد که من از خدام
خاص خلیفه ام عرب زبان بدعای او گشوده و کاسه دیگر بوی داد مهدی
بعد از تجرع آن قدح گفت مرا می شناسی عرب بر زبان راند که تو گفتی از خدام
خلیفه ام مهدی گفت نی بلکه از امرای صاحب اختیار خلیفه ام عرب بدعای
او مشغول شده گفت کلبهٔ مرا بنور حضور خود منور ساختی و چون قدح
سوم بمهدی داد گفت آیا ترا حال من معرفتی هست عرب جواب داد که آری
از امرای خلیفهٔ مهدی گفت من خود امیر المومنینم عرب کوزه شراب از پیش مهدی
برداشت خلیفه پرسید که چرا چنین کردی گفت کاسهٔ اول که خوردی گفتی
از خدام خلیفه ام و من قبول کردم و در قدح دوم بر زبان راندی که از امرای
اویم و من او را نیز مسلم داشتم و در پیالهٔ سوم دعوی کردی که من خود خلیفه ام
اگر قدحی دیگر بتو دهم خواهی گفت که من رسول رب العالمین مصلحت نیست
که دیگر شراب خوری مهدی بسیار بخندید و بعد از زمانی اکابر و معارف از اطراف

وجانب بدانموضع رسیده فرهی آمدند و دست برکمر زده بایستادند عرب دانست

که خلیفه است خوفناک شد مهدی کفت لَا بَأْسَ اِلَیْکَ اعرابی را بهمراه خود

ببغداد برده روز دیکر در مجلس خلافة نشسته باحضار او فرمان داد اعرابی

بان محفل درآمده چون آن تجمل وحشمت را ملاحظه نموده کفت اَشْهَدُ اَنَّکَ

صَادِقٌ لَوْ اِدَّعَیْتَ الرَّابِعَةَ وَالْخَامِسَةَ یعنی کواهی میدهم که تو

صادقی اکرچه مرتبه چهارم وپنجم را نیز دعوی کنی که عبارت از نبوّت والوهیت است

مهدی فرمود تا هزار مثقال طلا واسبی بعرب دادند **حکایت** درکتب تواریخ

آورده اند که روزی وقت عصر حضرة مقدس نبوی بجهة ادای نماز متوجه مسجد شده

ودراثنای راه کودکان مهاجر وانصار بازی میکردند چون آن سرور را دیدند سلام کردند

رسول الله صلعم از کمال خلق کریم لحظه پیش ایشان توقف نموده چون طفلان شنیده بودند

که امام حسن ع وامام حسین ع بان سرور میکویند کشتر ما باش وآنحضرة بقبول ملتمس

زبان میکشاید پنداشتند که ایشان نیز این اراده توانند نمود لاجرم کفتند یا رسول الله صلعم

کُنْ جَمَلَنَا آن حضرت زمام الزام در قبضهٔ تصرف ایشان داده بعد از لحظهٔ بلال

بجست وجوی آنسرور آمده دید که کودکان کرد آن سرور برآمده اند ودست در دامن آفتاب

اشراف زده اند بلال بانک برایشان زده سید عالم فرمود ای بلال بحجرهٔ ما برو

وبنکر که چیزی هست که ما خود را ازین طفلان باز خریم بلال رفته جوزی چند آورده

در کف مبارک

در کف مبارک سید عالم صلعم ریخت آنسرور با کودکان کفت اِبْتَعُوْنِی

جَمَلَکُمْ بِهٰذِهِ الْجَوْزِیَاتِ کفتند بلی یا رسول الله صلعم رسول الله کردکانها

بایشان داده فرمود رَحِمَ اللّٰهُ اَخِی یُوْسُفَ بَاعُوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ

مَعْدُوْدَةٍ وَبَاعُوْنِی بِثَمَانِ جَوْزِیَاتٍ **فصل در فضیلت حلم**

وصفت عفو که شیوهٔ احرار وپیشهٔ ابرار است

حلم وبردبارى خشم فرو خوردنست چنانکه غضب تحریک آن نتواند کرد وبعد از قدرت

بمکافات مبادرت ننمودن قولاً وفعلاً ودر قران مجید آمده که اِنَّ اِبْرَاهِیْمَ لَاَوَّاهٌ

حَلِیْمٌ واز امیر المومنین علی علیه السلام منقولست که جَمَالُ الْمَرْءِ فِی الْحِلْمِ

شعر درخاک بیلقان برسیدم بعابدی ؛ کفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن ؛

کفتا برو چه خاک تحمل کن ای فقیه ؛ یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن ؛ جمعی از

سادات بنی هاشم مهمان امیر المومنین حسین ع بودند مطبخی کاسهٔ آش کرم در دست

داشت ناکاه از دستش خطا شده آش کرم برسر آنحضرة ریخت چنانکه پیشانی همایون

از تپش آن آزرده کردید غلام از خوف وبیم بیهوش شده کفت قَالَ اللّٰهُ وَالْکَاظِمِیْنَ

الْغَیْظَ آن حضرة فرمود کَظَمْتُ غَیْظِی غلام کفت وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ

امام فرمود ترا از مال خود آزاد کردم غلام کفت وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِیْنَ امام فرمود

چهار صد درم بتو بخشیدم تا بدان اسباب معیشت خود مهیا سازی واین لطف وکرم

لازخاندان نبوت غریب نیست اَللّٰهُ یَعْلَمُ حَیْثُ یَجْعَلُ رِسَالَتَهُ **حکایت**

از شعبی منقولست که کفت مدتی در خدمت عبد الملک ابن مروان بودم چهار نوبت در اثنای

محاوره از من نسبت بوی ترک ادب واقع شده اما او با من عتاب نکرد وبلطف مرا

از آن بی ادبی آکاه ساخت اوّل آنکه چون اول بار بخدمت او رسیدم کفتم شعبی ام

جواب داد که اکر نشناختمی رخصت دخول مجلس ندادمی دیکر آنکه نوبتی با من سخنی میکفت

کفتم چه فرمودی کفت ای شعبی ندانسته که از ملوک وخلفا اعادهٔ سخن التماس نباید

نمود دیکر آنکه نام مردی در مجلس او مذکور میشد من آن مرد را بکنیت نام بردم وچون

آن لفظ دلالت بر تعظیم میکرد کفت ندانسته که در پیش پادشاهان تعظیم غیر نباید

کرد خطای چهارم آنکه کفتم امیر المومنین بجهت من حدیثی نویسد کفت از جهت ما

نویسند اما ما بجهت کسی ننویسیم **حکایت** آورده اند که ابو جعفر منصور بغایت

سفاک وبی باک وظالم بود وبر جمع مال حریص ودر اثنای خطبه وعظ میکفت

ومیکریست ومردم را بکریه می آورد واز دنیا وجمع کردن مال مذمت مینمود ودر شبها

نماز بسیار میکرد ودوات وقلم وکاغذی بر سر سجاده کذاشته بود وچون سلام نماز

میداد دوات وقلم برداشته هرچه از ظلم وقتل وجور ونهب خلایق بخاطرش

رسیده بود بران کاغذ ثبت مینمود وعلی الصباح از قوت بفعل می آورد ابو الزیاد

که از فحول شعرا بود درین باب قطعه نظم کرده مضمون آنکه کار تو بان صیادی ماند

که در سرمای سخت

6

که در سرمای سخت مرغان صید کرده بود ودر حین کشتن مرغان از شدت برودت

آب از چشمانش میرفت چنانکه کوئی بر قتل مرغان میکرید بر خنبیر رفتن وکریه کردن

وهمان لحظه بر قتل خلایق امر کردن همین صورة دارد وچون این نظم بابوجعفر رسید

ابو الزیاد را طلبید وکفت آنچه در حق ما کفته بخوان ابو الزیاد قطعه مذکور را خوانده

منصور خندان شده فرمود تا او را خلعت دادند **حکایت** آورده اند که نعمان

بن عبد الله که ملازم فضل ابن یحیی برمکی بود در مجلسی زبان بمکارم ومآثر وجود

ومفاخر فضل کشوده میکفت فلانرا صد هزار درم بخشید وفلانرا دویست هزار انعام

فرمود صالح ابن خدیمه انصاری انکار کرده کفت اکر اینمعنی را مشاهده نمایم هرکز قبول نکنم

که شخصی این همه مال تواند بخشید نعمان سخن صالح را بفضل رسانید اتفاقاً روزی از

محلی صد هزار درم بجهت فضل آوردند فرمود تا آن نقود را پهن کرده نطعها بر زبر آن

کستردند وهمان روز صالح بخانهٔ فضل آمده فضل ندما را فرمود تا آن نطع را از روی

زرها دور کردند وفرمود که این زرها را بردارید ایشان قصد زر کردند باصالح کفت

تو نیز ازین زر چندانکه میتوانی ببر صالح حیران مانده از غایت استعجاب دست بزر

نمیکرد فضل کفت هیچ غلامی داری کفت نی فضل دو غلام را طلبید فرمود تا دو بدره

پر زر کرده برداشته همراه صالح بخانهٔ او بردند صالح کفت من هرکز این تعقل نکرده

بودم که شخصی را این همه همت باشد **حکایت** آورده اند که چون آوازهٔ سخاوت

وجود حاتم طائی باقطاع و ادباع جهان رسیده و صیت مکارم او مسموع اقاصی
و ادانی گشت قیصر روم بجهت امتحان کس نزد حاتم فرستاده از او صد شتر سرخ موی
طلبیده حاتم در قبیله خود منادی کرد که هر که شتری سرخ موی داشته باشد بیاورد
و بهر قیمت که خواهد بمن بفروشد تا سال دیگر بها تسلیم کنم مردم قبیله طی شتران سرخ
موی که داشتند نزد حاتم بردند و فروختند حاتم آنها را تسلیم فرستاده قیصر کرد
و چون رسول بپایه سریر رسید قیصر گفت ما این اعرابی را امتحان کردیم و او خود را
در ورطهٔ وام انداخت آنگاه فرمود که شتران را از اقمشهٔ نفیسه بار کرده نزد حاتم
بردند و چون آنها باو رسیدند منادی کرد که هر که شتری بمن داده باشد بیاید و شتر
خود را با بار بستاند رسولان قیصر ازین معنی متعجب شدند و مردم قبیله می آمدند
و شتران خود را با بار میبردند **حکایت** در حبیب السیر مسطور است که جمعی از قبیله
بنی شیبان حکایت کردند که ما بسفری میرفتیم ناگاه بر قبر حاتم رسیدیم یکی از
رفقای ما که ابو البختری نام داشت هر لحظه بر قبر حاتم میرفت و میگفت ما را ضیافت
نمای ما او را ازان ابرام منع میکردیم و شبانگاه که محل کوچ کردن شد شتر ابو البختری
از جای نجنبید گفتیم اینک حاتم ما را ضیافت کرد و شتر را کشته ساختیم و ابو البختری
ردیف یکی از یاران شده چون بقبیله طی رسیدیم عدی ابن حاتم را دیدیم که مهار
شتری در دست گرفته می آمد و نعره میزد که ابو البختری در میان شما کیست با اشاده با

کردیم

کردیم شتر را تسلیم وی نمود و گفت دوشینه پدر خود را بخواب دیدم که فرمود
شتر ابو البختری را بجهة پاداش کشته ضیافت نمودم فردا شتری عوض بوی ده

فصل در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسانی و محاسن شیم مقربان بارگاه یزدانیست

آورده اند که نوبتی علی ابن عیسی بن ماهان باز
دار خود را دید که باز را در دست داشت و آب میخورد فرمود تا صد چوب زدند
و با او خطاب کرد که ای بی ادب باز بنفس خود پادشاه طیور است و مونس سلاطین
و تو او را در دست داری و آب میخوری باز دار گفت ایها الامیر اگر وقتی در شکارگاه
باشم و تشنه شوم و باز در دست من باشد چه کنم گفت آنرا بکسی ده تا آنگاه داده آنگه
بخوردن آب اشتغال نمای **حکایت** از اصمعی مرویست که گفت نوبتی ملازمان
هارون الرشید بطلب من آمدند و تا من جامه میپوشیدم متعاقب جمعی دیگر رسیدند
و من خوفناک و اندیشمند روان شدم و با خود گفتم آیا سبب چه باشد که در طلب من اینهمه
مبالغه مینمایند چون بمجلس خلیفه رفتم و بجای خود ایستادم مروان ابی حفصه شاعر را
دیدم که در صف نعال ایستاده و سر در پیش افکنده و کرسی در پیش هارون نهاده اند
و دخترکی پنج ساله بران نشسته هارون گفت ای اصمعی این حرام زاده یعنی مروان بن ابی حفصه
را می بینی که در مدح معن بن زایده چه گفته است و بیتی چند برخواند مضمون آنکه سخاوت
بر معن ختم شده و تا قیامت جمیع اهل سخا و کرم عیال او خواهند بود اصمعی گوید

گفتم بنای سخن شاعر بر کذب فاحش است اگر امیر از او عفو فرماید از کرم دور نباشد گفت
من او را این نوبت ادبی میکنم تا دیگر کسی امثال این بی ادبی نکند و فرمود تا مروان را
بزخم تازیانه بنوازند چون الم تازیانه بوی رسید آغاز ناله کرده گفت ای امیر المومنین
در حق آبا و اجداد تو قصاید غرا گفته ام فرمود که بخوان او قصیدهٔ طویل در مدح
بنی عباس تقریر کرده هارون خوشحال شده و سی هزار درم بوی بخشید و با من خطاب
کرد و گفت میدانی که این دخترک کیست گفتم لا والله گفت نبیرهٔ منست برو و بوسه بر سر او
زن من متحیر ماندم که اگر خلاف فرمان او کنم شاید که مرا عقوبت کند و اگر بر فرموده
جرات نمایم غیرت او را بران دارد که مرا برنجاند در این اثنا باین ملهم شدم که آستین
بر سر او انداخته سر آستین خود را بوسیدم هارون ازان ادب خوشحال شده گفت
اگر بخلاف این امر از تو صدور مییافت بقتل تو فرمان میدادم و ده هزار درم بمن
بخشید و من بسلامت از دار الخلافه بیرون آمدم و از ان زرها تصدق نمودم بشکرانه
آنکه ازان بلیه خلاص گشتم **حکایت** آورده اند که نوبتی منصور دوانقی طعام میخورد
در این اثنا عم زاده او یعقوب ابن داود درآمد منصور او را تعظیم کرده بخوردن طعام
تکلیف نمود یعقوب جواب داد که چیزی خورده ام و چون از مجلس بیرون رفت
ربیع حاجب او را گرفته پنجاه تازیانه نوازش نمود روز دیگر اقارب و عشایر او جمع شده
پیش منصور از ربیع شکایت کردند منصور گفت ربیع مردی عاقلست هرگز از او امری

بیموقع

بیموقع صادر نگردد و ربیع را طلبیده پرسید که دیروز یعقوب را چرا ایذا کرده گفت
بجهة آنکه امیر او را تعظیم نموده بطعام تکلیف نمود او جواب داد که چیزی خورده ام
و اینمعنی نهایت بی ادبیست چه بر خوان ملوک بجهت شرف نشینند نه بواسطه علف
و من او را ادب کردم تا دیگری بدین حرکت اقدام ننماید ابو جعفر معذرت او را قبول
کرده از خویشان عذر خواست **حکایت** آورده اند که نوبتی زبیده بخدمت هارون
آمده اظهار گله کرده گفت مامون را از امین دوستر میداری و در تربیت او بیشتر سعی نمائی
من نمیدانم که باعث بر این چیست رشید جواب داد که من بارها هر دو را امتحان نموده ام
از مامون همیشه آثار فهم و کیاست و عقل و فراست ظاهر میگردد و از امین خلاف این
بظهور می پیوندد و اگر خواهی امروز هر دو را امتحان کن آنگاه دو خادم طلبید و گفت که
یکی نزد امین و دیگری پیش مامون روید و بگوئید که خدمتکاران قدیمی شما ایم
هرگاه که خلافت بشما رسد در حق هر یک از ما چه احسان خواهید نمود چون هر دو خادم
روان شده یکی بخدمت امین رسیده بر وفق مزاج او تقریر مقدمات نموده بعد از لحظه
گفت چون نوبت خلافت بتو رسد در حق من چه لطف فرمائی امین جواب داد که ترا
بمزید تقرب اختصاص دهم آن خادم دیگر نزد مامون رفته همان سخن پرسید مامون
دواتی که پیش او نهاده بود برداشته بجانب خادم انداخت و گفت ای نمک بحرام
از من چیزی التماس میکنی که موقوف بوفات امیر المومنین است امیدوارم

که امری که متعلق باین معنی باشد هرگز بمن نرسد هیچ خادم مراجعت ننموده آنچه
شنیده بود عرض کرد هارون با زبیده گفت حقیقت حال بر تو ظاهر شد و دریافتی
که امین را با مامون تقدم نمودم بجهت خاطر تو بود والا او استحقاق تقدم نداشت

فصل در بیان شفقت و مرحمت نسبت بزیردستان و رعایا

از حضرت رسالت پناهی صلوات الله علیه واله مرویست که الراحمون یرحمهم الله فارحموا
من فی الارض یرحمکم من السماء یعنی بر خلایق رحمت کنید تا خدا تعالی
بر شما رحمت کند و بر اهل زمین رحمت کنید تا اهل آسمان بر شما رحمت کنند **حکایت**
در حدیث آمده است که وقتی موسی کلیم علیه التحیه والتسلیم مناجات کرده
گفت الهی بکدام خصلت از خصایل خیر برضای حضرت تو اختصاص یافتم خطاب
رسید که وقتی که شبانی اغنام شعیب مینمودی روزی هنگام استوا که حرارت عظیم
بر هوا استیلا داشت بزغاله از گله گریخته تو بر اثر آن روان شدی و مسافتی قطع کردی
و از کثرت حرارت و بسیاری حرکت رنج تمام یافتی چون بآن حیوان رسیدی او را
در کنار گرفته گفتی ای بیچاره ترا و خود را بسیار رنجانیدی و او را بر دوش گرفته بگله
آوردی فرحمتک علی خلقی واصطفیتک بالنبوة و بسبب ترحمی که نسبت
بآن بیچاره از تو صدور یافت تاج اصطفی بر سر تو نهادیم و کمر کرامت بر میان
تو بستیم **حکایت** صاحب طبقات ناصری آورده که در اوایل حال ناصر الدوله

سبکتکین

سبکتکین غلام البتکین امیر الامرا در خراسان بود زیاده اعتباری نداشت
و بیش از یک سر اسب در طویله او نبود نوبتی از نیشابور بعزم شکار بیرون آمده
ماده آهویی دید که با بره خود میرود سبکتکین اسب از عقب او برانگیخت آهو
بتک و پای بیرون رفته سبکتکین بره او را گرفته بر قربوس زین نهاده روان شد
چون قدمی چند برفت و در عقب نظر کرده ماده آهو را دید که از عقب می آید و اضطراب
مینماید سبکتکین را بر بیچاره گی او رحم آمده علی الفور آهو بره را رها کرد و ماده آهو
بچه را پیش انداخت بشعف تمام روان شد و هر لحظه روی بآسمان میکرد و بطرف
سبکتکین مینگریست و چون سبکتکین بجهت آنکه چیزی نداشت آن شب گرسنه خوابید
در واقعه حضرت مقدس نبوی را صلوات الله علیه واله دید که میفرمود ای سبکتکین
بجهت شفقتی که در حق آن جانور ضعیف کردی در حضرت عزت منزلت تمام یافتی و تو پادشاهی
بزرگ خواهی بود باید که با بندگان خدای بهمان وجه طریق شفقت پیش گیری **حکایت**
آورده اند که در ولایت بصره مردی بود که وجه معاش خود از قطع طریق مهیا ساختی
و روزگار بسرقت گذرانیدی بعد از مدتی بخاطرش رسید که بر عقلای عالم و اذکیای
بنی آدم مخفی و مستور نیست که حشر و نشر و ثواب و عقاب و بهشت و دوزخ حقیقت
و چون حال بدینمنوال باشد بهتر آنکه بعد ازین دست بمال و حق مسلمانان دراز نکنم
و همان لحظه بخدمت حسن بصری رفته توبه کرد و خصمان خود را که مال ایشان برده بود

پیدا کرده در استرضای آنجماعت میکوشید و چون صنعتی نمیدانست اندک روزی آنچه
در مدت مدید اندوخته بود خرج کرد و بی برگ فرو ماند عیال و متعلقانش گفتند در اوقات که نسیم توبه
بر ریاض آمال تو نوزیده بود ما از شاخ عهده تو میوه مقصود میچیدیم و اکنون که قامت قابلیت
تو بخلعت انابت آراسته گشت از لباس مطلوب عریان گشتیم صلاح در آنست که همان کار
در پیش گیری والا یقین بدان که در هلاک خود و ما سعی مینمائی مرد عیار پیشه بتحریض زن
نزد حسن بصری رفته گفت ایها الشیخ از محنت فقر و فاقه بتنگ آمده ام و عزم آن دارم
که توبه بشکنم گفت اگر در نقض پیمان خواهی کوشید البته یک نصیحت من بجای آور مرد گفت فرمان
بردارم حسن بصری گفت که در هر مقام که قدم نهی باید که طریقه شفقت و مرحمت نسبت بخلق خدای
مرعی داری عیار پیشه انگشت قبول بر دیده نهاده بخانه آمده گفت از شیخ اجازت خواستم برخیز
و چادر خود را بمن ده تا بیازار برده بفروشم و از آن وجه سلاح خریداری نمایم زن بموجب فرموده
عمل نمود عیار پیشه اسباب جنگ بهم رسانید و برفقای قدیم پیوست و ایشان از قدوم او اظهار
مسرت نمودند چه مردی شجاع و مدبر بود درین اثنا خبر وصول کاروانی شنیده بر سر راه رفتند
و در کمین گاه غدر نشستند و چون کاروان رسید بیرون تاخته سر راه بر ایشان گرفتند
و بضرب تیغ یمانی خاک را مرجانی و سنگ را رمانی ساختند
نار کفیده گشت سر کشان ز تیغ ● زان نار سنگ ریزه میدان چو ناردان ●
از عکس تیغ چهره بددل کمان بری ● کابستن است تیغ یمانی بزعفران ●
و در یک لحظه جمعی از تجار را بخاک

هلاک نمو

که اول کسیکه از شبانکاره بر ولایت فارس استیلا یافت فضلویه ابن اسمعیل بود
و در اوایل حال ملازم وزیر ابو منصور فولادستون ابن کالنجار بود که آخرین سلاطین
دیالمه است و چون ابو منصور وزیر را گرفته بقتل آورد فضلویه براو خروج کرده
ابو منصور را بقتل آورده بر ممالک فارس مستولی گشت مقارن اینحال سلطان الب
ارسلان سلجوقی از خراسان بعراق رسید و آن ولایت را در حیطه ضبط آورده
عزیمت فارس نمود و فضلویه از سطوت و هیبت پادشاه هراسان شده متوجه اردوی
کیوان پوی گشت و ولایت فارس را از دیوان الب ارسلان بمبلغ صد هزار دینار
اجاره نمود و چون چند سال بر اینمعنی گذشت فضلویه در مملکت متمکن گشت بخار پندار
بکاخ دماغ خود راه داده وجه مقاطعه را باز گرفت و هر چند محصلان الب ارسلان
بفارس فرستادند فلسی بایشان نداد و چون پرتو این اخبار بر پیشگاه خاطر انور سلطان دین دار
تافت فرمان همایون شرف نفاذ یافت که وزیر ربع مسکون خواجه نظام الملک طوسی که جمال
حالش از تعریف مستغنی است و این بیت انوری بر اینمعنی شاهد است **شعر**
هر دبیر و شاعر و فاضل که طوسی بود ● چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود ●
با سپاه افزون از قطرات امطار و اوراق اشجار **شعر**
همه سپر تن و شمشیر دست و تیر انگشت ● همه سینه شکن دیوبند و شیر شکار ●
چنان حریص بجنگ اندرون که گفتی جنگ ● عزیز بود بر ایشان چو جان شیرین خوار ●
بجانب فارس شتابد و فضلویه را گرفته بدیوان اعلی فرستد یا خراج

معمور را الذاوانتزاع نماید و چون خواجه بنواحی فارس رسید فضلویه در قلعه اصطخر که از
مشاهیر قلاع ربع مسکونست متحصن شد وان قلعه از بناهای جمشیدست و بر قله کوهی
مخروطی واقع شده که یک راه بیش ندارد و آن کوه در بلندی بمثابه ایست که سیاح وهم
تیزتک از رسیدن بقله آن عاجز است و پای پیک تیزگام خیال از مساحت آن
قاصر **شعر** باپشت گاو و ماهی در اصل همقرین ٭ با برج گاو و ماهی در فرع همعنان ٭
بتوان از او مشاهده کردن بچشم سر ٭ کیفیت کواکب و اشکال آسمان ٭ خواجه نظام الملک
در وصایای خود آورده که چون بپای قلعه رسیدیم و آن حصار را بنظر امعان دیدم حیران
و متفکر مانده شب همه شب مانند ماهی در شبکه می طپیدم و چون مرغ بریان در تابه اضطراب
مینمودم و چندانکه تامل میکردم بهیچ وجه در باب استخلاص آن قلعه هیچ فکری نتوانستم
نمود بالاخره با خود گفتم ع مگر ز غیب دری کردگار بگشاید ٭ عاقبت توکل بر
کرم کردگار و نصرت حضرت پروردگار کرده باسباب اقامت دوساله لشکر
بممالک عراق و آذربایجان نوشتم روز دیگر علی الصباح فریاد الامان الامان
از اهل حصار برآمد فضلویه خراج دوساله را ادا کرد چون از حقیقت حال استفسار
نمودم معلوم شد که در همان شب زلزله بوقوع انجامیده مجموع آب قلعه بزمین فرو رفته
حکایت در روضة الصفا مسطورست که چون سلطان الب ارسلان از تسخیر
ولایت فارس و عراق فارغ شده عزم کرمان نمود تا برادر خود قاورد را که دم از

مخالفت میزد گوشمال دهد چون بحوالی کرمان رسید قاورد رسولی فرستاده تحف و هدایا
ارسال داشته [illegible] بعرض رسانید که من اگرچه از روی نسب با پادشاه برادرم اما از جمله
بندگان بنده ترم و امید میدارم که پادشاه قلم عفو بر جراید جرایم من کشیده
بی ادبی مرا بعفو و اغماض مقابله فرماید سلطان گفت ما را احتیاج بتحفه او نیست
غرض امتحان برادر بود و از راه بیابان خبیص متوجه خراسان شد در اثنای راه
آب و علوفه سپاهیان روی در نقصان نهاده مهم روی در اضطرار انجامید
امرا و سران لشکر بخدمت سلطان رفته صورت حال را بموقف عرض رسانیدند سلطان
جواب داد که توکل بر کرم عمیم حضرت کریم کنید و خود بخیمه درآمده سر برهنه کرده
روی بر خاک نهاده گفت الهی بندگان تو از عدم زاد درین بیابان ضایع میمانند و بباد تو
از بی آبی و بی نانی هلاک میگردند این سخنان میگفت و آب از دیدگان میبارید مقارن حال
ابری در روی هوا پیدا شده باران عظیم بارید چنانچه لشکریان مجموع ظروف خود را پر ساختند
چون از آن مرحله کوچ کرده مسافتی قطع نمودند بقلعه کهنه رسیدند که محل سباع و مقام ذیاب بود
چون ملاحظه نمودند قلعه مملو از جو و گندم و کاه بود **فصل در باب فضیلت سخاوة**
که بهترین کمالات انسانی و نیکوترین فضایل نفسانیست آورده اند که
در زمان حضرة رسالت [illegible] یکی از اصحاب خوشه خرمایی بر سبیل هدیه نزد یکی از مهاجرین فرستاد
و او با وجود کمال فقر و فاقه و احتیاج او را نزد یکی دیگر فرستاد و همچنین او بدیگری ارسال داشت

و همچنین بهفتاد خانه رفته بخانه اولین فرستادند و گفته اند سی نفر از مشایخ یک نان
داشتند آن نان را پاره پاره کردند پیش یکدیگر نهادند و چراغ را کشتند تا کسی از شرم نباشد
که باکل آن مبادرت نماید و بعد از لحظه چون چراغ حاضر کردند هیچیک ازیشان نان را دراز
نکرده بود **حکایت** عدی بن حاتم طائی بر فرش کهنه نشستی و جامهای بی تکلف
پوشیدی و هر سال هشتاد هزار مثقال طلا بشعرا و ارباب استحقاق دادی نوبتی درویشی
با او گفت که چرا این همه اموال را بتجملات نمیکنی تا بر گلیم کهنه ننشینی و جامه نامناسب نپوشی
عدی جواب داد که من حساب کرده ام که اگر تجمل و تنعم معاش کنم هر سال پنجاه هزار دینار
سرخ صرف آن میشود و مرا این خوشتر می آید که آن مبلغ را بارباب احتیاج دهم تا در
حال حیات مرا دعا و ثنا گویند و بعد از وفات نام نیکو بیادگار گذارم **حکایة**
از قاسم ابن عثمان بن محمد طائی مرویست که نوبتی از محلی بجهة یحیی بن خالد برمکی صد هزار
مثقال طلا آورده بودند و در صحن سرای گذاشته هنوز بخزانه نقل نکرده بودند در این
اثنا بیرون آمده خواست که سوار شود بر در خانه خود جمعی کثیر دید پرسید که این جماعت
بچه مهم آمده اند گفتند ارباب احتیاج اند در این حال یحیی یک پای در رکاب آورده بود
بر زین راست ایستاده گفت آن صد هزار مثقال طلا را بایشان دهند و بایشان
قسمت کنند و مثل این سخاوت از هیچ آفریده نقل نکرده اند **حکایت**
آورده اند که در وقتی قاآن لشکر با بود مردی سه خربزه پیش کش برد قاآن [illegible]

ز جنس و نقدی که باو توان داد حاضر نبود و عادت سلاطین مغول چنان بود
که خواتین را همراه خود بشکار میبردند با زوجه خود گفت که این عقد مروارید که در گوش
داری باین مرد درویش ده خواص گفتند درویش قیمت این جواهر ثمین را نمیداند بعوض ما
بار دو آید تا چیزی باو دهند قاآن جواب داد که ارباب همت را سزاوار نیست
که کسی در مقابل نعمت و احسان نعمت انتظار فرمایند این عقد را باو دهید که باز
بما خواهد رسید درویش آن مروارید را بیازار برد و بمبلغی بفروخت و شخصی که
آنرا خریده بود با خود گفت که این جواهر ثمین لایق قاآن میباشد آنرا بدرگاه پادشاه
برده قاآن مروارید را [illegible] داد فرمود نگفتم که باز خواهد رسید و فرمود تا
ضعف آنچه تاجر از درویش خریده بود بوی دادند **حکایت** دیگر آنکه نوبتی شخصی
از اهل طمع بر سر راه قاآن آمده سؤال نمود پادشاه فرمود که صد بالش باو دهند اهل دیوان
با یکدیگر گفتند که مگر قاآن نمیداند که صد بالش چه مقدار زر است آن زر را توده باید کرد
چون بران وجه عمل نمودند نظر قاآن بر زرها افتاد پرسید که این چیست جواب دادند
که وجهیست که بفلان سایل انعام فرموده گفت بغایت چیزی حقیر است و مرا شرم
می آید که شخصی از من سؤال نماید و این محقر باو دهیم این مبلغ را مضاعف سازید
حکایت روزی قاآن در بازار قراقرم میگذشت نظر او در دکان عنابفروشی
افتاد و طبعش بران مایل شده حاجب را فرمود تا بیک بالش از آن دکان عناب

خرد او برفت و قدری عناب آورد و بربع بالشی که اضعاف آن بود بوی داد فرمود که
چندین عناب را بهای یک بالش کم باشد حاجب باقی بالش را بیرون آورد و گفت
آنچه داده ام صد بهاء آن بیش است حاجب را برنجانید و گفت او را در همه عمر خریداری
همچو من کی افتد و فرمود تا باش دیگر بعناب فروش دادند **حکایت**
شخصی او را کلاهی آورد و در حین مستی او را دویست بالش زر فرمود برات نوشتند
و کفات موقوف داشتند بتوهم آنکه مگر از سر مستی فرموده دیگر روز نظرش بر آن
شخص افتاد برات عرضه کردند فرمود که سیصد کنند و بهمان سبب در توقف داشتند
و هر روز صد بالش زیادت میفرمود تا بششصد بالش رسید آنگاه امراء و تکجاریرا
بخواند و سؤال کرد که بدین جهان هیچ چیز باقی خواهد ماند ابد یا نه گفتند نه روی بایشان
آورده گفت که این سخن غلطست چه نام نیک و ذکر خیر ابداً باقی میماند و دشمن
حقیقی من شمائید که نمیخواهید که ذکر خیر و نام نیکو از من یادگار بماند و نظر آنکه
از مستی من بخشم در تعویق می اندازید و مستحق را محروم میکنید تا یکدکس از شمارا
مالش ندهم یک بالش بکس ندهید فی الجمله ششصد بالش بان شخص دادند

فصل در فضیلت ضیافت که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیلست

آورده اند که یزید ابن مهلب نزد وکیع که از اشراف خراسان بود
مبلغی زر داشت و بجهت وصول آن محصلی بر وکیل وکیع گذاشت و آن محصل

وکیل وکیع را میرنجانید روزی وکیل وکیع را بمجلس در آوردند تا مهلتی در باب تسلیم زر بخواهد
در این اثنا سفره آوردند محصل خواست تا وکیل وکیع را از مجلس بیرون کند وی گفت
اگر مرا ابند از بند جدا کنی تا بر سفره امیر طعام نخورم بیرون نروم و بعد از اکل طعام
یزید فرمود تا دست از و باز داشتند و بزبان آورد که چون بر سفره نشست و از طعام
ما خورد دیگر مروت مروت اقتضای آن نمیکند که او را آزار کنیم **حکایت**
آورده اند که علی ابن هشام از مقربان مامون بود و در باب ضیافت ید و بیضا مینمود
روزی مامون در اثنای محاوره او را بهمت جود و سخاوت و صفت ضیافت تعریف
میکرد معتصم برادرزاده مامون که با او صفائی نداشت گفت فردا وقتی که علی ابن هشام
طعام چاشت نخورده باشد بخانه او رویم و ببینیم که چه خواهد کرد و شرایط ضیافت
چگونه بتقدیم خواهد رسانید روز دیگر بوقت موعود بمنزل او رفتند عبدالوهاب
بغدادی گوید که من نیز همراه بودم چون از قدوم خلیفه خبر یافت باستقبال شتافته
خدمت کرد مامون گفت امروز در منزل تو طعام صباح خواهیم خورد علی زبان بمعذرت
گشوده گفت مرا از آمدن امیرالمومنین خبر نبود تا طعامی لایق ترتیب دهم بالحضر ی
که هست بیاورم و در مطبخ علی ابن هشام همیشه دیگهای پر گوشت مهیا بود بعضی بخته
و بعضی نیم بخته و مربیات و حلویات همیشه مترتب میداشت تا اگر مهمانی بیوقت در
رسد شرمنده نباید علی الفور فرمان داد که خوانسالار از اقسام اطعمه و اشربه بمتعاقب

ومتواتر حاضر سازد عبدالوهاب گوید بجهت امتحان مغز قلم طلبیدم مطبخی همان لحظه
حاضر ساخت و معتصم دیگر از این میداشت که مغز قلم طلب نماید مطبخی چون
دانست که اگر گوید مغز نیست علی آزرده میشود مجموع گوسفندانی و گاوانی که حاضر بود ند همه را
کشته و استخوانهای ایشان را جوشانیده بیاورد آخر کار شخصی مغز خواسته خوانسالار
چون دید هر گاو و گوسفند که بود و عذر نمیتوان گفت اسب تازی را که علی بده هزار دینار
خریده بود کشت مغز قلم آنرا بمجلس فرستاد و مجموع خدم و حشم و خواص
امرا که همراه خلیفه بودند از مغز قلم سیر شدند و از کمال همت علی متعجب گشتند
مامون با برادر گفت آنچه در شان او میگفتم بر تو ظاهر شد هنوز در این باب سخنی
دلدی و علی بن هشام خانسالار را بجهت آنکه اسب را کشته بتربیت مخصوص
گردانید و انعام کلی بخشید **حکایت** از ثقات روایت کرده اند که نوبتی حجی
بحضرت امام حسن ع بحج میرفتند روزی چنان اتفاق افتاد که شتری که توشه بر آن بار
بود از پیش رفته بود و ایشان گرسنه و تشنه شدند ناگاه خیمه کهنه دیدند و زنی
در آنجا نشسته بجانب خیمه توجه نمودند پیره زال ایشان را استقبال نموده اکرام و احترام
نمود و گوسفندی در کنج خانه بسته داشت قدحی بر ده شیر از او دوشید و نزد ایشان
آورد و بر زبان راند که این گوسفند را ذبح کنید و بجهت خود طعامی مهیا سازید و ایشان
بموجب سخن زال عمل نمودند و با او گفتند ما از قریشیم چون در مدینه مراجعت نمائیم

پیش ما آی تا در حق تو احسان کنیم چون روان شدند شوهر زال آمد و گوسفند را ندیده
از حالش پرسید پیره زن صورت حال را بیان نمود شوهرش او را ملامت کرده
گفت یک گوسفند داشتی آنرا نیز بجمعی قومی دادی که ایشان را نمیشناسی زال جواب داد
که میزبان آن باشد که طعام بکسی دهد که او را نشناسد و بعد از اندک روزی زن و شوهر
از شدت فقر و فاقه بمدینه رفتند و مرد هیزم کشی میکرد و معاش خود از آن مهیا
میساختند روزی پیره زن بکوچه از کوچهای مدینه رفت ناگاه نظر کیمیا خاصیت
امیرالمومنین حسن ع بر او افتاده پیره زن را بشناخت فرمود که ای مادر مرا می شناسی
گفت لا والله فرمود که من آنم که آن روز بشیر و گوسفند مرا مهمانی کردی و همان لحظه هزار
گوسفند و هزار درم بوی داد و وی را نزد امیرالمومنین حسین ع فرستادند و آنحضرت
از وی پرسید که برادرم بتو چه داد زال گفت هزار گوسفند و هزار درم امام حسین ع
نیز همان مبلغ باو تسلیم نمودند و او را نزد پسر عم خود عبدالله بن جعفر طیار فرستادند
عبدالله نیز همان مبلغ و همان مقدار بزال داد و با کیمیا نظر همایون امیرالمومنین حسن ع
مس محنت زال بطلای نعمت مبدل گردید **شعر** ای زبر دستی که در اندیشه
پیش دست ✽ دی بهر کاهی که در امید گنجد کامکار ✽ گر نکردی چرخ پیدا دست گوهر
بار تو ✽ مرزبان را لفظ بخشش نامدی هرگز بکار ✽ **حکایت** آورده اند که در زمان
اعرابی مهمان او شد سه شبانروز او را ضیافت کرده و در حین رحیل هر بدیانی

اعرابی چون بر شتر نشست گفت یا اباحفص بحیث این مهمانی که کردی و این بخشش که نمودی لاتو
هیچ منت ندارم چه من مردی را دوست دارم و خون ریز و فتنه دوست میدارم و حق را
دشمن و مردار میخورم و بر نادیده گواهی میدهم و از دوزخ نمی‌ترسم و به بهشت امید ندارم
عمر چون این سخن بشنید تیغ کشیده قصد اعرابی کرد اعرابی شتر را انگیخت و از پیش او
بگریخت و عمر بمسجد آمده اسد الله الغالب را دید که بر سر روضهٔ مقدسه سید کاینات
صلوات الله و سلامه علیه نشسته بود گفت یا ابن عم رسول الله صلعم من مردی را سه روز مهمانی
کردم و دو جامه بدو دادم و در حین رفتن چنین و چنان گفت امام المتقین ع فرمود
این که گفت منت از تو ندارم معنی آنست که سپاس از خداوند عز و علا میدارم که
ترا بر اکرام من توفیق داد و آنچه بر زبان راند که را دوست دارم یعنی زاهدم و راه حق دارم
و مراد این که گفت خون ریزم آنست که خون کفار میریزم و آنچه گفت فتنه دوست میدارم
فتنه اولاد و اموالست که إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ و ایشانرا دوست
میدارم و معنی آنکه حق را دشمن میدارم آنست که مرگ را دشمن دارم و مرگ حقست
و گفت مردار میخورم یعنی ماهی میخورم و ماهی را کسی ذبح نمیکند بلکه مانند مردار
بر خاک میمیرد و آنکه گفت بر نادیده گواهی میدهم خداوند جل ذکره نادیده بوحدانیت
او گواهی میدهم و عبادت من محض برای اوست نه بواسطهٔ امید بهشت است
و نه خوف دوزخ ای عمر اعرابی مردی عاقل و دانا بوده است و تو بی سببی عزیمت

ایذای او کرده عمر البته میفرمود لولا علی لهلک العمر **حکایت** آورده اند
که عمرو تغلبی عبد الملک مروانرا هجوی شنیع گفت و دشنامهای صریح داد و ولید بن عبد الملک
بگرفتن او فرمان داد عمرو فرار نمود بعد از مدتی که در زوایای اختفا بود روزی
در وقتی که ولید شیلان کشیده بود بر سر سفره او حاضر گشت و چون سفره برداشتند
ولید عمرو را شناخته گفت حمد خداوند را که ترا بی امان بدست من گرفتار کرد و جوان آنچه جد
پدرم گفته عمرو بجوار احوانده ولید گفت از من نسبت بجو و چه گمان میبری تغلبی گفت گمان من
چنانست که شخصی که بر سر سفره تو نشسته نان تو خورده باشد اگرچه گناه او عظیم باشد ابدا
رنجانی و عقوبت ننمائی ولید گفت گمان تو در این باب مطابق واقع است **فصل**
در شجاعت که باعث علو شانست در دنیا و سبب سمو مکان است
در عقبی شجاعت قوتیست نفسانی که بعد از رعایت شرایط و احتیاط در دفع خصوم
و دفع نوایب آثار پسندیده بظهور رسانند و جمعی که خود را بی موجبی در مخاطر
و مهالک اندازند شجاع نیستند بلکه دیوانه و مجنونند **حکایت** نوبتی بهرام گور
با نعمان بن منذر بشکار رفته فوجی از کلنگان در فضای هوا میپریدند و دو کلنگ
در پهلوی یکدیگر فروتر پرواز میفرمودند بهرام دو تیر در یک کمان نهاده بجانب کلنگان
انداخت و هر دو مرغ را فرو آورد **حکایت** ابو علی گو روایت کرده که وقتی من
با هفتاد سوار راه بیابان طوس را بسته بودیم ناگاه سواری را دیدم که جهل خروار

قماش داشت از اسروشنه که شهریست از بلاد ما وراء النهر آمد و بجانب مکه میرفت
و بغیر از سه غلام کسی دیگر همراه او نبود چون جوان فرود آمده بخواب رفت
و ما بر سر او تاخته او را گرفتیم و اموالش را بحیطه ضبط آوردیم من بقتل او
فرمان دادم او آغاز تضرع و زاری کرده گفت من چندین اموال و اسباب بتمام مسلم
داشتم از قتل من شما را چه حاصل خصوصا که اراده حج دارم و عزیمت سفر مکه تصمیم داده
از خانه بیرون آمده ام بجهت خدا بوبال خون من گرفتار مسازید تنی چند از
جوانان که رفیق من بودند گفتند دست از او باید داشت که بمکه میرود چون بجان امان
یافت گفت شما چون احسان در حق من کردید از تمام بشنوید و این است که معلوم قیمت
آن چندانست بمن دهید چه بهر طرف که از این بیابان روی آوردم تا بآبادانی سبب فرسنگ است
و پیاده چه سان از این بیابان خود را جان بیرون برم اسب را نیز باو دادیم گفت
تیر و کمان مرا نیز شفقت کنید چه شاید درین بیابان سبعی قصد من کند تا
بآن دفع سایل توانم کرد و بدین بهانه تیر و کمان را نیز بستد و یک سر تیر از
ما دور شده گفت ای یاران شما را بر من منت جانست از میان مال من بیرون
دهید تا همه من با شما بدرفتاری ننمایم و الله که اگر عناد و لجاج ورزید
و مال مرا بمن نگذارید یکی از شما را زنده نگذارم مرا از عقل او خنده آمده
گفتیم که غالبا جنون ترا بدین میدارد یا از جان خود سیر شده جوان تیری

در کمان نهاده متوجه ما شد و فرمود تا چند نفر رفته او را بگیرند چون سواران
حرکت کردند یکی را چنان تیری بر سینه زد که از مهرهٔ پشتش بیرون آمد و تیری دیگر
افکند و سوار دیگر را بر زمین انداخت و در یک لحظه پنج مبارز را بر زمین زد پس
بهیأت اجتماعی متوجه او شدیم جوان بهر طرف میتاخت و بهر تیری سواری را از
زین می انداخت تا قریب بیست نفر را بکشت ناچار از میان اسباب او بیرون رفتیم
جوان در تاخت و از میان بار خود تیر دسته بیرون آورده در ترکش ریخت و بسر درگی
ما نهاد گفتیم ای جوان مرد از میان مال تو بیرون رفتیم و ما را بر تو حقی عظیم است و پیغ
بیست نفر از ما کشتی اکنون بگذار تا سر خود گیریم قبول نکرده گفت اگر اول مرتبه میرفتید
که مرا با شما محاربه دست نداده بود در آن مضایقه نبود اما الحال تا اسب و سلاح خود را
باز نگذارید شما را نگذارم و آغاز تیر اندازی کرده ده سوار دیگر را بضرب تیر براه عدم
فرستاد ناچار اسب و سلاح خود را باو داده خلاص شدیم **فصل در فایدهٔ**
صبوری که پیشه کاملان فضیلت شعار و قابلان صاحب
وقار است آورده اند که وقتی شخصی را بتهمتی محبوس کردند دوستی بزد وی رفته
او را دید که اضطراب تمام مینماید گفت ای برادر ترک جزع کن و صبر پیش گیر که مفتاح
ابواب رستگاری و مصباح شب تار است بیچاره جواب داد که از من گناهی صادر
نشده گفت شکر کنم و بر چنین ستمی چگونه صبر کنم و چه شکر گویم از آن شخص روایت کرده اند

که گفت روزی دیگر بتفحص حال او شتافتم دیدم او را در چاهی کرده بودند همان نصیحت کردم گفتم صبر کن
که بسیار بد باشد از بد بتر ❊ جوان بر سر حرف خود بود روزی دیگر بر سر آنچاه رفتم او را دیدم که
شکر آغاز کرده زبان کشاده لباس مصابرت پوشیده بود گفتم باعث بر این مصابرت و ترک
آن اضطراب چه بود گفت اول که مرا نصیحت نموده صبر فرمودی قبول نمودم روزی دیگر مرا
بچاه فرستادند و اضطراب من روی باز داد ناله و شکایت بیشتر کردم روزی دیگر زنجیری
آورده مرا با شخصی دیگر بزنجیر کشیدند اتفاقا هم طویله مرا اسهال دست داد که روزی
پنجاه نوبت او را اطلاق واقع میشد و ناچار مرا با او مرافقت بایست نمود چون این صورت
واقع شد دانستم که بر قضای الهی جز مصابرت چاره نیست لاجرم زبان بشکر گشودم
گفتم اکنون منتظر فرج باش و بعد از اندک مدتی از حبس خلاص یافت **حکایت** آورده اند
که چون نوشیروان بمجرد شبهه که از ابو زرجمهر بخاطرش رسید او را مقید ساخته در حجره تنگ و تاریک
باز داشت و فرمود که جامه درشت در او پوشانند و هر روز دو قرص جوین و یک کف نمک ناسوده و یکجام آب
بوی دهند و با سرهنگان گفت هرچه بر زبان او گذرد بحضرت ما انها کنید ابو زرجمهر چند ماه برین حال
بماند که اصلا شکایتی بر زبانش نرفت نوشیروان جمعی را فرستاده تا با او مکالمه نموده از احوالش
استفسار نمایند و هرچه گوید بی زیاده و نقصان بموقف عرض رسانند ایشان نزد ابو زرجمهر رفته از وی
پرسیدند و بر زبان آوردند که با وجود آنکه مدتیست که در بلیت و محنت روزگار میگذرانی بشره تو قرار است
و عقل تو بحال اولست و قطعا ضعفی در نهاد تو ظاهر نشده حکمت در این چیست ابو زرجمهر جواب داد

که من پوشش داروئی ساخته ام از شش جزو و بدان مداومت مینمایم و بقوت آن برقرار اول ماندهام
پرسیدند که اجزای آن ترکیب را بیان نمای گفت یکجزو آن اعتماد است بر کرم خداوند جل ذکره
دوم رضا بقضای الهی سوم صبر چهارم شکر پنجم آنکه میدانم بسیار بد باشد از بد
بتر ششم امید خلاص چون نوشیروان این سخن شنید حکیم را از زندان طلبید
و تربیت نمود **حکایت** گویند نوبتی اعرابی بحضرت نبوی صلعم آمده گفت یا رسول الله
من مردی ام رنجور و محنت زده و بملازمت تو آمده ام تا مرا تعلیمی دهی که موجب دفع بلیت
و باعث راحت من گردد رسول الله صلعم فرمود که ای اعرابی بدانکه هر محنتی را زمانی مقررست
و تا مدت محنت بنهایت نرسد سعی بنده مفید نباشد قوله تعالی اِنْ اَرَادَنِیَ اللّٰهُ بِضُرٍّ
هَلْ هُنَّ کَاشِفَاتُ تا آخر آیه ای اعرابی عون و عصمت از حضرت باری استدعا
نمای که خدای تعالی غفار و آمرزگارست قوله تعالی فَقُلْتُ اسْتَغْفِرُوا رَبَّکُمْ اِنَّهُ کَانَ
غَفَّارًا یُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَیْکُمْ مِدْرَارًا وَیُمْدِدْکُمْ بِاَمْوَالٍ وَبَنِینَ کردگار
جل جلاله مستغفران را بمال و ولد وعده فرموده است **فصل در فایده شکر
گذاری که سبب ازدیاد نعمت و باعث زوال نقمتست** آورده اند
که مردی غلامی داشت و با غلام بباغ رفته خیاری دو نیم ساخته نیمی بغلام داد و نیمی
دیگر جهت خود نگاه داشت غلام آنرا از روی رغبت بخورد و چون خواجه از آن خیار بچشید
بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی را چگونه خوردی گفت ای خواجه شیرینی بسیار

از دست تو چشیده ام شرم داشتم که باین قدر تلخی اظهار کراهت نمایم خواجه گفت ترا آزاد
ساختم که شکر نعمت این است که تو گذاردی **فصل در زهد و ورع و پرهیز
کاری و تقوی و دین داری** زیور تقوی و پرهیزکاری و حلیه زهد و دینداری
لباسیست که هر که بدان متلبس گردد نیکو نماید اما این جامه برقامت قابلیت هیچکس چنان
زیبا ننماید که برقد اقتدار ملوک و سلاطین چه دست قدرت ایشان بهمه چیزی رسد
و اسباب تنعم و تکلف پیش پادشاهان فراوانست با وجود کمال قدرت دست از
ناشایست بدارند و عبادت و زهادت پیش گیرند این معنی در نظرها عظیم نماید
کسی را که بر دنیا دست رس نیست اگر زهد ورزد سهل بود **حکایت** آورده اند
که هنگام وفات عمر بن عبد العزیز مسلمة بن عبد الملک بر سر بالین او آمده گفت ای امیر وصیتی
فرمای عمر جواب داد که مالی ندارم که قسمت آنرا بتو حواله نمایم و بثلث آن ترا وصی سازم
تا بجهة من تصدق کنی مسلمه گفت من صد هزار دینار آورده ام تا بهر طریق که
خواهی صرف کنم عمر گفت صلاح تو در آنست که این مال را از آنجماعت که بنا وجه
از ایشان گرفته رد کنی و خود را از عهده جواب باز رهانی پس مسلمه بسیار
بگریست و بعد از آن در حصول اموال احتیاط بجای آورد **حکایت** چون مملکت
عجم مفتوح شد عمر ابن الخطاب یکی از اصحاب رسول را بامارت شهری از شهرهای
عجم فرستاد و آن مرد شتری داشت که با غلام خود بنوبت بران سوار میشدند چون

بدر شهری رسید نوبت سواری غلام بود و چون اهل شهر از قدوم امیر خبر دار شدند
باستقبال شتافته از غلام پرسیدند که امیر کدامست اشارت بخواجه خود کرد
همه پیش او سر بسجده نهادند شیخ نیز سجود نموده گریان شد اهل شهر از وی پرسیدند
که گریه سجده کردی جواب داد که خداوند عالم را بایشان گفت که شما گرا سجده نمودید
جواب دادند که ترا شیخ گریان شده گفت عمر مرا بامارت فرستاده و این طایفه
بعبودیت من اشتغال مینمایند و همان لحظه مراجعت نموده **حکایت**
گویند سلمان فارسی حاکم شهری از بلاد شام بود و هر سال پنج هزار درم بجهة اخراجات
او مقرر ساخته بودند سلمان آنوجه را بصدقه میداد و بوریا میبافت از آن جهة
وجه معاش خود میساخت و وقت آن شد که بجنة الماوی خرامد گفت از رسول خدا
شنیدم که سبکبار بآخرت روید و من گران بارم بعد از فوت او متروکات او را
تفحص نمودند طغاری بود که آرد در آن خمیر کردی و آفتابه سفالین و پالان
شتری و گلیمی که بر خود می پوشانید رحمة الله علیه **حکایت** آورده اند که در زمان
پیشین مردی بود در مقام عفت نشسته ناگاه مشاهده نمود که سیبی بر روی آب
می آید از غایت گرسنگی سیب را گرفته بکار دید در این اثنا بخاطرش رسید
که مرا درین سیب چه حق بود و این حرکت چرا از من صادر شد ساعتی گریه و اضطراب
نموده کنار آب را گرفته روان گشت تا معلوم کند که این سیب از کجا در آب افتاده است

و از صاحبش بحلی حاصل کند چون مسافتی طی کرد بدر باغی رسید جوانی را دید که از آن
باغ بیرون می آمد صورت حال با وی گفته التماس نمود که او را بحل کند جوان گفت
ثلث این باغ از منست و دو ثلث دیگر از دو برادر من ثلث خود را بحل کردم
امشب مهمان من باش که برادران هر کدام در قریه توطن دارند از این محل آنکه مسکن
برادر کوچکم پنج فرسنگ است و تا وطن برادر بزرگ ده فرسنگ زاهد قدم در راه نهاده
نزد برادر دیگر رفت و از او نیز بحلی گرفته یک روز در منزل او توقف نموده علی الصباح از آنجا
روان شد و چون بان ده رسید که برادر بزرگ مسکن داشت او را نیز پیدا کرده حال سبب
تقریر نمود و آن شخص گفت یکهفته مهمان من باش تا با تو بگویم چه باید کرد زاهد گفت تو
اول از آن سیب مرا بحل کن تا خاطر من جمع گردد و بعد از آن هر چه فرمائی چنان کنم
گفت در این باب اختیار با منست اگر خواهم ترا بحل کنم والا فلا زاهد آغاز اضطراب نموده
گفت حصه خود را بمن فروش گفت نمیفروشم اما دختری دارم اعمی و اقطع و اخرس
اگر او را در حباله زوجیت آری ترا بحل کنم زاهد گفت آنچه تو میگوئی گوشت پاره بیش نیست
میترسم که من بخدمت او درمانم و از عبادت خدای رمانم مرد گفت غیر از این چاره نیست
اگر خواهی ترا بحل کنم بقول من عمل نمای زاهد چون دید که خواجه بر سخن خود مصر است
سر رضا جنبانیده عقد ایشان منعقد گشت و در شب زفاف زاهد را بخانه بردند
پرده برداشتند نظر زاهد بر خورشید رخساری افتاد که آفتاب نور از جمالش

وام کردی

وام کردی و زهره از شوق دیدارش در رقص آمدی **شعر** چه چشم افکند روی دید زیبا
بسان نقش چین بر روی دیبا ÷ زاهد گفت همانا این عروس من نیست و از خانه بیرون
آمده پدر زن نزد او رفته گفت دختر من سلیم الاعضا بود اما آن سخنان که گفتم ما اول بود
اول که گفتم چشم ندارد مراد آن بود که هرگز بنا محرم نگاه نکرده و آنچه گفتم قطعست یعنی
چیزی که از او نبوده دست باو دراز نکرده و چون دختر من نهایت و عفت بود او را
لایق چون تو مردی دیدم زاهد بخانه رفته پدر زن مجموع ما یحتاج ایشان را مهیا ساخت
و زاهد بواسطه ورع و تقوی از حضیض محنت باوج راحت رسید **فصل در حزم**
و احتیاط در عواقب امور و تامل نمودن در قضایای نزدیک
و دور آورده اند که چون اسفار بن شیرویه که از امرای دیلم بود بعزم تسخیر عراق لشکر کشید
ابوجعفر حاکم سمنان از او متوهم شده بقلعه راس الکلب متحصن شد چون اسفار
بسمنان رسید کس بطلب ابوجعفر فرستاده او از آمدن بنزد اسفار امتناع نموده و چون
اسفار ولایت ری را فتح کرد لشکری بعبد الملک دیلمی داده بدفع ابوجعفر فرستاده عبد الملک
آن قلعه را محاصره نمود مدتی با ابوجعفر محاربه نمود لیکن بواسطه استحکام حصار فتح میسر
نشد عاقبت بتنگ آمده حسین بسطامی را نزد ابوجعفر فرستاده طالب مصالحه شد
و حسین چند نوبت آمد و شد نموده عاقبت عبد الملک و ابوجعفر صلح کردند و با یکدیگر
اختلاط پیش گرفته ابوجعفر عبد الملک را بضیافت طلبیده عبد الملک با سپاه خود

قرار داد که چون بحصار درروند اتفاق نموده ابوجعفر را بقتل آورند اما چون بدر حصار رسید
عبد الملک بدرون رفته و مردم او را مانع آمدند و نگذاشتند که احدی داخل حصار شود
و همه را در پای حصار بنشاندند و ابوجعفر بر غرفه نشسته بود که بر خندق قلعه مشرف بود
و صحرا در مقابل می نمود و چون عبد الملک بآن غرفه درآمد ابوجعفر عذر خواهی نمود
بقدوم او اظهار استبشار نموده بعد از لحظه از هر نوع سخنان بر زبان راند عبد الملک
با ابوجعفر گفت مجلس خالی کن که با تو سخنی دارم ابوجعفر فرمود تا جمله خدم و حشم از آن
غرفه فرود آمدند جز غلامی که حوایج او را کفایت کند بجهت آنکه ابوجعفر بجهت ضعف نقرس گرفتار بود
پس عبد الملک در آن غرفه ابوجعفر را بدشنه هلاک کرد و آن غلام از خوف آن بیخود گشت
و نفس نیارست زدن پس رسنی ابریشمین که بر ساق موزه داشت بیرون آورده
بدریچه غرفه محکم بست و آن رسن را گرفته بلب خندق فرود آمده و از خندق بشنا
بگذشت ابوجعفر اگر حزم و احتیاط پیشه کردی عبد الملک را در خلوت قتل او میسر نگشتی
و اگر عبد الملک کمند با خود نیاوردی کسان ابوجعفر او را هلاک کردندی **حکایت** آورده اند
که چون ابوجعفر منصور با ابومسلم مروزی سوء المزاجی پیدا کرده شبی یزید بن مسلم را که از عقلای عهد بود
طلبیده در باب ابومسلم با او مشورت کرد یزید گفت رای صواب پیش من آنست که شاعر گفته است
شعر از هر که دولت گرانه گیرد ÷ او را سبک ز میانه بردار ÷ منصور با کمال غضب در و نگریسته
گفت زبانت بریده باد من چگونه ابومسلم را با چندین نکوئی خدمت بر اندازم و متوجه استیصال او

کردم

کردم یزید را از پیش خود براند بعد از چند گاه که ابومسلم را بقتل رسانید یزید را طلبید و
تربیت نمود و بر زبان آورد که رای صواب آن بود که تو بآن اشارت نمودی اما بر تو اعتماد
نداشتم و میترسیدم که شخصی درین باب کلمه از زبان تو شنیده با بومسلم رساند و کار
مشکل گردد ترا از پیش راندم و بر این معنی انکار کردم **فصل در فواید جد**
و اجتهاد در امور و خسران تغافل و تجاهل موفور یکی از اولاد
طاهر ذو الیمینین را پرسیدند که میدانی بکدام سبب دولت از دودمان شما بخاندان صفاریه
انتقال نمود جواب داد که اَلشُّرْبُ بالعشا وَ النَّوْمُ بِالغَدات وَ تفویض الامور
اِلی غیر الکفات یعنی شراب خوردن بشب و خواب کردن بروز و تفویض مهام بنا
اهلان **حکایت** یکی از ملوک هیاطله پسر خود را بگرفتن بدخشان و بعضی دیگر از ولایات
نامزد کرده بود نوبتی تفحص اطوار و اوضاع پسر کرده نامه باو نوشت مضمون آنکه
بسمع ما رسیده که آن فرزند گاهی زره از تن بیرون میکند و در شب در یکمقام بیک منوال
می خسپد با آنکه هنوز بعضی از ولایات نامضبوط مانده و بحوزه تصرف او در نیامده اند
معلوم او باشد که خلایق بر دو قسمند قسمی پادشاهانند که حظ ایشان عز المملکت
و قسمی دیگر رعایا اند که حظ ایشان در استراحت و این دو چیز یک کس را میسر نگردد
و شکوه سلطنت بارتکاب مشقت یارانت و امن و استراحت با خمول گرد عدم
اعتبارست **شعر** ملک و دولت نصیب کاهل نیست ÷ عز و رفعت قرین جاهل نیست

فصل در فضیلت خاموشی عجل و رجحان [illegible] بر [illegible]

در کتب حکمای هند آورده اند که شبی دزدی بطلب مالی بیرون آمده بود از [illegible] چاره
بچنگ آورده گذار او بر کارگاه دیبابافی افتاد که دیبای زربفت او جز برای که پادشاه بود دیگر
کسی نمیتوانست خرید چه بغایت نفیس و گران بها بود و وعده فرموده بود که در آن شب استاد
جامه را تمام نکند بخواب نرود دزد با خود گفت ساعتی توقف نمایم چون دیباباف بخواب
جامه را بدست آورم پس از راه روزن بدرون کارگاه آمده و در گوشه مخفی بنشست و دیباباف
هر گاه که نا دی پیوستی گفتی ای زبان میخواهم که دست از من بداری و سر مرا بباد ندهی
همه شب با زبان در مخاطبه بود و دزد فرصت میجست تا کی استاد بخواب رود تا جامه را ببرد
چون استاد دیبا را تمام کرده فرو گرفت و در پیچید طلایع صبح صادق از افق مشرق
روی نمود و جهان ظلمانی نورانی گشته دزد از کارخانه بیرون آمده بکوچه بنشست
و استاد جامه را برداشته متوجه بارگاه پادشاه شد و دزد در عقب او روان شد تا مشاهده
نماید که پادشاه جامه را بچند خواهد خرید و تیغ زبان استاد چه جوهر ظاهر خواهد ساخت
چون استاد پیش تخت رسید جامه عرض کرد پادشاه تحسین نموده در نقوش غریب
و صور بدیع آن نگران مانده از استاد سؤال نمود که این دیبا بجهت کدام نوع از
ملبوسات نیکوتر باشد استاد جواب داد که برای این جامه را نگاهدارد تا در وقت
فوت در تابوتش اندازند پادشاه ازین سخن برآشفته فرمود تا آن جامه را بسوزانند

در زبان استاد را

و زبان استاد را از [illegible] بیرون آورند چون دزد این شاهده این حال خنده بقهقه زد
پادشاه [illegible] بحضار کرده وی را طلبیده از سبب آن پرسید دزد گفت اگر
پادشاه از گناه ناکرده مواخذه ننماید صورت حال این مرد را براستی تقریر نمایم پادشاه
او را امان داده دزد حکایت استاد و استغاثه نمودن او از زبان و زبان کار نابودن
باز گفت پادشاه برنان آورد که بیچاره تقصیری نکرده است اما شفاعت او در زبان
مقبول نیفتاده است و فرمود که دست از او باز دارند **شعر** به بد یا به بد زبان من مکردان
زبان من زبان من مکردان ٭ **حکایت** بوزرجمهر را گفتند کدام عطیه است که خداوند
به بنده اعظم عطایا تواند بود گفت خرد طبیعی گفتند اگر آن نباشد گفت ادبی
که بتعلیم او اشتغال نموده باشد گفتند اگر آن نباشد گفت خوی خوش که با خلایق
مدارا و مواسا نماید گفتند اگر باین صفت نیز متصف نباشد گفت مرگ او را از پشت زمین
بردارد زیرا که هر کس که بیکی از این خصال پسندیده آراسته نباشد موت او بر حیاتش
راجح باشد چنانکه گفته اند **شعر** با همه خلق جهان گرچه از آن ٭ بیشتر نکوه و مکتی بر هند ٭
تو چنان زی که چه میری برهی ٭ نه چنان زی که چه میری برهند ٭ **حکایت**
در تاریخ آل عباس مرویست که چون میان امین و مامون مخالفت و نزاع قایم شد فضل
بن سهل وزیر مامون بتدبیرهای صایب و افکار مناسب و ثبات عزم و کفایت
حزم چنان کرد که مامون بر امین غالب آمده بر سریر خلافت نشست و اگر چه فضل از

کفات جهان و فضلای زمان بود اما لمکیت زبانش گاهی اختیار او از قبضه اصطبار
میگرفت و راز دل را با دوست و دشمن تقریر میکرد و این معنی نزد ارباب خرد ناپسندیده
و نکوهیده است **شعر** زبان سرخ سر سبز میدهد برباد ٭ خموش باش که سر بر سر زبان
نکنی ٭ بالجمله چون مامون در امر سلطنت استقلال یافت فضل در مجالس میگفت که
آنچه من کردم مگر ابومسلم مروزی را میسر شده باشد که او باصابت رای و حسن تدبیر دولت
از خاندان بنی عبد الشمس بدودمان بنی عباس نقل نمود روزی در اثنای تقریر این سخن
شخصی گفت ایها الوزیر ابومسلم خلافت را از قبیله که مدتها زمام مهام جمهور در قبضه
اقتدار ایشان بود و خلایق گردن طاعت بر احکام ایشان نهاده بودند بقبیله نقل فرمود
که در غایت بی اعتباری بودند و آنچه تو کردی همین بیش نبود که امین و مامون دو برادر بودند
و مامون بعد از او ولیعهد بود و صیت عدالت و سخاوت و علم و فضیلت او باسماع خشم
رسیده بود لاجرم ایشان را درین باب مضایقه نبود که امین مخلوع شد و مامون خلیفه گردد
اکنون این قضیه بحکایت ابومسلم چه نسبت دارد از استماع این سخن عنان تمالک و تماسک
از دست فضل رفته بر زبان آورد که من چنان کنم که خلافت از دودمان بنی عباس منتقل گردد
پس با مامون گفت که برای انور امیر مخفی نیست که خلافت رسول صلعم بحسب نفس الامر حق
علی ابن ابی طالب بود امروز از فرزندان رسول هیچکس از علی بن موسی الرضا افضل نیست
اگر امیر با او بیعت کند و حق بمستحق سپارد سعادت دنیا و آخرت او را حاصل آید چه در

دنیا ملک

دنیا ملک و پادشاهی و بر قرار باشد و بواسطه احقاق این حق ذکر جمیل یادگار ماند و در آخرت
بثواب جزیل و خوشنودی رسول جلیل صلعم برخوردار شوی باید دیگر آنکه در هر شهری از شهرهای
عراق و شام و یمن و حجاز یکی از علویان ظهور نموده و دعوی خلافت میکند و دفع این نایره
بغایت مشکلست لیکن چون خلیفه با علی بن موسی الرضا ع بیعت نماید مجموع سادات تقدیم
این بزرگوار رضا داده ترک فتنه انگیزی کنند و چون این سخنان بحسب خارج و نفس الامر حقیقت تمام
داشت مامون قبول نموده خال خود رجان بن ضحاک را باحضار حضرت امام رضا ع که سال
داشت بطریقیکه در ذکر ائمه اثنی عشری نگاشته قلم بیان گشت با آنحضرت بیعت نموده رایات
و البسه اسود را باعلام و لباس خضر تبدیل کرد و جمعی از غلات شیعه عباسیه در بغداد
با ابراهیم بن مهدی بیعت کرده از مامون بدین سبب متنفر گشتند و حسودان از اطراف
و جوانب برآمده کیدها ساختند و سخن فضل ابن سهل را بسمع مامون رسانیدند و گفتند غرض
فضل ابن سهل ازین مصلحت خلیفه نبود بل اراده او اینست که ملک و دولت از دودمان بنی عباس
انتقال نماید و ازین مقوله چندان گفتند که مامون از بیعت امام هشتم پشیمان شده بجهت
دفع فتنه ابراهیم متوجه بغداد گردید و چون بسرخس رسید بقتل فضل بر سبیل خفیه
فرمان داد و چنانکه گذشت **شعر** گر زبان تو راز دار ستی ٭ تیغ را با سرت چه کارستی ٭

فصل در وفاء عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاقست

آورده اند که محمد امین کنیزکی داشت غادره نام که از راستی قدش سرو راستین پای در گل

واز کیسوی پر تابش بنفشه منفعل طره مشکینش مانند شب بر روی روز انداخته و زلف
دام بر خورشید نهاده **شعر** کمند مشک را باز کره بر هم تا فرو کرده عنکبا زنگ را ماند چو برهم
تاختن کیرد • کهی همچون شبه باشد که بر خورشید بر پاشی • کهی همچون شبی باشد که در روز فرو تعطیل
کیرد • چو سنبلهای نو رسته است بر طرف سمن زاران • که دیدست این عجب سنبل که از ترافرو حصن
کیرد • و محمد امین آشفته جمال او بود و شیفته غنج و دلال او روزی با وی کفت ای عاشق بیت
خایفم که ناکاه اجل دست تمتع مرا از وصال تو کوتاه سازد و برادرم عبد الله بعد از من صاحب عقد
زوجیت آورد غادره سوکندان عظیم خورده و عهد و پیمان بتغلیظ ایمان تاکید داد که اکر عیاذا بالله
من بی خلیفه درین محنت سرا انده بمانم آن دو وی بمصاحبت و مزاوجت هیچ مخلوقی را در سرا پرده
ضمیر راه ندهم چشمی که بمشاهده دیدار تو استیناس یافته باشد بدیدن روی که باز کنم و بکوشی که از
لطایف مقال تو محظوظ کشته دیکر که استماع نمایم **شعر** چشمی که ترا دیده بود ای دلبر •
چون باز کنم بروی مطلوب دکر • و چون امین کشته شد مامون بر سریر خلافت نشست
و ببغداد آمد ذکر جمال غادره و حکایات آن حسن نادره مسموع او شد متوسطان بر انکیخت
و زر بسیار در راه او ریخت تا غادره بمناکحت او رضا داد و شب زفاف که غادره در کنار مامون
خفته بود محمد امین را در خواب دید که با او عتاب نمود و سه بیت بر زبان راند که مشتمل بود
بر نقض عهد و پیمان او و عدم اعتماد بر وفای زنان و چون غادره از خواب در آمد نعره زده
و صورت واقعه را با مامون تقریر نمود و ناله و زاری میکرد تا از حجله عروسی بخلوتخانه لحد
شتافت

و از مشیخه

شعر مسوخ شد مروت و معدوم شد وفا • و از هر دو ماند نام چو سیمرغ و کیمیا
حکایت آورده اند که بنجارا پیر مردی از مریدان ابی بکر ابن فضل که از مشایخ کبار بود
در ماه رمضان ازاله بکارت دختری نمود حاکم بر این قضیه اطلاع یافته آن پیر را حبس کرد
آن شخص بخدمت شیخ رفته التماس نمود که پیش حاکم امیر شفاعت فرمای شیخ جواب
داد که این کناهی عظیم است چه زنا در رمضان امری بزرکست من این کناه را
شفاعت نتوانم نمود و این سخن لایق من نیست مرد صفحه کاغذ پیش برده کفت
بجهت من شفاعت نامه نزد مالک دوزخ نویس تا مرا در دوزخ عذاب نکند شیخ کفت برات
من نزد مالک دوزخ اعتباری ندارد و مرا آنجا مجال شفاعت محالست مرد کفت ای
شیخ هر کاه صحبت من با تو مقتضی نفع دنیا نباشد و سبب فایده آخرت نکردد
پس انصاف بده که ثمره خدمت تو چیست شیخ لحظه تامل نموده کفت راست
کفتی حقوق خدمت مقتضی آنست که بلا تاخیر بقضای حاجت تو پردازم
شیخ سوار شده بخانه حاکم رفت و صورة قضیه را بیان نمود و سخن مرید را تقریر
کرد امیر خراسان بسیار خندید تا پیر را اطلاق کردند **فصل دراصلاح 8**
ذات البین و احتراز از قطع صله رحم در تاریخ آل عباس مذکور است
که جعفر بن محمد صادق ع فرمود که چون ابرهیم ابن عبد الله بن حسن بن امیر المومنین حسین ع
در محاربه ابو جعفر کشته شد ما را از مدینه بکوفه آوردند و سبع بالغ را از ما در مدینه نکذاشتند روزی

ربیع حاجب کفت ... ... منصور رفتیم او در غضب بود
پس روی بمن آورده کفت ... ... خدای کفت ... ... و خراسان خراج بزرد
تو می آورند کفتم چون حاکم مسلمانان توئی بجهت چه خراج تو می آورند کفت من عزم کرده ام که ... شما
خراب کنم و راههای شما را بسته کردانم تا هیچ کس از اهل عراق و حجاز بشما راه نیابد که فساد شما
لا ... ... کفتم ... ... سلیمان ع نعمت داد و شکر کفت و ایوب ع ... داد و صبر کرد و
یوسف را جفا کردند او نیکی عوض کرد و خلیفه در جمیع امور اقتدا بانبیاء واصفیا کند
چون اینکلمه کفتم منصور تبسم نمود کفت ای قوم مانند تو مردی باید اکنون کفت از علویان عفو کردم
و جرایم اهل بصره را ببخشیدم و آن حدیث که در باب صله رحم روایت شد تقریر نما کفتم حدیث
فرمود ... پدرم از پدرش و از جدش علی مرتضی ع که خبر داد از رسول الله صلعم فرمود که صله رحم ...
آبادان کند و عمرها را دراز کرداند و آباد کنند کارها اکر چه کافر باشند کفت دیکر بکوی کفتم روایت
کرد باسناد پدرم از رسول الله صلعم که فرمود خویشی متعلقست از عرش و ندا میکند که الهی
هر که مرا بپیوندد و با وی بپیوند و هر که مرا قطع کند او را قطع کن کفت دیکر بکوی کفتم روایت کرد
پدرم باسناد که سید عالم فرمود یکی از پادشاهان را سه سال عمر مانده بود و بجهت آنکه در صله
رحم مبالغه نمود خداوند جل ذکره عمر او برکت فرمود **حکایت** ابرهیم مدبر منقول است
که در انوقت که مامون بغزای روم توجه نمود روزی در اثنای طراد عجیب نامی را که از امرای معتبر او بود
مخاطب ساخته کفت بیش آی تا با تو اسب تازیم چه اسب تو در نظر من خوب می آید میخواهم که تک اسب ترا ملاحظه نمایم
و چون در وقت

و چون در وقت اسب تاختن از میان سپاه در رفتند مامون با او کفت ای عجیب غرض من از این اسب تاختن
آن بود که خواستم رازی با تو در میان نهم با آنکه من از معتصم اندیشناکم باید که بیکبار بر اقبت و محافظت
من پردازی و لحظه از من غافل نباشی آن مردک نادان علی الفور نزد معتصم رفته این سخن را بیان نمود
چه تصور نمود که او اثبات حقی میکند تا چون معتصم بر مسند خلافت نشیند در حق او احسان و اصطناع نماید
و معتصم این سخن شنیده باحتیاط تمام سلوک میکرد و بعد از مامون چون بمسند خلافت معتصم رسید
فرمود تا عجیب بردار کردند عجیب کفت ای امیر از من چه کناه صادر شد کفت اینکه راز برادرم
فاش کردانیدی **حکایت** چون مامون قصد قتل فضل ابن سهل نمود این سخن را با پنج نفر
از معتمدان خود که راز دار او بودند باز کفت عبد العزیز طائی و موسی بن نصر ادیب و علی ابن سعید
و خلف بن نصر و صباح خادم و با ایشان وصیت کرد که محافظت آن سر نموده با هیچکس نکویند
روز دیکر این سخن بفضل رسید و نامه عتاب آمیز در ان باب بمامون نوشت مامون معذرت خواست
بتکذیب آن خبر فضل را تسکین داد و بعد از قتل فضل در سرخس مامون خواست تا معلوم کند که از
آن پنج نفر کدام یک بافشای آن راز پرداخته از چند آنکه جهد کرد سر رشته آن بدست نیامد
لا جرم هر پنج نفر را بقتل آورد و بعد از قتل ایشان معلوم شد که عبد العزیز طائی این سخن را
نزد دبیر خود ابرهیم ابن عباس کفته و ابراهیم این سخن را بفضل رسانیده مامون قصد قتل
ابراهیم کرد ابرهیم مختفی شد بعد از مدتی که بکنج انزوا بسر برده بود بنا بخطیب بغداد هشام برد
و خطیب در خدمت مامون قرب تمام داشت و ابرهیم از او التماس کرده تا وی از خلیفه
شفاعت

کند هشام سخن ابراهیم را با مامون گفت و زبان بتشفیع برگشود اما مقبول نیفتاد روز دیگر
از هشام پرسید که حال مراعوض کهی گفت بلی امیر فرمود که انشاءالله حال کهی ابراهیم گفته است
که حال چیست اما التماس دارم که این حکایت بسمع امیر رسانی بعد از آن هر چه حکم شود کردن رضا
هشام قبول نمود ابراهیم گفت در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی خوانسالار کسری طعام پیش او کذا
ناگاه قطره آش از آن کاسه بر سر کسری ریخته شد کسری در غضب رفته حکم بسیاست او کرد
خوانسالار چون دید کشته خواهد شد کاسه آش را بر سر کسری ریخت کسری از آن جرات متعجب شد
از سبب آن حرکت سوال نمود خوانسالار جواب داد که این عمل بجهت آن کردم تا مردم ترا ظالم
و مخطی نخوانند و نگویند که باندک جرمی خدمتکار قدیم را سیاست فرمود اگرچه اول خطا بود
این نوبت بعمد کاسه بر سر تو ریختم تا اضافه خطا بمن کنند نه بپادشاه کسری را این سخن خوش
آمده قلم عفو بر جرایم جرایم او کشید و بنده میگویم که جرم من بیش از این نیست که استاد
و مخدوم خود را از سخنی که شنیده بودم آگاه کردانیدم و بر من لایق نباشد که سر
فاش نکردم و او با من رازی نگفته عبدالعزیز که بکشف سر خلیفه پرداخت بسزای خود
رسید و چون هشام این سخن را بعرض مامون رسانید مامون او را امان داده از فطنت
عالی او تعجب نمود **فصل در فواید امانت و دیانت که شیمه رضیه**
سالکان مسالک حقیقت است آورده اند که تاجری همیشه بسفر چین رفتی
و بتی در بصره کشتیها مهیا ساخته متوجه آن ولایت بود روزی بر ساحل گذشته بود

[illegible] صاحبی داشت [illegible] آورده [illegible] امانت [illegible]
[illegible] آنجا [illegible] کرده بیاورد تا [illegible] آمده [illegible] بسته آورده
[illegible] این [illegible] رسیدم [illegible] در دریا اندازی خواجه قبول
[illegible] رسید [illegible] احوال کشتی [illegible] پریشان شد [illegible]
[illegible] که قلعی [illegible]
[illegible] قلعی [illegible] خریده [illegible]
[illegible] خواجه [illegible]
[illegible] متاعی خرید و چون ببصره رسید
[illegible] رسیده [illegible] وفات یافت از [illegible] سوال کرد جواب داد [illegible] از او وارثی نماند
[illegible] میرسانیدند جوان از آن شهر رفته دیگر کسی از او خبر ندارد
تاجر آن اجناس [illegible] پانصد دینار فروخته نام آن پیر بر کیسه نوشت و آن زر را
در کیسه کرده برسم امانت نگاه داشت تا وارثش پیدا شود بعد از مدتی روزی جوانی آمده بر او
سلام کرده و گفت [illegible] خواجه گفت نی [illegible] آنکه من غلامم که در ولایت
چین از تو قلعی خریدم و چون بخانه بردم و از اشتغال تمام آن زر سرخ بود و چون آن زر
بر من حرام بود آورده ام تا بتو تسلیم کنم تاجر گفت آن قلعی از فلان پیر بود و او بمن داد
که در دریا اندازم و آن معنی از خاطر من فراموش شده چون بچین رسیدم بگمان آنکه قلعیست

[illegible] الحمدلله رب العالمین ای خواجه [illegible] برادرزاده
آن پیرم و [illegible] من بود [illegible] تمامی آن بود که بمن رسد و عاقبت خداوند [illegible]
بچندین وسایل و وسایط آن را بمن رسانید و چون تاجر ثابت کرد که برادرزاده پیر است [illegible] دینار
بدو داد **حکایت** یکی از دلالان بغداد از کرخ حکایت میکرد که تاجری هر سال از
خراسان به بغداد می آمد و متاع بسیار آورده میفروخت و متاع دیگر میخرید و من از دلالی
متاع او چندان نفع مییافتم که تا سالی دیگر مرا کفاف بود سالی آن خواجه نیامد و در معاش
من فتوری تمام راه یافته پریشان گشتم و در دکان بر بستم و از بیم غرما در خانه نشستم
روزی غسلی بر من واجب شده بکنار آب شتافتم و لحظه بواسطه حرارت هوا در دجله توقف
کردم و چون بیرون آمدم در کنار دجله پایم بریک فرو رفته افتادم بر خواستم و نگاه
همیانی پر از زر پیش پای خود یافتم زرها را شمردم هزار مثقال طلا بود با خود گفتم [illegible]
من ظاهر است این زرها را در تصرف آرم و هرگاه که صاحبش پیدا شود هزار مثقال طلا
تسلیم نمایم و آن وجه را سرمایه ساخته بدکان نشستم و در اندک روزگاری حال من [illegible] هزار
دینار رسید بعد از هفت سال روزی در دکان نشسته بودم مردی دیدم که در [illegible] من آمد
جامهای کهنه پوشیده بر من سلام کرد و بایستاد من تصور نمودم که مگر صدقه می طلبد خواستم
که چیزی بدو دهم روی از من بگردانید من از عقبش رفته خوب در روی او نگریستم خواجه خراسانی را
دیدم که پیش از این سرمایه او بودم چون او را بدان حال مشاهده کردم گریان شدم و [illegible]

جامهای

جامهای پاکیزه پیش آوردم و گفتم حال خود با من بگوی گفت سالی [illegible] بغداد کردم
امیر خراسان مرا طلبیده گفت یاقوتی [illegible] بر مثال [illegible] طرح [illegible]
از قیمت آن بجز اعتراف [illegible] و آن جوهر لایق خلیفه است میخواهم که ببغداد برده
و قیمت آن از اجناس مناسب خریده بیاوری من آن یاقوت را گرفته در همیانی [illegible] هزار
دینار زر در آن همیان کردم چون ببغداد رسیدم روزی بکنار دجله رفته بجهت
زیادتی حرارت بآب در آمدم و چون از دجله بر آمدم همیان را فراموش کردم و چون بجا
آمدم طلب آن بجلدی شتافتم و چندانکه جهد کردم اثری از آن نیافتم ناچار بولایت معاودت
نمودم امیر خراسان مرا گرفته محبوس ساخت و مجموع اموال و اسباب و ضیاع و عقار
مرا گرفته و امسال بشفاعت معارف و اشراف خلاص شدم و ببغداد آمدم چه تحمل
شماتت اعدا نمیتوانستم نمود دلال گوید چون این سخن شنیدم گفتم آفریدگار را شکر
بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از اموال تو ظاهر ساخت گفت چگونه گفتم پیش از این
بهفت سال بر کنار دجله همیانی چنین یافتم که هزار دینار در آنجا بود و آن وجه برسم
امانت تصرف کردم و اکنون آن وجه تو [illegible] آن را بستان و در مصالح خود
صرف کن تاجر گفت آن همیان که ظرف آن زر بود کجاست گفتم آری گفت آن را
حاضر ساز من آن همیان را بخدمت آوردم آن را بر کردانید و بشکافت و از آنجا
قطعه یاقوت رمانی بیرون آورد چنانچه از شعاع آن خانه روشن شد چون

نعلش بران افتاد بیهوش کشته بسجده افتاده خداوند جل جلاله را شکر گفت و من آن بنواده را
بخدمت او آوردم گفت این وجه خواست جهد بسیار کردم از انجمله سیصد دینار بجهت خرج
نگاه داشت و باقی بمن بخشید و در و بمسکن خود نهاده اهل شهر را جمع کرده با ایشان بخدمت
امیر رفتند یاقوت را تسلیم کرده اکابر و اعیان را ابر رد اموال او ترغیب نمودند امیر اسباب او را
بالتمام بوی گذاشت **شعر** جهان بستاند و عاری ندارد ❖ بجز داد و ستد کاری ندارد ❖
حکایت نوبتی پیری نزد امیر المومنین علی ع آمده گفت یا امیر المومنین پیر و شکسته شده ام
و هیچ راحتی از ابتدای جوانی تا اکنون بمن نرسید **شعر** از ابتدای نشو و نما تا بآن زمان
سوگند میخورم که دمی خوش نبوده ام ❖ مرا نصیحتی فرمای که باعث رفعت در جهان
گردد و در عقبی و سبب عزت من باشد در دنیا امام المتقین فرمود ای شیخ دو چیز
یاد گیر اول خداوند جل ذکره را و مرگ را و اگر فراموش کاری دو چیز فراموش کن احسانی
که نسبت بمردم کرده باشی تا منت ننهی و بدی که مردم با تو کرده باشند تا کینه ور
نگردی **شعر** بخلق نیکی اگر میکنی فراموش کن ❖ که ذکر آنچه کنی منت است یاد گردد ❖
بدی که با تو کنند آن بدی ز یاد ببر ❖ که کینه ور چه شود مرد بی بها گردد **حکایت**
عمر بن سعد روایت کرده که روزی در خدمت مامون ایستاده بودم و او قبای خز زردی پوشیده
و چرک در شکنهای آن جامه ظاهر گشته من و احمد بن ابو یوسف آن حالت را مشاهده
در هم نگریستیم و از آن حالت تعجب کردیم مامون بفراست بر مکنون ضمیر ما اطلاع یافته

گفت زبیده

گفت زینت خلافت و سلطنت بجامه زیبا و لباس دیبا نیست بل بخلق کریم و بذل است
و الا هیچکس بر تربیت لباس نفیس از ما قادر نیست **حکایت** الاصمعی میگوید
که در آن ایام که من ادیب امین و مامون بودم مادر مامون بن مقام میبود که مامون
در حرم بی ادبی میکند .... تو ای اهل میباید که سیاستی کنید فرمودم تا یکی از خدمتکاران او
بر پشت خود گرفت و من چند تازیانه محکم برو زدم چنانکه بسیار بگریست و من از آن زدن اندیشناک
شدم و در اثنای آنکه مامون میگریست خادمی در آمده گفت جعفر بن یحیی برمکی بدیدن مامون
آمده است مامون علی الفور چشم خود را پاک کرده در صدر نشست و اطراف خود را جمع ساخته
و فرمود اجازت دخول داد من از بیم آنکه مبادا از من شکایتی کند بر خود میلرزیدم اما از این نوع
قطعا سخن نگفت و کلمات سنجیده بزبان راند و چون وزیر بیرون رفت من تقدم معذرت
پیش نهادم من اندیشه کردم که از من شکایتی کنی جواب داد که هرگز از استاد گله نکنم
و آنچه از تو صادر شد بجهت تهذیب اخلاق من بود تا من الم تازیانه بدانم و بیچاره کار که
ادب کنم حد اعتدال نگاه دارم و هم در مآثر مامون آورده اند که روزی زبیده خاتون
با هارون الرشید مباسطت گفت پسر من محمد امین از مامون بسال بزرگتر است سزاوار
آنست که جانب او بر مامون ترجیح داری و او را بیش از مامون منظور نظر عنایت گردانی
اما تو بعکس این عمل مینمائی رشید جواب داد که این هر دو پسر روشنائی چشم منند و محبت من
نسبت بهر دو مساویست و امین را بسبب خاطر تو بر مامون مقدم میدارم و الا مامون بیش از او

بیش
استعداد و استحقاق ریاست دارد اگر خواهی که این معنی را بر تو ظاهر سازم آنگاه ها رون
خادمی را فرستاده گفت پیش امین برو و بی رخصت داخل مجلس او شو و او را بر وضعی
که بینی بهمان لباس از همان موضع و برا نزد من حاضر گردان و ملاحظه نمای که چکار میکند
و که نزد اوست خادم نزد امین آمده او را دید که با کنیزکان بعیش و عشرت مشغول است
و جامهای زربفت پوشیده است فرمان رشید رسانیده امین خواست که جامه بگرداند
خادم گفت حکم چنانست که بهمین جامه بیائی امین مطاوعت نموده پیش پدر آمده
خدمت کرد رشید او را بمزید عنایت و شفقت نواخته گفت ای محمد حاجتی داری بخواه
تا روا کنم امین گفت در فلان موضع باغیست در غایت نزاهت و قصری رفیع البنیان
در میان آن واقع است امیر المومنین آن را بمن دهد رشید گفت آن را بتو بخشیدیم دیگر چه
حاجت داری امین بر زبان آورد که فلان اسب که در طویله امیر است آن را نیز بخواهم
هارون آن را نیز بوی داد گفت دیگر چه میخواهی گفت کنیزکی بجهت امیر المومنین بده هزار
دینار خریده آن را نیز میخواهم هارون او را نیز باو داده محمد بوثاق خود باز گردید
رشید در حال خادم را فرستاده که نزد مامون برو و او را بهر حالی که بینی نزد من آور
و تفحص نمای که چه میکند و چه میگوید و نزد او کیست خادم بخانه مامون رفته او را
دید سلاح پوشیده و بر کرسی نشسته و جمعی از غلامان و خواص خود را جمع آورده در حلقه
پیش خود گذاشته و کتابی بر بالای آن نهاده بمطالعه مینمود فرمان رشید بوی رسانید

مامون بخدمت

مامون بخدمت شتافته رشید از او سوال کرد که چرا سلاح پوشیده و این خیل بگرد خود جمع آورده
نه حرفی در پیش است و نه عزیمت غزا در خاطر مامون بعد از زمین بوس و خدمت جواب داده
گفت شکی نیست که خصمان امیر المومنین بسیارند و همه وقت در صدد فرصت میباشند و در دفع که
ایشان فرصت و استعداد نیست چه همه کس بخواب و استراحت اشتغال دارند و حزم در آن
از دیگر اوقات و باحتیاط بودن اولی و احق اند بنده بجهت همین مستعد و مهیا میباشم که اگر
عیاذا بالله امری حادث شود علی الفور دفع آن بر ذمه پیش از آنکه فتنه قوی گردد و تدارک آن
مشکل شود رخساره هارون برافروخته گفت طریق حزم اینست که تو مسلوک میداری اکنون بگوی
که آن چه کتاب بود که مطالعه میکردی گفت سیر الملوک پیوسته پیش نظر دارم و واقعات ایشان را
مطالعه مینمایم تا بسیر سنیه ایشان اقتدا نمایم رشید گفت اگر حاجتی داری بخواه که رواست
مامون گفت سایه حشمت امیر بر سر بندگان مخلد باد محبوسان بسیار شده اند و از نگاه داشتن
ایشان فایده متصور نیست امیر فرمان دهد تا در جهات ایشان نظری فرمایند هر کرا قصاص باید
که یا حد باید زد حد الهی بر ایشان جاری سازند و باقی را آزاد کرده اند تا بدعای دولت روز
افزون قیام نمایند رشید گفت فردا چنین کنم که تو میگوئی حاجتی دیگر اگر داری بخواه
مامون بر زبان آورد که چنین میشنوم که طبقات حشم تنگدستی و بی برگی میکشند و وقت
اطلاق مواجب ایشان نزدیک رسیده است و شک نیست که نظام ملک و انتظام دولت
بوجود لشکر است امیر المومنین بفرماید تا فردا برات مواجب ایشان را بنویسند و آن طایفه را

[illegible] هارون [illegible]

ولدی مامون [illegible] عیال [illegible]

[illegible] تمام دانها اگر امیر خراج یکساله عراق را ببخشد رعیت عراق [illegible] دولت او

مشغول گردند و ثواب جهانی حاصل کند هارون گفت این نیز مقبول است مامون [illegible] کرده

بیرون آمد هارون باز بیده گفت اوضاع امین را ملاحظه نمودی و احوال مامون را دیدی

و حاجات امین را شنیدی و ملتمسات مامون را مشاهده کردی فرمود که مامون سه التماس کرده

یکی التماس چندین کس از معارف و مشاهیر و شجاعان و ابطال عرب که بشفاعت او

از بند آزاد شدند جمله داغ عبودیت او بر جبین نهاده حلقه بندگی او در گوش کشند

و چون ختم بشنوند که بروات مواجب ایشان بسعی مامون صدور یافته دل و جان وقف

ولای او سازند و رعیت چون اطلاع یابند که بواسطه التماس او ایشان فراغت حاصل

شده است بدعای او زبان بگشایند **فصل در بیان ثبات نیت و استقامت**

عزیمت امام سکاکی از فضلای روزگار و علمای عالی مقدار است و علوم غریبه نیز میدانسته

گویند در اوایل حال بآهنگری مشغول بود روزی صندوقچه ساخته قفلی بران ترتیب داده

و کلیدی بران مرتب گردانید و مجموع صندوقچه و کلید و قفل بوزن یک قیراط آهن بود

[illegible] پادشاه و امرا او را تحسین کردند در این اثنا فاضلی

بمجلس سلطان درآمد پادشاه بتعظیم او برخاست و در پیش او بود [illegible] سکاکی پرسید

[illegible]

[illegible] تعلیم علم [illegible] دارم

[illegible] بتعلیم [illegible] از مجلس

پادشاه [illegible] بمدرسه رفت و در آن وقت سی سال از عمر وی گذشته بود مدرس با او

خطاب کرد که [illegible] تو تعلیم علم مصلحت نماید اول ترا امتحان کنم و این مسئله را که از

مسائل [illegible] است باو تعلیم نمود که قال الشیخ جلد الکلب یطهر بالدباغة

سکاکی [illegible] این مسئله را تکرار کرده چون روز دیگر بجوزه درس حاضر شد مدرس با او

گفت که درس گذشته را بیان نمای سکاکی بزبان آورد که قال الکلب جلد الشیخ یطهر

بالدباغة مردم از آن خنده کردند استاد ایشان را منع کرده کلمه دیگر او را تعلیم نمود

سکاکی ده سال رنج بسیار برده کاری نتوانست ساخت لاجرم دلتنگ شده روی بصحرا

و کوه نهاد روزی در کوهها میگشت بموضعی رسید که قطرات آب از بالا میچکید و بر سنگی

می آمد و از کثرت قطرها که دران سنگ میچکید سوراخی در دل حجر کرده بود سکاکی آن حال

ملاحظه نموده با خود گفت آخر دل تو از سنگ سخت تر نخواهد بود همان لحظه مراجعت نموده

بعزمی ثابت و نیتی راسخ بتحصیل اشتغال نمود لاجرم خداوند جل ذکره ابواب علوم

بر روی او مفتوح ساخته از امثال و اقران گوی مسابقت در ربود گویند مدت

سی سال تحصیل نمود **حکایت** آورده اند که وزیر جغتای [illegible] چنگیز خان [illegible]

از اوصاف امام سکاکی نزد خان بیان کرده خان باحضار سکاکی حکم کرد و چون سکاکی را

با خان صورت ملاقات نمود باندک مدتی جغتای چنان فریفته صحبت سکاکی شد که فرزندی

بران متصور نبود و بی ملاحظه در برابر او بدو زانو می نشست و روزی فوجی از کلنگ در فضای

هوا طیران مینمودند نظر جغتای بدان طیور افتاد تیر و کمان خواست تا بر جانب ایشان اندازد

سکاکی بر زبان راند که پادشاه کدام یک ازین کلنگان را میخواهد بگوید کدام است تا فرماید

بنده او را فرود آورم پادشاه باولین و دومین و آخرین اشارت فرمود سکاکی شکلی بر زمین کشید

آن سه کلنگ معلق زنان بر بالای آن شکل که بر زمین کشیده بود افتادند و این معنی موجب اعتقاد پادشاه

گردید و چون تقرب سکاکی از حد اعتدال تجاوز نمود وزیر را بروی رشک آمد خواست که او را از

نظر پادشاه بیندازد و سکاکی این معنی را دریافته با پادشاه گفت از اوضاع کواکب چنان معلوم میشود

که نکبتی متوجه وزارت است او را در خدمت خان نباید باشد مبادا که بدولت روزافزون سرایت

کند جغتای ازین اندیشه مند شده وزیر را معزول ساخته و بعد از یکسال از عزل عمید وزیر

اکثر امور ملکی مختل گشت و شخصی که کما ینبغی بانتظام احوال سپاهی و رعیت قیام نماید در

کفایت مانند عمید باشد یافت نشد جغتای دانست که بسبب عزل وزیر مفسده بسیار در امور ملک

و مال حادث شده روزی با سکاکی گفت نکبت با آدمیان که همیشه نمیباشد هنوز آن وبال از

عمید نگذشته است سکاکی گفت آری طالع وزیر از حضیض وبال باوج اقبال انتقال نموده

پادشاه نوبت دیگر عمید را طلبیده وزارت خود باو تفویض نمود و عمید همواره منتظر فرصت می بود

تا مزاج خان را بر سکاکی متغیر گردانید تا روزی چنان اتفاق نمود که سکاکی تسخیر مریخ نموده لشکری

بجغتای نمود

بجغتای نمود از آتش که لباس و اسلحه ایشان نیز از آتش بود و چون نظر پادشاه بران لشکر افتاد

متوهم شده عنان تمالک و تماسک از دست بداد و از خرگاه پای برهنه بیرون دوید عمید

در این وقت فرصت یافته عرض کرد که اگر سکاکی بدستیاری سپاهی چنین مملکت را فرو گیرد

و رونیا شد چه خان از مشاهده آن سپاه چنان خوفناک گشته بود که این سخن در باطن جغتای

تاثیر تمام کرد پادشاه باخذ و قید سکاکی حکم کرد و سکاکی محبوس گشته و دران حبس وفات

یافت از وی منقولست که نوبتی در بغداد میان من و وزیر خلیفه نقار غباری ارتفاع یافت

و من سه روز آتش را بستم چنانکه بهیچوجه افروخته نگشت و غلغله و فریاد خلایق برخواسته غوغای

عام برآمد خلیفه مرا طلبیده التماس نمود که آتش را بگشای گفتم طریق گشودن آتش منحصر در آنست

که وزیر بوسه بر کون سگ مرده زند والا بهیچ وجه آتش افروخته نخواهد شد و چون دانستند

که بغیر ازین چاره نیست وزیر بوسه بر کون سگ زده آتش در ریش وی افتاده بسوخت

فصل در فواید مشورت با صاحبان فطنت سلیم و خداوندان طبیعت مستقیم

آورده اند که چون زید بن الامام موسی بن جعفر ع در طبرستان خروج کرد حسن بن سهل

لشکر بجانب او کشیده بعد از محاربات زید اسیر سرپنجه تقدیر شد حسن خواست که او را بکشد

لاجرم امرای سپاه را جمع آورده در ابقا و افنای او با ایشان مشورت نمود قثم بن جعفر برخاسته

گفت ای امیر او را سیاست مکن اگر دران باب وبالی باشد بگردن من حسن بن سهل سیاف را

طلبیده بان فعل شنیع جازم شد در این اثنا حجاج بن خثیمه بصری که از معارف بصره بود

و ما حسن اعتقاد تر بود علم و فضیلت متحلی بود ... گفت ان شاء الله الامین چون با وی خود
مشورت نمودی که سخن هر کس استماع نمودی و هر کدام رای که وصف تر صائب تر غالب علیها بدان
عمل نمودی ... و این باب حجاج گفت امیر المومنین را بگشتن ... است
حسن گفت نه ... که در وقتیکه این جانب آمدی بپرسید ... اگر ... بگیرم
بکشتم حسن گفت نه حجاج بر زبان آورد که این عم پسر عم امیر المومنین است اگر تو دیدی انجا آن
وی بقتلش رسانی شاید که بر تو اعتراض کند که چرا ابن عم من بر چنین امری اقدام نمودی
آنگاه چه جواب گوئی مگر حال جعفر بن یحیی برمکی بسمع شریف نرسیده حجاج گفت ... که
قصه جعفر بن یحیی چگونه بوده است حسن گفت هارون الرشید عبدالله افطس علوی را
بدست جعفر بن یحیی داد تا بمحافظت او قیام نماید جعفر بقتل او اقدام نمود و مسرور او
فرستاد و چون هارون بر برامکه متغیر گشت مسرور خادم را فرستاد تا جعفر بن یحیی بیاورد
و با مسرور گفت اگر بپرسد جریمه من چیست بگوی که من ترا بقصاص ابن عم افطس میکشم
که تو بی امر من بقتلش مبادرت نمودی اکنون تو چگونه ایمن توانی بود برای حرکت جرات
نمود حسن این سخن شنیده در حق حجاج انعام فرمود و از او منتها داشت و زید را از
حبس بیرون آورده در حق او خدمتها کرد و او را نزد مامون فرستاد **حکایت**
آورده اند که فضل بن سهل وزیر مامون اگر چه بزیور فضل و کفایت آراسته بود لیکن
یک عیب داشت که بغایت مستبعد مینمود و عاقبت بسبب لجوج خطا بباد داد از آنجمله

روزی مامون

روزی مامون بر بام کاخی نشسته جمعی از خواص حضور داشت او ایستاده بودند ناگاه گردی بر هوا
و هوا ابر تیره پدید آمد شد مامون پرسید که این گرد چیست ... گفتند کوکبه وزیر است
که بدرگاه می آید و فضل با ده هزار کس سوار بدرگاه می آمد و با چندان کوکبه باز میگردید مامون
از آنجا که توهمات ارباب تجارت باشد از مکنت وزیر اندیشناک شد صاحب خوان فضل
که از این ... مامون باز داشته بود که هر چه بر زبان مامون گذرد باو رساند این قصه را
بفضل رسانیدند روز دیگر فضل با مامون گفت که مشایخ و معارف برو آمده اند و از
خدم و غلامان شکایت میکنند و میگویند که ایشان بر بام کاخ آمده در عورات نامحرم نگرند
خصوصا جمعی که پیش خدمتند حرمهای مردم را بدنام میسازند امروز هنگام استمالت رعیت است
خلیفه این جماعت را ادبی فرمایند تا رعیت متفرق نشوند و رعیت خراب نگردد پس سلاحدار را
اشاره کرد تا غلامان را احضار کنند و بیرون برده هر یک را صد تازیانه زدند آنگاه فرمود تا
ندا کنند که هر که رعیت را برنجاند سزای او این باشد و هم در آن روز فرمود تا آن کاخ را ویران
کردند مامون آن غصه را در دل گرفته او را بر انداخت چنانکه مذکور شد **فصل**
در **اختلاف طبایع آدمیان** بعضی از علما و حکما اختلاف طبایع را از اختلاف صور
معلوم کرده اند از آنجمله گفته اند که هر مردی که کوتاه قد باشد بیدادگر و ستم پیشه و مکار و غدار بود
آورده اند که نوبتی مردی کوتاه بالا بحضرت نوشیروان داد خواست و بر زبان آورد که شخصی بر من
ستم کرده و در حق من تعدی بی نهایت روا داشته کسی گفت دروغ میگوئی هیچکس بر کوتاه قامت

ستم نتواند کرد چه ایشان بغایت پرفتن و مکر و رند آن شخص گفت ای پادشاه آنکس که بر من
ستم کرده از من کوتاه تر است و این قسم از نوادر طبیعت آدمیست والنادر کالمعدوم
حکایت در کتب حکمای هند مسطور است که شخصی جوهری گران بها داشت اراده
که از برای پادشاه برده باشد و در محافظت آن طریق حزم رعایت مینمود اتفاقا چهار نفر
رسیده بوی همراه گشتند روزی یکی از رفقای اربعه فرصت یافته حقه را بدزدید
و هر چند اضطراب صاحب نمود باز ندادند **شعر** گر تضرع کنی و گر فریاد ٭ دزد زر باز پس نخواهد داد ٭
بیچاره متحیر شده با ایشان بشهری آمده که دار الملک پادشاه بود آنگاه نزد پادشاه رفته صورت حال عرض کرد
جوهری چنین بجهت پادشاه آورده بودم چهار نفر با من همراه شده آن گوهر قیمتی را دزدیدند پادشاه
آن جماعت را طلبیده هر چند شیوه تهدید و وعید سلوک داشت اقرار ننمودند تا بحبس ایشان
حکم کرده بهیچ وجه معلوم نتوانست نمود که از خیانت از کدام صادر شده در کار ایشان متحیر گشته
دختری داشت که عاقل زمانه بود با پدر گفت اگر پادشاه میخواهد که صورت قضیه معلوم نماید ایشان را نزد
من فرستند تا آن گوهر را از روی حکمت ظاهر سازم رای فرمود تا آن چهار نفر را بخدمت دختر
بردند دختر ایشان بعد از پای ایشان برداشته گفت شما مردم جهان دیده اید و تجارب
روزگار مهذب گردیده و ملوک را از صحبت امثال شما گزیر نیست باید که همواره بمجلس ما
تردد کنید و از احوال این دیار هر چه بنظر شما رسیده است و خالی از غرابتی نیست
بیان فرمائید و ایشان هر روز بخدمت دختر آمد و شد مینمودند تا در خدمت او گستاخ شدند

روزی دختر

روزی دختر با ایشان گفت مدتیست که مسئله بر من مشکل شده و مشکلی بخاطر من
رسیده و هیچکس از آن گشوده چون شما عاقل و کاملید در کشف آن نظری کنید گفتند از هر چه ملکه سؤال کند
هر یک بر وفق دانش خود جوابی گوئیم ملکه بر زبان آورد که در کتب متقدمین خوانده ام که در
عراق ... پادشاهی بود و دختری داشت که شکنج سلسله زلف خم اندر خمش زنجیر سودای
دلهای شهریاران نهاده بود و دام طره پر شکنش ابواب بلا بر روی تاجداران گشاده **شعر**
زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست ٭ راه هزار چاره گر از چار سو ببست ٭ و پادشاه این دختر را
بغایت دوست میداشت روزی دختر با کنیزکان در باغچه حرم میگردید نظرش بر گلی افتاد
که تازگی شکفته بود دلش بدان میل نمود پسر باغبان آن گل را چیده نزد ملکه برد دختر از وی
پرسید که چه چیز میخواهی و در آن ایام رسم چنان بود که هر کس نوباوه نزد پادشاهان و
شاهزادگان بردی هر چه طلب نمودی بشرف انجاح و اسعاف اقتران یافتی و چون دختر
بنا بر رسم معهود از وی پرسید که چه طمع داری پسر باغبان بر زبان آورد میخواهم که ملکه را
وقتی شوهر دهند اول نزد من آید تا از گلستان وصالش میوه مراد بچینم و از لاله زار رخسارش
یک لحظه در سایه سرو نازش نشینم **رباعی** خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من ٭
بزمی که در آن بزم تو و امانی و من ٭ من بر سر بسترت بخوابانم و تو ٭ آن نرگس مست را بخوابانی و من ٭
آنگاه نزد شوهر خود روی و ملکه برآنجمله عهد نمود و چون بعد از مدتی او را بشوهر دادند
با شوهر گفت خود را بتو تسلیم نکنم مادام که بعهد خویش وفا ننمایم و قصه پسر باغبان را

تقریر که شوهر بیچاره چون آن قفل بسته را کلیدی نداشت ناچار او را رخصت داده دختر
متوجه منزل باغبان گشت در اثناء راه شیری دید که متوجه اوست گفت ای شیر
مرا با پسر باغبان عهدیست و اکنون بآنجا میروم و مرا چندان امان ده که باز گردم آنگاه
تو دانی شیر از سر راه او دور شده و چون ملکه قدمی چند رفت دزدی پیدا بود
خواست که جواهر و البسه او را بستاند دختر تضرع نموده صورت معاهد خویش را
با پسر باغبان باز گفت و التماس نمود که بعد از مراجعت البسه خود را باو تسلیم نماید
دزد نیز او را گذاشت و چون بسر وقت پسر باغبان رسید گفت ای پسر برخیز که
سعادت ابدی سایه بر سرت افکند **شعر** سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد * قدحی درکش و سرخوش بتماشا خرام * تا ببینی
که نگارت بچه آئین آمد * پسر باغبان برجسته دختر را چون روی بر جبین نور و
شمایلی چون خورشید انور بر بالین خویش دید بوسه بر پای او زده گفت بسلامت باد
که در آن وقت که این کلمه از من صادر شد و این تمنا بزبان من جاری یافت جهل مرکب
پرده خفا در پیش دیده عقل من کشیده بود و اکنون که آن پرده مرتفع یافت
دانستم که آن آرزو حد مانند من بنده نباشد شاهباز بلند پرواز با پشه ضعیف
چه مناسبت و آفتاب عالم تاب را با ذره حقیر چه نسبت مرا چه زهره که نام تو بر زبان
کذم * ملکه گفت من بعهد خود وفا کردم و نزد تو آمدم پسر باغبان با دیگر زبان معذرت
گشوده

گشوده ملکه را دعا کرده ملکه باز گشته چون بدزد رسید صورت حال بیان نمود دزد گفت چون
پسر باغبان جوانمردی چنین کرده همان بهتر که من نیز مروت پیشه سازم و دست بحلی و زیور
تو نیازم و شیر نیز چون از حال پسر باغبان و دزد خبر طلبید او هم کرم پیشه کرده
از سر خون دختر درگذشت اکنون میخواهم بر من ظاهر گردد که کدام یک از این چهار نفر کریم
تر بود یکی از آن چهار نفر بر زبان راند که شوهر دختر سخی بود که بچنین کاری تن در داده
و چنان عاشقی [illegible] جدا استان گشته دیگری گفت پسر باغبان کریمتر بود که با وجود دولتی
که او [illegible] بود و چنان شاهدی بی مضایقه در بر او آمده از سر لذت نفس گذشت
سیم گفت دزد کریمتر بود که از سر آن همه مال و زر گذشته چهارم گفت آن شیر صاحب
سخاوت بود که از سر طعمه خود درگذشته و این صورت از سبعی بعید است
دختر چون این سخنان از ایشان استماع نمود نزد پدر رفته عرض کرد که این چهار نفر
مختلف الطبایع‌اند آنکه پسر باغبان را ترجیح نمودی مردی شهوت پرست
و او بمتابعت هوا و حظ نفسانی و وساوس شیطانی گرفتار است او را از حرم دور
دار و آنکه شیر را در کرم از دیگران مرجح داشت شکم بنده و بسیار خوار است او را
نانی میده و کار میفرمای و آنکه شوهر دختر را اکرم از دیگران تصور نمود مردی
بی حمیت است و از غیرت بهره ندارد و از قبیل بهایم چیزیست اما آنکه دزد را
ترجیح نهاده گوهر را او برده است ملک گوهر را از آن مرد بضرب شکنجه گرفته بر حسن

رای دختر آفرین کرد **فصل در مذمت حسد فی جیدها حبل من مسد**
روزی حسودی منصور ابو العز را که وزیر آل سامان بود گفت ای خواجه چندین درد سر چرا
تحمل میکنی وزیر جواب داد که [illegible] دل **حکایت** آورده اند که یکی از اصحاب
رسول صلی الله علیه و سلم [illegible] این آیه را با خود تکرار مینمود که ان احسنتم احسنتم لانفسکم
و ان اساتم فلها یکی از زنان یهود را بر وی حسد آمده آتش حسد در نهاد او
افروخته شد و گفت این کلمه را بر خلق ظاهر گردانم پس قدری حلوا بساخت و زهر
در آنجا تعبیه کرده بدان مرد داد آن مسلمان حلوای یهود را گرفته بصحرا رفت
ناگاه دو جوان دید که می آمدند و گرد بر رخسار ایشان نشسته بود با خود گفت این جوانان
از سفر می آیند آن حلوا را بیرون آورده پیش آن دو جوان گذاشت ایشان آن حلوا را
خورده همان لحظه سفر آخرت پیش گرفتند و آن خبر در مدینه افتاده آن شخص را بگرفته
نزد رسول صلعم بردند آن سرور پرسید که آن نان و حلوا از کجا آورده گفت فلان عورت
یهودیه بمن داد پس آن زن را طلب نمودند و چون آن عورت بمسجد آمد نظرش بر آن
جوانان افتاد پسران خود را دید که بسفر رفته بودند یهودیه در پای رسول الله صلعم افتاد
و گفت صدق نبوت تو بر من ظاهر شد و آن بدی که اندیشیده بودم بمن رجعت نمود
حکایت آورده اند که حسودی همسایه منعم داشت و این همسایه او جاه و ثروت با علم و فضیلت
جمع کرده بود و همواره حسود از نعم الهی که در شان همسایه او سمت ظهور داشت مانند افعی بخود می پیچید
و بمثابه شاخ

و بمثابه شاخ بید از تندباد می لرزید **شعر** توانم آنکه نیازارم اندرون کسی * حسود را چه کنم
کو ز خود برنج در است * و همواره در حق او قصدها می اندیشید و تدبیرها میکرد اما تدبیر او
بر نکوئی صلاحیت همسایه کارگر نمی آمد پس بر ایذاء همسایه فکری کرده غلامی خرید او را
تربیت کرده [illegible] قوت گشت شبی با غلام گفت [illegible] پرورش تو از
سعی جمیل ظاهر ساختم و هیچ چیز از تو تقصیر نکردم اکنون با تو کاری دارم غلام گفت آنچه فرمائی
بجان فرمان برم * خواجه حسود گفت میخواهم که مرا بر بام خانه همسایه بکشی تا او را بقصاص بگیرند و
مال او در معرض تلف افتد غلام گفت ای خواجه این تدبیر خطاست که پیش گرفته نکبت دشمنان
در ایام حیات مطلوبست و چون تو رفتی از قتل او ترا چه لذت رسد **شعر** یکی شربت آب
از پی بدسگال * به از عمر هفتاد و هشتاد سال * و هر چند غلام از این مقوله سخنان گفت
خواجه قبول ننموده و برای خاطر خویش اصرار نموده صد دینار بغلام داده او را آزاد ساخت
غلام بقتل خواجه قیام نموده او را کشته ببام خانه همسایه بگذاشت و خود بجانب اصفهان
گریخت روز دیگر اعوان سلطان او را بر بام خانه همسایه کشته یافتند آن مرد صالح را محبوس
گردانیدند و چون خواستند که او را قصاص کنند قضاة و ائمه فتوی ندادند و گفتند چیزی بر او
ثابت نشده و آن مرد مدتی میان خوف و رجا محبوس بماند تا جمعی از معارف بغداد
باصفهان رفته صورت حال را از غلام تحقیق نموده ببغداد آمدند و نزد خلیفه گواهی
دادند و آن مرد صالح را از بند خلاص نمودند **فصل در مذمت و نکوهش حرص**

که مقتضی ﺇهلاک و نیاز است آورده اند که چون اسکندر مملکت چین لشکر کشید ظاهر دار الملک چین را لشکرگاه ساخت روزی فغفور چین بصورت حاجب بخدمت اسکندر آمده بایستاد اسکندر گفت چه پیغام دادی گفت فغفور فرموده که در خلوت سخنی بعرض رسانم چنانچه بغیر از من و پادشاه دیگری آن را نداند شود اسکندر فرمود تا مجلس را خالی کردند باز گفت پیغام فغفور چیست گفت فغفور منم اسکندر متعجب شده سؤال نمود که بچه اعتماد این جرات نمودی فغفور جواب داد که من ترا پادشاهی عاقل و فاضل میدانم و اگر میان من و تو عداوتی بوده است و من هرگز در حق تو قصدی نیندیشیده ام اگر تو مرا بکشی از سپاه من یکنفر بیش کم نکرده باشی خود بجهت آن آمده ام تا هر چه از من خواهی زبان بقبول آن بگشایم اسکندر گفت سه سال خراج چین را از تو میخواهم فغفور سر رضا بجنبانید و چون اسکندر سرعت اجابت او را ملاحظه نمود گفت بعد از ادای این مبلغ حال تو چگونه باشد فغفور گفت چنانکه هر دشمنی بر من حمله کند مغلوب گردم اسکندر گفت اگر بخراج دو ساله قناعت کنم فغفور گفت اندکی بهتر از حال اول باشد اسکندر گفت اگر خراج یکساله بیش طمع نکنم فغفور بیان نمود که بر این تقدیر خللی در ملک حادث نشود اگر چه بادای آن مال خزانه تهی گردد اما بکلی مستاصل نگردم اسکندر گفت بخراج شش ماهه از تو راضی شدم فغفور دعا و ثنا خواند نمود که فردا پادشاه بنده خانه را مشرف ساخته و بنور حضور خویش شهر را منور گرداند تا بالکلیه گرانکشتی بنگ نیم و مال مقرر تسلیم نمایم روز دیگر

اسکندر

اسکندر بجانب چین حرکت کرده فغفور را دید که با سپاه بیحد و صف کشیده و چندان عدت و آلت و عدد بنظر اسکندر در آمد که از کثرت آن سپاه متحیر شده لشکر خویش را در جنب ایشان اندکی دید چینیان لشکر اسکندر را حلقه وار در میان گرفتند اسکندر خایف شد و استعداد حرب ساخته با فغفور خطاب کرد که غدر کردی فغفور گفت پادشاهان غدار نباشند اسکندر گفت پس لشکر و حشر چیست فغفور جواب داد که خواستم بر تو ظاهر شود که من نیز بواسطه ضعف و قلت اعوان و انصار اطاعت تو نموده ام بلکه چون میدانستم که تو پادشاهی حق گذاری و مؤید بتایید آفریدگاری هر که با دولتمندان جدال کند شکست یابد **شعر** هر که با فولاد بازو پنجه کرد ✤ ساعد سیمین خود را رنجه کرد ✤ اسکندر گفت تو سزاوار بهر نیکوئی و احسانی و من آنچه از تو میخواستم از سر آن درگذشتم فغفور گفت تو در این احسان زیان نکنی اسکندر را بقصر خویش فرود آورده مجموع عساکر او را ضیافت نمود و خوانی مرصع در زیر سراپرده که از اطلس سرخ دوخته بودند نهاده طبقهای زرین بر آن خوان چیده مجموع آن ظروف را بجواهر آبدار آراسته اسکندر را بر سر آن خوان نشاندند فغفور او را صلا زده گفت ای پادشاه لئین جواهر زواهر تناول فرمای اسکندر گفت این جمادی چند است و غذای روح را نشاید شاه چین بر زبان راند که پس غذای ملک چه چیز است اسکندر فرمود که نان فغفور گفت ای ملک در روم این قدر نان بدست نمی آمد که بجهت تحصیل آن احتمال این زحمت و مشقت

کرده و تا بولایت چین آمده اسکندر گفت اگر مرا درین سفر هیچ فایده نرسد موعظه تو کافیست و علی الفور از ولایت چین کوچ کرده متوجه روم شد **حکایت** آورده اند که یکی از حکمای معتبر در غاری مقام کرده غذا از گیاه مهیا میساخت و لباس خود را از حشیش می پرداخت دران اثنا پادشاه آن ملک را علتی حادث شده وزیر خود را بطلب حکیم فرستاد وزیر بخدمت حکمت پناهی آمده او را استدعا نموده حکیم جواب داد که من پروای اختلاط خلایق ندارم لاجرم در کنج عزلت نشسته ام و دامن از صحبت پادشاه و گدا چیده ام وزیر هر چند مبالغه نمود مقبول نیفتاد و از روی خشم گفت اگر خدمت ملوک اختیار مینمودی ترا گیاه روزی نمیشد حکیم بخندید و گفت اگر تو گیاه میتوانستی خورد بخدمت ملوک گرفتار نمیگشتی **شعر** بدست آهن تفته کردن خمیر ✤ به از دست بر سینه پیش امیر ✤ **فصل در مذمت طمع و نکتهٔ چند که لوازم این صفت مذمومست** روایت کرده اند که چون مثال اجلال داود ؑ بتوقیع وقیع یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض موشح گشت مجموع اکابر و اصاغر بنی اسرائیل سر در فرمانش نهادند و در ایام خلافت عادت او چنان بود که بهر کسی میرسید از وی سؤال مینمود که سیرت داود با شما چگونه است و از کلبن ملکت او نصیب شما کلست یا خار و از جام انعام او حظ شما شربت یا خمار و خلایق زبان بشکر می گشودند و اظهار عدالت و تقوی و ورع و مروت او میکردند تا شبی جبرئیل ؑ بر مثال مردی زاهد

داود

بر در صومعه داود ؑ ایستاده بود که داود از صومعه بیرون آمده و چون نظرش بر جبرئیل افتاد بتصور انکه انسانیست همان سؤالات نمود جبرئیل جواب داد که داود هم پیغمبر است و هم پادشاه و اوصاف حمیده او از حد احصا بیرون است اما یک خصلت دارد که اگر آن نبودی هیچکس با او برابری نتوانستی که داود آن کدام خصلتست روح الامین بر زبان راند که وجه معاش خود را از بیت المال میگیرد اگر از کسب دست خود پیدا کردی بهتر بودی داود ؑ بجواب عبادت شتافته باب چشم و خون دل وضو ساخت و از حضرت عزت استدعا نمود که الهی اندیشه ملازم تا از آن باب قوت من مهیا گردد واجب جنت زره سازی با و تعلیم نموده کقوله تعالی وعلمناه صنعة الی اخر الآیه و چون انبیا از کسب دست قوت خود مهیا میساخته اند باید که عقلا اقتدا بایشان نموده از طمع احتراز کنند **شعر** زین پیش آبروی بریزم برای نان ✤ آتش بهم بروح طبیعی بجای نان ✤ خون جگر خورم نخورم نان ناکسان ✤ در خوان جان شوم نشوم آشنای نان ✤ زیبق ز چشم آرم و در گوش ریزمش ✤ تا نشنوم ز سفره دونان صلای نان ✤ **حکایت** چون گشتاسب از پدر خشم آلود شد بطرف روم رفت و مهتری که همراه داشت با تمام رسید بیچاره مانده از جهت خویش رخصت نیافت که دست سؤال پیش مردم دارد و چون در ایام طفولیت در قورخانه پدر میرفت و تردد شمشیرگران

وعلم هم از ارباب صنعت حاصل گشت و در کار ایشان ملاحظه مینمود بواسطهٔ حدت ذهن
از آن حرف نصیبی یافته بود و در این وقت بی‌چیزی با آهنگری افتاد مزدوری میکرد تا وقتی
که دختر قیصر ترنج بجانب او انداخت عروس دولت را با او هم آغوش کردانید و چون گشتاسب
با ایران رسیده بر تخت سلطنت متمکن گشت ... جمیع ... و معارف اولاد خود را
حرفه می آموختند و این رسم در میان عجم مستمر شده چنانچه هیچ بزرگزاده نبود
که حرفه ندانستی **شعر** گر بغریبی رها از شهر خویش ٭ سختی و محنت نکشد پینه‌دوز ٭
ور بخرابی فتد از مملکت ٭ گرسنه خسبد ملک نیمروز ٭ وایضاً **شعر** وجود مردم
دانا مثال زر طلاست ٭ که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند ٭ بزرگزادهٔ نادان
بشهر وا ماند ٭ که در دیار غریبش بهیچ نستانند **حکایت** یکی از حکمای عرب پسر
خود را وصیت کرده یَا بُنَیَّ اِیَّاکَ وَالطَّمَعَ فَاِنَّهُ یُبَغِّضُکَ اِلَی النَّاسِ یعنی ای پسر
از طمع احتراز نمای که طمع ترا از چشم خلایق بیندازد زیرا که مال محبوب اکثر مردم است
و هر که دیدهٔ طمع بر معشوق و مطلوب مردم بندد با او دشمن شوند و از سید عالم صلعم
منقولست که فرمود اَللّٰهُمَّ اِنِّی اَعُوذُ بِکَ مِنْ طَمَعٍ یَهْدِی اِلَی الطَّمَعِ غیر مطمع
یعنی خدایا پناه میبرم بتو از طمعی که زنگ غفلت بر آیینهٔ دل نشاند و از طمعی که بجای
خود نباشد یعنی طمع کردن از لئیمان چه طمع از کریمان چنان قبیح نباشد توبیق
یکی از خواص امیر خراسان شعری آورده و با میر عرض کرد که شعر فلانست و بمن داده

تا امیر فرا استماع

تا امیر فرا استماع امیر رسانم امیر شعر را طلبید تا مطالعه نماید آن شخص گفت آن
بزرگ که صاحب این شعرست طمعی نداشت امیر آن شعر را پیش وی انداخت گفت مگر
مرا قابل طمع ندانسته من این اکاذیب را بجهت آن مطالعه مینمایم تا انعامی بوی دهم
و چون او را طمعی نیست از شنیدن دروغی چند مرا چه فایده رسد **حکایت**
آورده اند که در دیار کرمان پادشاهی بود عالم و عادل و پسری داشت عاقل و کامل
و چون پسر پانزده ساله شد والی کرمان خواست که کریمه از بنات اکابر در سلک ازدواج
او کشد پسر بعرض رسانید که تا من حرفه نیاموزم و سفری نکنم بمصاهرت هیچکس
رضا ندهم والی گفت پادشاهان و امرا بحرفه احتیاج ندارند باید که ایشان شمشیر
زدن و اسب تاختن بیاموزند و تو در آن امر مهارت تمام داری پسر جواب داد
که همیشه دولت در جوی سعادت روان نباشد و دنیا را اعتماد نشاید پدر از
کیاست پسر رشید خود متعجب شده فرمود تا ارباب صنعت صنایع خود را باو
نمایند تا هر حرفه که بخاطر ملکزاده خوش آید بتعلیم آن اشتغال نماید ارباب
حرفت در میدان کرمان مجتمع شده صنایع خود را بر ملکزاده عرض کردند
در آن میان حصیربافی بنظر شاهزاده در آمد که از جرجان بکرمان آمده بود
و مرتبهٔ آن حرفه را نیکو میدانست که مزیدی بر آن متصور نبود شاهزاده قبول
آن حرفه نموده باموختن آن صنعت مشغول شد و باندک روزگاری در آن حرفه

ماهر گشت و از پدر اجازت خواست که سفری کند چون هر ساله حاکم کرمان تحف و هدایا بدار الخلافه
میفرستاد در ین ولایت نفایس و غرایب بسیار جمع آمده با پسر ببغداد روان ساخت
و چون ملکزاده ببغداد رسید با غلامی که همسال او بود و با یکدیگر بزرگ شده بودند
گفت چون خلیفه از آمدن ما خبر یابد و ما را در موضعی فرود آورند و خلایق از حال ما
وقوف یابند دیگر ما را سیر بغداد و تماشای این دیار بفراغ بال دست ندهد بهتر همان
که در ین بامداد بشهر رویم و مجموع محلات و باغات او را تماشا کنیم و برین عزیمت بشهر در آمدند
ناگاه بدکان طباخی رسیدند آرزوی طعام در خاطر ملکزاده پیدا گشته دیناری بطباخ
داد تا بجهت وی طعام آورد و آن طباخ یهودی بود غدار چون ملکزاده را با جامهای قیمتی
و اسب تازی حشمتی نمود و غلام را نیز با ملبوسات نیک دید با ایشان گفت شما ابنای کرام امید
در بازار طعام خوردن لایق حال شما نیست اگر خواهید هم در این نزدیکی وثاقی دارم شما را
بآنجا برم ایشان قبول نمودند و چون بدر وثاق رسیدند پیاده شدند و بدرون رفتند
دو غلام زنگی دیدند مانند زبانیهٔ دوزخ که از کمینگاه غدر بیرون تاختند و در ایشان
آویختند و دست ملکزاده و غلام را بر کتف بستند و ایشان را بر چاهی انداختند ملکزاده
بتک چاه رسید جمعی را دید که در آنجا محبوس‌اند صورت حال از ایشان استفسار نمود
گفتند این یهود حیله چنین میکند و مسلمانان را بدین وسیله بدام میآورد و اموال
ایشان را میبرد و بقتل این جماعت مبادرت مینماید و گوشت آدمی را طعام پخته بمردم میفروشد

ملکزاده

ملکزاده از استماع این خبر متحیر شده ... یهود ... آمده جواب که ملکزاده
بقتل نرساند ملکزاده گفت چون تو بسبب تحصیل مال بر قتل ما اقدام مینمایی اگر مرا زنده گذاری بجهة تو
بحرفه اشتغال نمایم که هر روز از آن مبلغی بتو عاید گردد یهود پرسید که حرفهٔ تو چیست جواب داد که
حصیر جرجانی چنان میبافم که هر دیده که در آن نگرد حیران ماند و مصالح آن در فلان محل بهم میرسد
یهود غلامی فرستاده مصالح حصیر حاضر کرد ملکزاده و غلامش در یکروز حصیری نازک بافتند
یهود آنرا ببازار برده بمبلغی فروخت روز دیگر ملکزاده حصیری ترتیب داده گفت این حصیر لایق
وزیرانست یهود آن حصیر را بخدمت وزیر برده بمبلغی فروخت روز دیگر ملکزاده بیهود گفت
مصالحی نیکو از فلان موضع بیاور تا حصیری ترتیب دهم که لایق خلیفه باشد یهود بموجب اشارهٔ او
عمل نموده ملکزاده حصیری بغایت نازک و لطیف و منقش بنقشهای خوب و صورت غریب و عجیب
ترتیب داده احوال خود و اعمال یهود را بر کنار آن حصیر بافت و با یهود گفت این حصیر را
همچنان پیچیده نزد خلیفه بر که اگر از هم باز کنی قصوری بوضع آن راه یابد و تو آنرا نتوانی
پیچید یهود حصیر را بدار الخلافه برده چون خلیفه را نظر بر آن افتاد مسرور شده فرمود تا آنرا
بگشودند و چون نظر خلیفه بر کتابهٔ حصیر افتاد صورت حال یهود را خوانده فرمود تا آن
مدبر را گرفته پیش آوردند و از او استفسار نمود که این حصیر را از کجا آورده جواب داد
که غلامی دارم و او بجرجان رفته این حصیر را آورده خلیفه گفت آن غلام را حاضر ساز
یهود گفت بنده بروم و او را بیاورم خلیفه گفت حاشا که پیش من بروی مادامیکه غلام را

[illegible] خلیفه [illegible]
خانه نکنی یهود کلمات پریشان بر زبان آورد چه خلیفه فرمود تا جمعی از ملازمان در گاه
مردم خانه یهود را گرفته بضرب شکنجه اقرار کشیدند که چاه کجاست آنگاه بسر چاه رفته
ملک زاده و غلام را با سایر محبوسان که از شمشیر آن ملعون امان یافته بودند بخدمت
خلیفه آوردند ملکزاده شرف دستبوس دریافته اظهار نسب خویش نموده و خلیفه فرمان
داد تا آن یهود را بعقوبت تمام بقتل آوردند و اموال بسیار از منزل او بیرون آوردند
و خلیفه فرمود تا آن مال را بملک زاده دادند

فصل در ذکر دزدان و عیاران و افعال ایشان

آورده اند که در نیشابور کاروانسرائی بود که تجار
اموال خود را در حجره ها گذاشتند و در میان آن کاروانسرا چاهی بود نوبتی عیاری نقب از
خانه در جوار آن کاروانسرا بکرایه گرفته و از آنخانه تا بآن چاه نقبی زده و شبی فرصت یافته
از آن چاه بالا آمده و در یک حجره که در آنجا نقود بسیار کان بیمی گشوده مجموع نقدها را از راه چاه
بیرون برده روز دیگر تاجر در حجره خویش را گشوده چون مال ندید گریبان تا بدامان چاک
کرده و خاک بر سر کرد و حاکم شهر را اعلام نموده معتمدان حاکم بآن موضع آمده اثر نقب
و نشان پائی نیافتند که از بیرون شخصی آمده باشد لاجرم کاروانسرا دار را گرفته گفتند
که اموال را تو برده هر چند آن بیچاره استغاثه میفرمود که من از این قضیه خبر ندارم قبول
نمودند و او را تعذیب میکردند در این بین دزد بآنموضع رسیده چون زاری کاروانسرا
دار را دید دلش بر او سوخته پیش رفت و گفت دست از این شخص بدارید که مال را من برده ام

بر الیند

رسیده که اکنون آن مال در کجاست گفت در چاهی که در میان کاروانسرا واقعست گذاشته ام
چه فرصت نیافتم که از آنکاروانسرا بیرون برم چون بسر چاه آمدند دزد گفت ریسمانی در کمر
من بندید تا بچاه فرو روم و اموال را ببالا فرستم اعوان حاکم ریسمانی در میان دزد بسته
او را بچاه فرو گذاشتند و دزد رسن را از میان گشوده از راه نقب بیرون رفت بعد از لحظه
که ملازمان حاکم او را آواز دادند جوابی نشنیده یکی از دلیران را نده بیانیده بچاه فرستادند
نقبی دیدند دیگران خبر کرده تنی چند از راه نقب بدان خانه رفتند و هیچکس را ندیدند و
چندانکه دزد را جستند نیافتند و او بکمال دلیری بیگناهی را خلاص کرده مال چنان از
میان برد

حکایت

گویند که روستائی ببغداد آمده و بر در از کوشی نشسته و بز را اغلال
در گردن کرده و ریسمان بز را بر پالان خر محکم ساخته و بز در پی او میدوید سه طرار در موضعی
نشسته بودند او را دیده با هم گفتند که این روستائی مرد احمق است یکی گفت من بز او را چنان
بدزدم که خبر دار نگردد و دیگری گفت اگر تو این کار بکنی من خر او را بیاورم طرار سیم گفت
اینها سهلست من جامهای تن او را نزد شما حاضر سازم طراری که اراده بردن بز داشت در عقب روستائی
شتافته بوضعی که آمد و شد مردم کمتر بود فرصت یافته جلاجل را از گردن بز باز کرده بردم
و بز را در ربوده الاغ دم میجنبانید و آواز جلاجل بگوش روستائی میرسید و گمان می برد
که بز برقرار است دیگری در کوچه ایستاده گفت روستائیان طرفه اند مردم جلاجل بگردن
خر می بندند و او بر دم خر لبسته روستائی در عقب نظر کرد بز را ندید فریاد بر آورد که بز را که
برد طرار گفت من همین لحظه مردی را دیدم که بدین کوچه رفت و بزی در پیش داشت روستائی گفت

ای خواجه لطف فرما و لحظه محافظت این الاغ نمای تا من بز خود را از آن مرد بستانم طرار گفت منت دارم
روستائی بآن کوچه رفت طرار خر را با بار ببرد و چون لحظه روستائی در آن کوچه گشته کسی را ندید
باز گردید که خر خود را تصرف نماید هر چند جست و جوی کرد نه امین را دید و نه امانت را حیران
ماند قدمی چند پیشتر رفته طرار سیم را بر سر چاهی ایستاده یافت که نوحه و فغان میکرد
روستائی گفت ای خواجه بز و خر مرا بردند ترا چه رسید که فریاد میکنی طرار گفت ای جوان مرد
صندوقچه مملو از حلی و حلل بدار الخلافه میبردم چون بدینموضع رسیدم پایم بسنگ
بر آمده افتادم و صندوقچه از دستم در این چاه افتاد همین لحظه خلیفه مرا سیاست خواهد
کرد و دیناری طلا بشخصی میدهم که صندوقچه را از نچاه بیرون آورد روستائی با خود گفت
آنچه از من برده اند دیناری طلا بیش نیست اگر چه عیاران بز و الاغ مرا بردند و خدا تعالی
اینجا عوض داد آنگاه لباس از تن کشیده بآنچاه در آمد طرار جامهای روستائی را بر داشته
بگوشه رفت روستائی هر چند در آن چاه تفحص کرد چیزی نیافت فریاد کرد که آنچه تو میگوئی
اینجا نیست هر چند آواز داد کسی جواب نداد لاجرم ملول شد از چاه بصعوبت تمام بیرون
آمده نه از خود اثر یافت و نه از آن مردان حیرتش تزاید گشته چوبی بدست گرفته بهر طرف
حمله می آورد مردم گفتند ای روستائی مگر دیوانه شده گفت می ترسم که مرا نیز بدزدند

فصل در ذکر لطایف احوال گدایان

آورده اند که در نیشابور قدیم تاجری بود
روزی با جمعی از سوداگران نشسته و از هر مقوله سخنان در پیوسته ناگاه دختری دید در کمال حسن و لطافت
و نهایت جمال و ملاحت

رباعی

مه بر سر سرو بسته کین روی منست ٭ وز مشک خطی کشیده کین موی منست ٭

از خلد دری کشاده کین بوی منست ٭ آتش بجهان در زده کین خوی منست ٭ وان دختر جامه در پوشیده بهم چنانچه اندام او از شکافهای خرقه چون خورشید از زیر ابر تنک میدرخشید و او جهد
میکرد که بدن خود را بپوشد اما هر گاه که طرفی از آن جامه در کشیدی و گوشه از اندام بپوشیدی
گوشه دیگر کشاده گشتی دختر در برابر سوداگران ایستاده گفت ای خداوندان غنا و کرم
یکی از سوداگران گفت جمالی باین زیبائی و حسنی باین دلارائی که تو داری حیف باشد
که چنین آمده

رباعی

گل را اثر روی تو گل پوش کند ٭ جان را سخن خوب تو مدهوش کند ٭
آتش که شراب وصل تو نوش کند ٭ از لطف تو سوختن فراموش کند ٭ چرا شوهری نکنی تا
ترا همچو جان عزیز دارد و بدن نازنینت را بدیبا بیاراید دختر گفت من پدری دارم
که زمام اختیار من در قبضه اقتدار اوست تاجر گفت ولی خود را بمن نمای تا ترا از او بخواهم
آنگاه هر یک از تجار قراضه زر بدختر دادند دختر روان گشت و تاجر چون دل از دست داده بود
در قفای دختر افتاده زبان حالش بانتقال در ترنم آمد

رباعی

از دیده درم خریده روی تو شدم ٭
وز گوش غلام حلقه هوی تو شدم ٭ بی روی تو بر مثال موئی شدم ٭ با نیکه کوه کان کوی تو شدم ٭
و در این اثنا دختر بدر سرائی رسیده خواجه را بتوقیف امر فرمود و خود بآنجا رفته بعد از لحظه
شخصی آمده خواجه را طلب کرد خواجه بدرون خانه رفته منزلی دید آراسته و فرشهای ملون انداخته
و پیری بر صفه نشسته سلام کرد پیر جواب سلام زبان گشاده بجهة تعظیم خواجه قیام نمود
و مقدم او را با عزاز و اکرام تلقی کرد و بعد از لحظه شربت و میوه و طعامهای لذیذ پیش آوردند

لشخلددری

وچون از طعام خوردن فراغ حاصل شد پیر گفت ای خواجه بدان معجونی که دل را قوت دهد و طعام را زود هضم نماید
رغبتی داری خواجه گفت میهمان را جایز نیست که فضولی کند ادب آنست که هرچه میزبان حاضر سازد
اقتناع نماید و بخوردن آن مشغول شود پیر اشارة کرد تا صراحی می ارغوانی که از عکس آن خاک زر
و سنگ یاقوت احمر میشد حاضر کردند شعر خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق ؛ صافی
از ستاره و روشن تر از روان ؛ گر یکقطره بچکد به شب اندر شعاع آن ؛ از چشم آدمی نتواند
شدن نهان ؛ پیر جرعه کشیده و قدحی دیگر بخواجه داد و چون قدحی چند گردان شد شراب
نقاب حجاب از پیش برداشت تاجر گفت حالی عجب مشاهده میکنم دختری را چنان برهنه دیدم
و ترا با این تجمل و تکلف ملاحظه مینمایم پیر گفت ای خواجه من مردی گدایم و مقرر چنانست که هر
دختری یکدینار طلا می آورد و زنم بهمین طریق و من نیز اگر زیاده از ایشان بدست نیاورم عار از
ایشان پیدا نکنم علی الصباح بمسجد جامع حاضر شو تا شمه از کسب خود بتو نمایم و چون وقت خواب
شد بستر حریر جهت خواجه بگسترانیدند خواجه بهمان جا آسوده چون صبح صادق پیراهن نیلی فلک را
خرقه کرد خواجه بیدار شد شیخ او را گفت وضو ساخته بمسجد جامع که میان بازار است برو تا شمه
از کسب خود بتو نمایم تاجر بموجب فرموده عمل نموده بآن مسجد رفت و پیر بآن مسجد آمد چون خلایق
مجتمع شدند پیر زبان بتمجید و موعظه و وعده و وعید برگشاد و سخنان دلپذیر ادا کرد
چنانچه سینه ها در جوش و دلها در خروش آمد و آب از دیده ها ریزان گشت ع چه دل بسوزد تا
دیده تر گردد ؛ آنگاه گفت یا معشر المسلمین من مردی محتاجم و فقیرم و اعتقاد به بهشت و دوزخ

و ثواب و عقاب

و ثواب و عقاب و حشر و نشر دارم و یقین میدانم که عباد در روز معاد بدین ماخذ کردند
که طمع در حق الناس نمایند امروز صباح بجستجوی می آمدم ناگاه کیسه نظر من آمد آنرا برداشتم
و گمان من چنانست که این کیسه مشحون بزر و زیور و جواهر است و اینک در دست من است
و کیسه را بیرون آورده بمردم نمود و گفت ملتمس آنکه سر این کیسه را گشاده ملاحظه نمایند
که در این چه چیز است و آنرا ضبط نمایند تا صاحبش پیدا شود کیسه را تسلیم نموده جماعت تمام
صره را گشوده در آنجا حلی و زیور عورات بود که قیمت آنها به دویست مثقال طلا می شد
خلایق زبان به ثنای پیر گشوده گفتند نهایت دیانت اینست که مردی با وجود کمال افلاس
نقدی چنین را در او طمع نکند پیر گفت ای یاران من بغایت بی برگ و نوا مانده ام و هوا
سرد شده پوششی که دفع برودت کند ندارم رباعی دوشینه که برد بر دو شم بود ؛
سرما چو نگار در آغوشم بود ؛ پوشید نی نبود غیر از چشمم ؛ چیزی که بزیر سر نهم گوشم بود ؛
مردم برغبت تمام هر یک درمی نقره با و دادند قریب بپانصد مثقال نقره بدست پیر افتاد چون
لحظه برآمد آواز نوحه از در مسجد برآمد خواجه تاجر پیر زنی را دید که نوحه میکرد و بر سر میزد
و میگفت ای جماعت مسلمانان بفریاد من رسید تا خداوند جل ذکره بفریاد شما رسد این سخن میگفت
و اشک چون باران بر صفحه رخسار میبارید و مشت بر سر و روی خود میزد مردم گفتند ای عورت
ترا چه مصیبت رسیده است و باعث این اضطراب چیست گفت من عورتی مشاطه ام امروز جهت دختری
کدخدا را بخانه شوهر میبردند حلی و زیور از مردم بعاریت گرفته بهم آورده بودم با امداد آنها را

در کیسه نهاده بخانه صاحبش متوجه شدم تا برد امانت بر دارم آن صره از گریبان من افتاد
و مرا خبر دار نشد و یقین دانم که بدست گدا افتاده است و اگر عیاذاً بالله آن زرینه کم شود صاحبش
مرا حبس مخلد خواهد کرد تا از زندان قاضی بزندان لحد پیوندم اهل مجلس گفتند ای عورت
اضطراب منمای و نشان آن اشیا را براستی بیان کن زن مجموع صفات آنها را بیان کرد امام مسجد
صره را بیرون آورده بزن تسلیم کرد عجوزه گفت ای مسلمانان بلای عظیم از من درگذشت اکنون
توبه میکنم که ترک این عمل نموده دیگر بمشاطگی قیام ننمایم از شما التماس دارم که هر یک درهمی
بمن دهید تا مبلغی مختصر بدست من آید و آنرا سرمایه معاش سازم و دیگر خود را در مخاطره
نیفکنم اهل مجلس هر یک مثقالی نقره با و دادند پیره زن نیز مشتی درهم و دینار فراهم
آورده روان شد تاجر گوید از مشاهده اینحالت متعجب شدم و بعد از لحظه بخانه پیر رفتم
پیر گفت مرا شیخ عباس میگویند کسب مرا ملاحظه نمودی گفتم بلی گفت من دختر
بکسی دهم که همکار من باشد اگر میتوانی که گدائی پیشه خود سازی قدم پیش نه و الا
در پی زانوی ناامیدی بنشین تاجر گوید گفتم من از معارف تجار دم و مال فراوان دارم
و خلق مرا میشناسند چگونه دست سؤال پیش مردم دراز کنم شیخ عباس گفت من
در این باب ترا تعلیمی دهم چند روز بخانه بنشین و از وثاق بیرون مرو و ابواب
اختلاط خلایق مسدود ساز چون بدیدن تو آیند و از حالت تفحص نمایند باید که تو
مغموم و محزون نشینی و با ایشان کم سخن گوئی بعد از یکماه با شخصی که بتو خصوصیت

ممتاز باشد

ممتاز باشد بگوئی که با تو سری میگویم و میخواهم که با فشای آن نکوشی و در کتمان
آن مبالغه نمائی که سر مرا فاش نگردانی و بعد از آن بزبان آوری که امسال ضرر بسیار
بمن رسیده و تجار که باطراف فرستاده بودم بعضی در دریا غرق شده و برخی در صحرا بدست
قطاع الطریق گرفتار شدند و در دست من چیزی نمانده است و بقوت لایموت محتاج
شده ام عزم کرده ام که از خانه بیرون نیایم تا از بیکسی هلاک شوم تاجر بتعلیم استاد عباس
عمل نموده منزوی شد و دوستان او هر چند از حال او تفحص کردند و از سبب انقطاع
و اعتکاف او سؤال مینمودند با هیچکس سخن نمیگفت آخر الامر آنچه استاد عباس
تلقین او نموده با آن دوست گفت آن شخص بیرون رفت و صورت حال را با سوداگران
گفته ایشان بر پریشانی حال آن تاجر تاسفها خوردند و مجمعی ساخته تجار را جمع آوردند
و هر یک بقدر حالت صد دینار و پنجاه دینار از مال خود جدا کردند تا آنرا سرمایه
سازد و چون زرها مجتمع گردید قریب ده هزار مثقال طلا بود و آنرا نزد تاجر برده
التماس نمودند که این محقر را راس المال ساخته بآن تجارت نمای و دیگر در خانه منشین
شیخ گفت اکنون دختر بتو میدهم مشروط بر آنکه ترک گدائی نکنی تاجر گفت حاشا
که من ترک این پیشه کنم من همیشه مال و جان را در مخاطره و مهالک می انداختم
تا ده یکی سود بدست آوردم و امروز بی مایه و رنجی مبلغی کلی پیدا کردم هرگز دست
از این عمل نکشم شیخ عباس گفت جان پدر گدائی کن تا محتاج نشوی

حکایت گویند مردی از گدایان نامدار و استادان این کار به بیشاپور آمده اصحاب گدیه اتفاق نموده
او را ضیافت نمودند در اثنای محاوره سخن از لطایف گدائیهای استاد عباس در میان آوردند
آن شخص گفت من فردا بگدائی روم و بحیله زر از مردم بگیرم که هرگز بخاطر استاد عباس خطور نکرده
باشد گدایان گفتند فردا در فلان موضع جمعیتی دست خواهد داد و اکثر اکابر و اصاغر شهر در آنجا
اجتماع خواهند نمود و روز دیگر شعر چو بفکند زین سپر آسمان * مه نو بزه کرده سیمین کمان *
آن مرد و گدایان در آن موضع حاضر شده آغاز موعظه کرد و سخنان فصیح و بلیغ بر زبان آورد
چنانکه همه خلایق محظوظ گشتند آنگاه گفت ای اکابر انام و ای مشایخ کرام بنظر اعتبار در این
ضعیف شکسته نظر کنید فَاعْتَبِرُوا یَا اُولِی الْاَبْصَار بسمع شما رسیده باشد که طایفه
از بنی اسرائیل بسبب نقض عهد و خلف میعاد مسخ گشته قرده و خنازیر گشتند من از
نسل آن طایفه ام و نشانی دارم که از آبا و اجداد میراث بمن رسیده گفتند آن چه نشانست
جواب داد که مانند بوزینه دمی دراز دارم تا غایت حال خود را بکسی نگفته ام و خویشتن را
رسوا نکرده ام اما امروز احتیاج بمرتبه کمال رسیده است و پریشانی حال بسر حد افراط کشیده
میخواهم که دم خود را بشما بنمایم مشروط بآنکه هر یک از اهل مجلس مرا رعایتی کنند تا من نیز آن
امر عجیب و غریب که مورخان در هیچ زمان مانند آن نشان نداده اند بشما بنمایم آنگاه در
میان مردم گشته و از هر کس چیزی گرفته مبلغی زر بدست آورده آنرا مضبوط ساخته گریان
شده گفت ای یاران چون من بر افشای سر خود قیام نمودم از غایت حیا اعضاء و اجزای

می منقلب شده

من منقلب شده آن دم که در پس بود در پیش آمده و من میدانم که شما بکشف عورت من
رضا نخواهید داد حاضران همه در خنده شدند و بر او آفرین کردند و بدین تدبیر مبلغی زر
بدست آورد حکایت در کتب تواریخ مسطور است که عبد الرحمن بن محمد اشعث از حجاج بگریخت
بسیستان گریخت جمعی از امرای سپاه او را اسیر کرده نزد حجاج آوردند حجاج بسیاست ایشان امر کرد
یکی از آن میان گفت ایها الامیر مرا بر تو حقیست حجاج پرسید که حق تو بر من چیست جواب داد
که روزی عبد الرحمن ترا دشنام میداد من منع او کردم حجاج گفت در این باب گواهی داری
اشاره بیکی از اسیران کرده گفت او در آن مجلس حاضر بوده حجاج از او استفسار نمود آن
شخص گفت راست میگوید حجاج گفت تو چرا ابن اشعث را از دشنام من مانع نیامدی آن مرد
گفت من ترا دشمن میداشتم حجاج بر زبان آورد که او را بجهة حقی که ثابت کرد و ترا بجهة راستی
بخشیدم **فصل در ذکر پادشاهان ظالم و غایت وخیم و خاتمت
ذمیم ظلم** آورده اند که مردی بغزنین آمده در پایه سریر سلطان مسعود غزنوی تظلم نمود
گفت بولایت غور عبور نمودم حاکم آن مملکت اموال و اسباب مرا بظلم بگرفت اکنون از
پادشاه جهان التماس مینمایم که داد من از او بستاند سلطان مسعود فرمود تا نشانی بحاکم
غور در قلم آوردند مضمون آنکه اموال آن شخص را باز پس دهد و دیگر مرتکب امثال
این اعمال نگردد آن مرد فرمان سلطان را بغور برده امیر آن ولایت فرمود تا او را سیلی
ستوار بنواختند و آن نشان را پیچیده در دهان مظلوم نهاده او را میزدند تا آن

کاغذ را بخورد ستم رسیده باز بغزنین آمده گفت امیر غور باز سخن استخفاف کرده فرمان پادشاه
قبول ننمود سلطان مسعود فرمود تا نوبت دیگر نشانی دیگر بحاکم غور نوشتند مشتمل بر
وعید و تهدید و محتوی بر آنکه اگر اموال این مرد را باز ندهی لشکر بغور کشم تا خاک آن ولایت را
بغزنین آورند مرد مظلوم گفت ای پادشاه جهان بفرمای تا این نشان را بر کاغذ کوچکتر
نویسند تا خوردن آن بسهولت دست دهد سلطان از موجب این سخن پرسید آن
شخص صورت حال عرض کرد سلطان در خشم رفته همان روز فرمود تا سراپرده او را
بطرف غور زدند و بنفس خود بآن ولایت رفته حاکم غور را اسیر کرده و سیاست نمود
حکایت آورده اند که نوبتی شخصی بحج رفته چون معاودت نمود از کاروان دور افتاد
سرگردان در بیابان میگشت ناگاه در بادیه خانهٔ سیاه بنظرش در آمده بآنجا شتافته زالی دید
نشسته و سگی در پیش خود بسته حاجی سلام بر زال کرده زال او را تعظیم کرده بنشانید حاجی
گفت از قافله دور مانده ام و گرسنه بمنزل تو رسیده هیچ طعامی داری که مرا ضیافت کنی
پیره زن گفت در این وادی مار بسیار است برو و چند مار بگیر و نزد من آر تا برای تو بریان
کنم آن شخص گفت من مار نتوانم گرفت پیره زن گفت من با تو بیایم آنگاه سگ را گشوده متوجه
آن وادی شد و چند مار دراز گرفته سر و دم ببرید و آتش برافروخته آنها را بریان ساخت
و پیش حاجی آورد حاجی از غایت جوع پارهٔ از گوشت مار را خورده بعد از لحظه حرارت در او
پیدا شده تشنه گشته از پیره زن آب خواست پیره زن گفت بدر خیمه چشمهٔ آبست حاجی

بیرون آمده

بیرون آمده آبی دید ناخوشگوار و تیره ناچار جرعهٔ خورده با پیره زن گفت در چنین موضعی
موحش چرا توطن کرده طعامش آن و آبش این پیره زن گفت جائی بهتر از این میباشد
حاجی گفت در ولایت ما چشمهای آب زلال و اطعمهٔ گوناگون و فواکه ملون متنوع
و باغهای لطیف و قصرهای رفیع هست که بیننده در حسن و نیکوئی آنها متحیر گردد
و هرگز در خاطر من خطور نکرده بود که مار بتوان خوردن زال گفت با وجود این نعمتها
که ذکر آن کردی کسی در آن ملک ظلم بشما میکند گفتم بلی متعلقان و ملازمان
پادشاه برعایا و زیردستان ظلم میکنند و خراج می ستانند پیره زن گفت
هیچ نعمتی در عالم نتواند بود که در مقابل تلخی ظلم باشد و هیچ لذتی بر محنت ستم
غالب نگردد بنا بر این ما این بیابان و خوردن مار و آشامیدن آب ناخوشگوار
اختیار کرده ایم شعر شراب وصل بخون جگر نمی ارزد * هزار جرعه بیک
درد سر نمی ارزد * طراوت گل رخسار نازنین پسران * بخار خار جفای پدر
نمی ارزد * **فصل در مذمت بخل و امساک و بیان حال
بخیلان بی ادراک** آورده اند که مهتری بخیل غلامی بهزار درم خرید که هزار مرتبه
از خواجه ممسک تر بود روزی خواجه با او گفت ای غلام نان بیاور و در خانه ببند
غلام گفت ای خواجه این نه شرط احتیاط بود بایستی گفت در ببند و آنگاه نان بیار
خواجه او را تحسین کرده آزاد ساخت حکایت یکی از زیرکان نقل کرده که در کوفه

کودکی را دیدم که در زیر دریچه ایستاده بود و نانی در دست گرفته لقمه لقمه ازان نان میکند و بآن
دریچه اشاره میکرد و میخورد من ازان حرکت متعجب شدم و درین اثنا پدر کودک رسید
پسر را گفت اینجا چه میکنی پسر گفت که ازین خانه بوی طعام پخته بمشامم میرسد من نان
خود را ببوی طعام آشنا ساخته میخورم کونی در غضب شد و سیلی چند محکم بر گردنش
زده گفت ای حرامزاده تو چنان شده که بی نان خورش نان نمیتوانی خورد و طبیعت خود
با دام عادت میدهی من بعد ازین از عهدهٔ خرج تو بیرون نمیتوانم آمد **حکایت**
گویند ممسکی کونی با همسایه خود نزاع و خصومت میکرد ازاو پرسیدند که موجب جنگ
و جدل شما چیست جواب داد که مهمانی بخانهٔ من رسیده بود من بجهت تعظیم او کلهٔ
گوسفندی خریده بودم چون مهمان طعام خورد بیرون رفت بجهت کوری دشمنان استخوان
کله را بر در خانه خود گذاشته بودم و او استخوان کله را برداشته بر در خانه خود گذاشته
تا مردم تصور کنند که او کله خورده است **فصل در بیان نقض عهد**
و خلف وعده گویند در ولایت خراسان پادشاهی بود وزیری داشت کافی و دانا
اما هر کس نزد وزیر آمده التماس حاجتی نمودی وزیر دست بر سینهٔ خود نهاده گفتی کار تو چنانکه خاطر خواه
باشد بسازم و چون آن بیچاره را امیدوار ساختی تغافل نمودی و هرگز بوعده وفا نکردی
نوبتی وزیر بحمام رفته مسخره که در خدمت او میبود در وزیر نگریسته آغاز خنده کرد وزیر سبب
خنده او را پرسید مسخره بهانه بر زبان آورد وزیر مبالغه بسیار کرد مسخره گفت خنده من

لذتی بهره بود

ازان جهت بود که خداوند جل ذکره در روزی پنج نوبت نماز فرض کرده و من با وجود آنکه گاهی
بسبب غفلت ترک بعضی اوقات نماز میکنم زانوی من پینه گرفته است و خدام شما روزی
صد نوبت بسبب هر حاجتی دست بسینه می نهند و یکی ازان با تمام نمی رسانید و بر سینه
مبارک شما هیچ نشانی ظاهر نشده وزیر ازین کلمه رنجیده مسخره را از خدمت خود
بیرون کرد اما بعد ازان بران سیرت مذموم عمل ننمود و دیگر خلف وعده نکرد
فصل در مذمت حمق و نادانی آورده اند که چون رافع بن هرثمه
بن اعین بر ولایت خراسان مستولی شد مردی از روستای خراسان که او را احمد بن
ابراهیم میگفتند بخدمت او پیوسته رافع مهتری فراشان او را داده و باندک روزگاری
چون احمد بن ابراهیم در خدمت رافع ترقی بسیار کرده در امور کلی و جزوی دخل نمود و
رافع از عمرو بن لیث شکست یافته پناه بوالی خوارزم ابو سعید برد احمد بن ابراهیم در ملازمت
او بود ابو سعید با رافع غدر کرده سر او را نزد عمرو بن لیث فرستاد احمد بن ابراهیم
خواست که انتقام رافع از ابو سعید بکشد پانزده مثقال زهر هلاهل از خزانهٔ رافع
بدست آورده بود از غایت حماقت هر روز نیم مثقال زهر در آبگیری که بدرون
شهر می آمد میریخت و هر که ازان آب میخورد رخت سفر آخرت می بست و مردم ازان
بفجاءه میمردند و کس نمیدانست که سبب آن چیست احمد بن ابراهیم یکماه برین منوال عمل
مینمود و خلقی کثیر را بدین وسیله بعالم عدم روان ساخت اما ابو سعید که مقصود

اصلی او بود بدو هیچ رنجی نرسید و آب نخورد و چون زهر تمام شد روزی بولایت خراسان
مردم خوارزم از اعمال احمد بن ابراهیم واقف شده از عقب وی در حرکت آمدند و او را
پاره پاره ساختند **شعر** جهل هر محنتی بروی آرد ٭ دوری از کش ز صحبت جهال
علم بهتر بسی ز نعمت و گنج ٭ فضل بهتر بسی ز دولت و مال **فصل در مذمت**
خست و دنائت و ذکر بعضی از خسیسان و لئیمان
حافظ ابرو از دعبل خزاعی روایت کرده که او گفت روزی بنزد یک سهل رفته بودم
در وثاق او بحثی در میان بود و سخن ما بدور و دراز کشیده سهل از گرسنگی بیطاقت
شده ما برنمیخواستیم غلام را گفت اگر طعامی داری بیار غلام کاسه شوربا آورد
که خروسی لاغر دران پخته بودند و چون کاسه در پیش او نهادند قطعهٔ نان برداشته
آن مرغ را بگردانید و نیک در او نگاه کرد گفت سر این خروس کجا رفت غلام جواب داد
که بینداختم پرسید که چرا غلام بزبان آورد که گمان من آن بود که تو باکل آن
رغبت ننمائی سهل گفت که سر رئیس اعضاست و مجمع حواس و محل احساس و در اوقات
روز و شب خروش خروس بواسطهٔ سر است و دو چشم او که در سر باشد از اثر آب صافی
تشبیه نمایند دیگر آنکه مغز او در وجع ظهر و کرده نافعست و اگر تو از راه حماقت آنرا
نخوری من ترک آن ننمایم برو و بنگر که کجا انداخته بردار و بیاور غلام گفت بخدای
که من نمیدانم که کجا افتاده اگر دانستمی بیاوردمی سهل گفت میدانم که کجا انداخته

در شکم انداخته

در شکم انداخته دعبل گفت با خود گفتم که معلوم نیست که مادر زمانه مانند این مرد لئیمی
خسیسی در کنار دایهٔ روزگار پرورده باشد و من خود هرگز خسیسی مثل او ندیده ام
چنانچه گفته اند **شعر** از دنائت سرشته پیکر او ٭ خست محض پای تا سر او ٭
حکایت آورده اند که در زمان بهرام گور حکیمی بود که در فضل و حکمت یگانه بود
و در دانش و هنر انگشت نمای اهل زمانه چون بار کمال او ببهرام گور گفتند بهرام او را
بخواند و در امتحان او کوشیده او را در جمیع علوم سرآمد روزگار دید خواست
تا وزارت خود را باو تفویض فرماید باز اندیشید که مهم وزارت شغلی خطیر است
همان بهتر که همت او را بیازمایم تا کجاست روزی او را طلبیده بر خوان خاص
نشاند و حکیم در حضور پادشاه یک مرغ بریان را بحرص تمام بخورد و شروع در دیگری کرد
بهرام با خود گفت این چه همتی ندارد هرگاه که در حضور من چنین طعام میخورد
در غیبت من مال مرا چه سان خواهد خورد فسخ آن عزیمت نموده او را انعامی وافر
و تشریفات فاخر داده باز گردانید **فصل در مذمت اسراف**
آورده اند که ندیمی از ندمای مامون شبی در خلوت پیش خلیفه حکایتی چند میگفت در ان اثنا
بزبان راند که در جوار من سوداگری صاحب سامان بسیار نعمت نیکو سیرت و پرهیزکار بود
و پسری داشت جوان چون متقاضی اجل حلقهٔ طلب بر در خانهٔ حیاتش زد پسر را طلبیده گفت
ای جان پدر بمشقت بسیار و تحمل زحمات اموال بیشمار جمع آوردم اکنون بی ارتکاب زحمتی

نکوشی
بتصرف تو در می آید زینهار تا طریق اسراف مسلوک نداری و در تضییع این نعمت
و من یقین میدانم که بعد از من مصاحبان نااهل و همصحبتان صاحب جهل ترا
بر فسق و فساد ترغیب خواهند نمود و تمامت اموال ترا ضایع خواهند کرد اکنون ترا
وصیتی میکنم که اگر ناطق و صامت خود را فروخته بر باد دهی چنانچه هیچ چیز نماند
باید که خانه را نفروشی که خود بیخانه مانند مرغ بی بال است و چون بجهت فقر و فاقه
گرفتار شوی و دوستان هم پیاله از تو کرانه گیرند باید که فلان خانه روی کرسی
گذاشته ام و ریسمانی از سقف خانه در آویخته ام آن ریسمان را بحلق خویش نهی
و کرسی را بقوت پای دور کنی که مردن بسیاری از کام دشمن بوجن بهتر است
و بعد از رحلت خواجه جوان دست ببذل اموال گشاده با حریفان خام و گل رخان
سیم اندام پخته و خام خویشتن را صرف نموده مجموع اسباب خانه را فروخته کارش
بجائی رسید که سه شبانروز هیچ نداشت که غذا سازد لاجرم از زندگانی بتنگ آمده
بموجب وصیت پدر بآن خانه درآمده ریسمانی که از سقف آویخته بود در حلق خویش نهاده
کرسی را بقوت پای دور کرد و از ثقل جثه جوان چوبی که محکم بریسمان بود شکسته ده هزار
مثقال طلا بیکبار فرو ریخت جوان اینحالت مشاهده کرد حیات دوباره یافته دانست
که غرض پدرش ازان وصیت چه بوده آن اموال را در تصرف آورده ترک اسراف نموده
از مناهی توبه کرد و باندک روزگاری از توانگران مشهور بغداد گردید فصل

در مذمت زنا و ناحفاظی

بسیار
در مذمت زنا و ناحفاظی عبد الکریم فاریابی گفت در وطن خود وام
بر من جمع شده از بیم غرما بهندوستان گریختم نوبتی از ولایتی بولایتی دیگر میرفتم
و جمعی همراه بودند دران میان مردی سنکو نام بود که زنی صاحب جمال داشت
و بجهت محبتی مفرط که او را با آن زن بود هرچه ازان جمیله صادر میشد تغافل می نمود
عاقبت با یکی از رفقا که ابو الیسر نام داشت در ساخته در هر منزلی که نزول واقع میشد
مقداری شراب بدست آورده سنکو را مست میکردند تا رو زیکدیگر را در کنار می کشیدند
شبی بر باطی فرود آمدیم بدستور معهود سنکو را مست ساخته ابو الیسر و آن
زن در خانه رفته بعیش مشغول گشتند چون ساعتی چند از شب گذشت ناگاه
هژبری دیدم مانند لخت کوهی بمیان کاروان در آمد من از بیم جامه خواب
در سر کشیده و دست از جان شیرین شستم اما هژبر بهیچکس ملتفت نشده
بآن خانه درآمد که ابو الیسر و آن زن در آنجا خوابیده بودند هر دو را در ربوده بیرون
برد و چنان بغرید که مجموع کاروان بیدار شدند و سنکو نیز بهوش آمده چون
صورت حال معلوم کرد لحظه اضطراب و گریه نمود و تا صباح از بیم بخواب
نرفتیم علی الصباح که از آن مرحله کوچ کردیم و چند میلی طی نمودیم هر دو را
دیدیم کشته در میان راه افتاده هژبر از گوشت ایشان هیچ نخورده دانستیم که
آن از عذابهای الهی بود و مجموع کاروان از زنا توبه کرده بخدا باز گشتند

ثروت صاحب
فصل در مذمت کفران نعمت آورده اند که در کوفه صرافی بود
و خداوند مروت سپاهی با او دوستی داشت که ملازمت میران کوفه مینمود و چون مختار
کشته شد مصعب بن زبیر بر آن ولایت استیلا یافت آن سپاهی در خانه صراف
متواری شده و مدتی مدید و عهدی بعید در منزل او مانده صراف دران مدت در خدمت
او هیچ تقصیری نکرد و سپاهی بر اموال و اسباب او وقوف یافته و چون حجاج بامارت
کوفه نامزد شده بان ولایت آمده در اندک روزی استقلال یافت و دست بظلم و ستم
گشاد آن سپاهی بخدمت حجاج پیوست و در ملازمت او آثار کفایت بظهور رسانید
روزی حجاج از او پرسید که از مخالفان ما و دوستان ابو تراب کسی را میشناسی که
صاحب مال و ثروت و اسباب باشد تا او را بقتل آورده مالش تصرف کنیم سپاهی
از آنجا که خبث طینت و فساد عقیدت او بود دفتر حقوق صراف را بر طاق نسیان
نهاده بر زبان آورد که درین شهر صرافیست صاحب سامان که اموال فراوان دارد
و نعمت بی پایان و مبلغ هشت هزار دینار از مال مصعب بن زبیر نزد او مانده است
حجاج باحضار صراف مثال داده فرمود تا بضرب شکنجه و تعذیب آن مبلغ را از او بستانند
صراف التماس نمود که مرا نزد امیر برید چون او را نزد حجاج بردند حجاج با او خطاب
کرد که ای مرد مال مصعب که نزد تست تسلیم نمای و خلاص شو صراف گفت امیر را
بقا باد هرگز میان من و مصعب معامله نبوده حجاج گفت فلان جوان چنین میگوید
صراف گفت

صراف گفت ای امیر گناه من همین بیش نیست که دو سال او را مخفی داشته ام و درآن
مدت اخراجات اهل و عیال او را داده ام و اگر امیر میخواهد که برین معنی وقوف یابد
از عیال و اطفال او تحقیق نماید حجاج فرمود تا باحضار ایشان پرداختند صورت حال
از ایشان پرسیده سؤال نمود که آنچه صراف میگوید مطابق واقعست یا نی گفتند
هزار چندانست ما چندان لطف و شفقت از او مشاهده کرده ایم که مزیدی بر آن
تصور نتوان نمود حجاج گفت تا آن روی سیاه کافر نعمت را هزار چوب زدند و ریسمانی
در گردنش کرده در اسواق گردانیدند و ندا کردند که جزای کفران نعمت اینست و صراف را
اطلاق نمود فصل در مذمت غمز و سعایت آورده اند که تاجری
غلامی در معرض بیع آورده بود خریداری مینمود صاحبش گفت این غلام هیچ عیب ندارد
مگر آنکه غماز و نمام است شعر نمازیست مشک چین سیه روی ؛ که از صد پرده
بیرون میدهد بوی ؛ تاجر گفت این عیب سهل است و غلام را خریده بخانه برد بعد از
مدتی روزی خاتون را تنها یافته با او گفت ای خاتون ترا حق تربیت و اصطناع در باره
من فراوانست و دولتخواهی تو بر من واجب بدانکه خواجه از تو سیر شده و اراده آن دارد
که صفتی را در حباله نکاح آورد خاتون ازین معنی اندیشناک شده از غلام پرسید
که اکنون این دورا چه دوا توان نمود و این حادثه را بچه تدبیر دفع توان کرد غلام
بر زبان آورد که درین شهر حکیمی است که با فسون مشتری را از آسمان فرود آورد

ونجره را در رقص صلاح آنست که با او مشورت کنم و روز دیگر باکه باو گفت کصورت

واقعه را با حکیم کفتم گفت کراستره تیز برداشته موئی چند از زیر گلوی خواجه

ستره بمن ده تا افسون کنم که این خیال از دماغ او بیرون رود و همان لحظه

پیش خواجه رفته گفت مدتیست که از شاخ احسان تو ثمره امتنان تو محظوظ

و بهره مندم و حقوق و نعمت تو بر ذمت من فراوانست بدانکه خاتون باغیری در

ساخته است و اسب تعلق در میدان تعشق در تاخته و بنای صحبت انداخته میخواهد

که ترا بقتل آورد و بنکاح معشوق درآید و اگر اینمعنی را باور نداری امروز خانه رفته

خود را در خواب ساز تا امارات صدق سخن من بر تو ظاهر کردد خواجه بمنزل رفته سر بر بالین نهاده

متر صد آن میبود که لئنل چه فعل سر زند ناگاه دید که آن عورت استره چون قطره

آب در دست گرفته و بر سر بالین او آمد و چون خواست که موی بسترد خواجه گمان کرد

که بقتل وی آمده است لاجرم برجسته بهمان استره سر زن بیچاره را ببرید و خویشان

زن لئنل اینمعنی آگاه گشته خواجه را گرفته بقصاص رسانیدند و خانه دانی بسبب غمازی

آن غلام نمک بحرام بر باد رفت که لعنت بر او باد **حکایت** آورده اند که

عبدالملک بن مروان منصور هرات را او وزارت خود داده با او گفت که در خدمت

ما از سه چیز اجتناب نمای که آن سه خصلت سبب ذهاب عزت تو خواهد بود

اول آنکه دروغ نگوئی که دروغ گوی در نظرها خوار و بیمقدار باشد دوم آنکه

درحضور من

در حضور من زبان بمدح من نگشائی که من خود را بهتر از تو میشناسم و تعریف تو

نه شهرت من زیاده کردد و نه مسرت من افزون شود سیم آنکه سعایت کسی نکنی

و غیبت سپاهی و رعیت نزد ما نگوئی چه اگر غمازی رعیت کنی و من در صدد ایذا

و آزار ایشان درآیم دلهای خلایق از من متنفر گردد و اگر از لشکری و اجنادی گوئی خاطر

من از ایشان برنجد و ایشان از من خایف کردند و بدین سبب اختلال با حوال

مملکت راه یافته فسادها تولد نماید که هیچ عقل تدارک آن نرسد **فصل**

در مذمت تعجیل در امور و فواید تانی و ثمره آن

در تاریخ ناصری آورده که در وقتی که سلطان محمود ببلده هرات آمده عبدالرحمن خال که از ارکان

دولت محمودی بود در خانه دانشمندی که از معارف مشاهیر بلده بود و منزلی در غایت نزاهت

داشت نزول نمود عبدالرحمن بعرض سلطان رسانید که منزلی که بنده در آن نزول نموده ام

ملک پیریست که خود را فاضل و دانشمند بمردم مینماید و خلوتخانه دارد که همواره بآنجا

رفته بیرون نمی آید پرسیدم که در آن خانه چه میکند گفتند بعبادت و نماز اشتغال دارد

و شبی ناگاه بآنخانه رفتم او را دیدم سبوئی شراب پیش خود نهاده و بتی پیکره پیش

گذاشته شراب میخورد و سجده صنم میکرد من آن بت و سبو را برداشته بخدمت آمدم

که پادشاه زمان در شان آن پیر پر تزویر حکمی فرماید سلطان لحظه تامل نموده گفت آن

پیر را حاضر کنید تا در این باب تفحص نمائیم و با عبدالرحمن گفت تو دست بر سر من نهاده

سوگند خور که آنچه گفتی مطابق واقعست عبدالرحمن گفت بجان و سر تو که دروغ میگفتم سلطان گفت

ای ناجوانمرد ترا چه چیز بران داشت که در حق آن پیر فقیر چنین اندیشیدی جواب داد

که سرائی میخواستم که پادشاه او را سیاست نموده خانه او را بمن بخشد سلطان

خداوند عز و علا را شکرها گفت که او را از شیوه ناستوده تعجیل و شتاب حذران کار مصون

داشت تا تانی و تامل را شعار خود ساخته حقیقت آن حال بر او ظاهر گشت و دیگر اعتماد

و اعتبار بر عبدالرحمن خال نکرد در ضمیر اذکیا مخفی و مستور نماند که ثبات و تانی در امور

منتج فواید بسیار و تعجیل در مهام موجب ندامت بی شمار است **فصل در بیان**

احوال مردم بد اصل بد اعتقاد و وجوب احتراز و اجتناب

از طایفه جاهل نهاد مؤلف کتاب فرج بعد الشدة قاضی ابو محسن تنوخی

روایت کند که سید حسین ابن سید موسی که نقیب النقبای بغداد بود چنین گفت که مرا وقتی

مسافری بسیار عزیز رسید که عمری روزگار دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بود در آن اثنا

بحسب اتفاق دوستی ما را بضیافت طلبیده ما او را بر اهقت خود دعوت کردیم امتناع نمود

گفت من سوگند خورده ام که هرگز بهیچ ضیافت نروم و هیچ جنازه را تشییع نکنم گفتم

سبب اینمعنی چه بوده است گفت باعث بر رفتن ضیافتها آنست که نوبتی عزم بصره کردم

و بیگاه بشهر درآمدم خواستم که بمنزل دوستی روم مردی دیدم مست که مرا گرفته تواضعی

کرد مستان کنند پیش آورده گفت مردی غریبی امشب پیش ما باش و چون بدست او در مانده

بودم نخورده

دم الضرورة اجابت کرده و چون بمنزل او رفتم جماعتی دیدم که بشرب شراب اشتغال داشتند

و [illegible] طعامی پیش آورده من بعد از اکل گوشه گرفته با حتی الحسنه مشغول گشتیم

چون آنجماعت مست شدند هر کس بگوشه رفتند و سر بجای پای نهاده و در میان

[illegible] نیکو روئی بود که بد نخال طایر دلها صید کردی و بزلف زنجیر بند

[illegible] عقل نهادی چون مستان بخواب رفتند یکی از آن طایفه آمده با آن پسر مباشرت

[illegible] جای خود رفت و بعد از لحظه صاحب غلام که طریق قوم لوط مسلوک میداشت

قصد صحبت غلام کرده پسر گفت تو این زمان از من جدا شده سبب چیست که باز

معاودت کردی آن شخص گفت من در خواب بودم مگر تو اینمعنی را در خواب دیده غلام

گفت از سر شب تا این زمان مرا تعذیب نمودی و اکنون انکار میکنی مرد دانست که

آن فعل دیگری بوده است چون بیکی از آن فقا گمانی داشت تیغ انتقام از نیام بر کشیده

سر آن خاکسار را از تن جدا کرده چون این حالات مشاهده نمودم مانند شاخ

بید از باد تند لرزیدن آغاز کردم و چون آن خونریز بجای خود رفته بخفت من

از آنجا بیرون آمدم و هنوز صبح صادق طلوع نکرده بود و عالم ظلمانی نورانی نگشته

از خوف بگلخن حمامی رفته و در گوشه آن پنهان شدم بعد از لحظه سواری

بر بام گلخن آمده فریاد زد که در اینجا کیست من از خوف خاموش شدم و او چند نوبت

آواز کرد و چون من جواب ندادم پیاده شده با تیغ کشیده بدرون گلخن آمده

شمشیر در درون آتش بگردانید چون من بالا رفته بودم از آفت تیغ سالم ماندم اما چندان خوف

استیلا یافته بود که بیم آن بود که بیهوش شده از بالا بزیر افتم ناگاه دیدم که چادری در درون آتش

افکنده باز گشت بعد از لحظه فرو آمدم تا بنگرم چه چیز بود که در آنجا انداخت چون نیک تفحص کردم عورتی

کشته دیدم در چادر شبی بسته و خلخالهای طلا در دست و پای داشت و میدرخشید خلخالها

بیرون کردم و با خود گفتم سبحان الله امشب چه صورتهای عجیب و واقعهای غریب پیش آمد

آنگاه از آنجا بحمام رفته غسل میت کردم و چون بیرون آمدم صبح دمیده بود با خود گفتم

که از بلا خلاص گشتم نماز صبح گذارده بخانه دوستی رفتم و او بقدوم من استبشار بسیار نموده چون

نشستم آن خلخالها را از آستین بیرون آوردم و چون نظر او بر آن خلخالها افتاد پرسید که

اینها را از کجا آورده من صورت حال را بتمام بیان نمودم چون حدیث قتل زن شنید بی آرام

گشته بخانه درآمده و بیرون آمد و گفت اگر قاتل آن زن را به بینی بشناسی گفتم بلی الحمد

لله میزبان فرمود تا غلامان طعام حاضر سازند و خدم خمرها احضار فرمود در آن میان

جوانی لشکری بود با و آغاز سخن کرده و از وی سؤالات نموده او جوابها گفت میزبان از

من پرسید که اینست گفتم آواز این با آواز آن مشابهتی دارد باقی خدا عالم است و چون

از طعام فراغ حاصل شد شراب ارغوانی حاضر کردند و اقداح گران بآن جوان دادند

تا مست طافح شد میزبان برخاسته سر او ببرید و گفت آن عورت مقتول خواهر من

بود که با این جوان بدنام شده بود و از بیم من بالا در نمی آمد و آخر هم کشته شد

واکنون بادی ده

واکنون بادی ده تا او را بوضعی برده دفن کنیم من بالضروره همراهی کردم تا کشته را

دفن کرده هم از آن راه ببغداد آمده توبه کردم که مدت العمر بضیافت کسی نروم گفتم

سبب امتناع از تشییع جنازه چه بود گفت بلی روزی از بغداد بیرون آمدم حمال را

دیدم که جنازه می بردند گفتم شاید جنازه غریبی باشد بجهت حصول ثواب گوشه

تابوت را گرفتم نگاه کردم یک حمال را ندیدم بالضروره تا مقبره رفتم چون جنازه را

بزمین نهادم حمال دیگر از پی حفار رفت و باز نیامد من چون حال چنان دیدم حفار

پیدا کردم چون قبر کنده شد پیش آمد که متوفی را دفن کند سر تابوت برداشته تنی بی

سر دیدم یا بر آورده تا مردم جمع شدند و مرا گرفته نزد شحنه بردند و شحنه بتعنیف و عتاب

با من خطاب کرد که چرا این مرد را کشته چون من از آن بیگناه بهم روی بآسمان کرده گفتم

یا غیاث المستغیثین تو میدانی که من از این کار خبر ندارم بفضل و کرم خویش مرا از این ورطه

خلاصی ده چون این مناجات کردم رحمی و رافتی در دل شحنه ظاهر شد فرمود تا آن

جنازه را حاضر آوردند بر آن تابوت نوشته بود که این وقف فلان مسجد کرده شده

شحنه فرمود تا خادم مسجد را حاضر کردند از او پرسید که این تابوت را امروز از مسجد

که بیرون برد گفت جمعی از غربا شحنه سؤال نمود که منزل ایشان را میدانی گفت بلی

وثاق آن جماعت را نشان داده شحنه جمعی را بآن موضع فرستاد جمعی غریبان را دیدند

که سلاح می بستند تا سفر کنند همه را گرفته پیش شحنه آوردند و شحنه شکنجه از

ایشان اقرار گرفت که آن شخص را آن جماعت کشته اند از آن طایفه را قصاص نموده همراه کردند

و بدین سبب سوگند خوردم که دیگر من تشییع جنازه نکنم

فصل در ذکر زنان پارسا و نیکو سیرت خردمند صاحب تدبیر و زنان نا پارسای صاحب تزویر

از ذو النون مصری منقولست که در ایام

مسافرت بدر قصری رسیدم خواستم که بدرون قصر درآیم بر در دروازه قصری فسیح دیدم که جوی آب زلال از

زیر آن میگذشت بآنجا رفته وضو ساختم و چون فارغ شدم چشم بر بام آن کوشک افتاد کنیزکی دیدم

ایستاده در غایت حسن و جمال چون مرا دید گفت ای ذو النون چون تو از دور پیدا شدی پنداشتم

که دیوانه چون وضو ساختی دانستم که عالمی و چون از طهارت فارغ شدی پنداشتم که عارفی و اکنون

که بحقیقت در تو نظر کردم دانستم که تو نه عالمی و نه عارف و نه دیوانه گفتم از کجا میگوئی گفت زیرا

که اگر دیوانه میبودی طهارت نمیکردی و اگر عالم بودی نظر بر بام قصر نمی انداختی و اگر بصفت عرفان

متصف می بودی دل تو بجز او میل دیگری نمیکرد و این سخن گفته ناپدید شد

حکایت گویند زیاد ابن امیه در زمان حکومت بدر خانه دختر نعمان بن منذر رسیده بدیدن او رفت

دختر نعمان پیش زیاد آمده دعا کرد زیاد از او سؤال نمود که از غرایب عالم آنچه دیده بیان نمای

دختر گفت روزی دیدم که مجموع قبایل عرب بر ما حسد می بردند و بر انتظام دولت ما رشک

داشتند و امروز می بینم که جمیع بر ما ترحم مینمایند **حکایت** آورده اند که روزی دلاله

محتالی که داستان حیله و دستان او بمسامع خاص و عام رسیده است بر در دکان بزازی

گذشت

گذشت شنید که بزاز با غلام خود میگفت که بی بی از من مقنعه سبز طلبیده است

بستان و باو ده و دیگری که جامه اطلس که در صندوق است بیاور که خریداران پیدا شده بخواهند

و چون غلام خواست که روان شود خواجه درمی باو داده گفت در بازار گوشت بخر و بعد از آن

برو دلاله فی الحال مقنعه سبز خریده پیش از غلام بخانه بزاز رفته گفت خواجه این مقنعه را

داده گفت که آن اطلس سرخ که در صندوق است بده که خریداران پیدا شده اند زن بزاز

مقنعه را گرفته گفت من ترا نمیشناسم و آن اطلس قیمتی نفیسی که او را نشناسند دادن

سفاهت باشد دلاله هر چند مبالغه کرد مفید نیفتاد لاجرم مایوس شد و گفت پس مقنعه را

باز ده تا ببرم زن بزاز بر زبان آورد که شوهرم بجهت من مقنعه فرستاده باز دادن

نشاید هر چند دلاله جهد کرد که مقنعه را بستاند میسر نشد دلاله ترسید که مبادا غلام برسد

و او رسوا کرده مقنعه را نیز گذاشته بیرون رفت **حکایت** اصمعی گوید روزی در بازار بغداد

میرفتم در دکان میوه فروشی رسیدم زنی صاحب جمال دیدم نشسته و مرغان سمین و طبقهای

سیب و امرود و انواع ثمار میفروخت پیش رفته این آیه خواندم که وَفَاكِهَةٍ مِمَّا

يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ

زن بر فور خواند که جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ **حکایت** در کتب تواریخ

مسطور است که صداق توران دخت آن بود که هرگاه او نزد مامون آید خلیفه برای او

قیام نماید روزی توران دخت نزد مامون رفته مامون پیش او برنخاست توران دخت

بر سر زد که کفت و ا ابتاه و بود پدران در حضور وفات حضرت [illegible] پدر تو ران [illegible]
خلیفه فرموده بود که آن سخن را بتوران بکویند مامون از تو ران پرسید که تو از کجا دانستی
که پدرت وفات کرده است جواب داد که چون تو از برای من قیام نمودی دانستم که پدرم
وفات کرده است **حکایت** آورده اند که سوداکری در بغداد زنی صاحب جمال با کمال با کیاست
و فراست داشت که قابله ایام مانند آن سرو سیم اندام دختری در کنار مادر روزکار ننهاده بود سوداکر
نوبتی به بصره رفته بحسب اتفاق زنی کرفته و هر ساله به بصره رفتی و چهار ماه توقف نمودی
زن بغدادی دانست که شوهرش را در بصره خانه پیدا شده است و منکوحه مجدد بهم رسیده
صبحی که تا سوداکر از بصره ببغداد آمد انکاه تفحص آشنایان شوهرش که در بصره مقام داشتند
نموده از زبان آنجماعت نامه بشوهر خویش نوشت مضمون انکه زوجه تو که در بصره بود
وفات کرده و اموال بسیار از وی مانده و بحکم ارث نصفی از ان اسباب بتو میرسد
باید که زود تر باینجانب آئی و این مکتوب را شخصی بخواجه داد خواجه چون بر مضمون مکتوب اطلاع
یافت اضطراب نموده اراده سفر بصره کرد زن با او عتاب نمود که مکر در بصره زنی کرده
و مهر از ما برداشته و بر او افکنده که این همه میل بسفر بصره داری خواجه چون کمان داشت
که زن بصری مرده است بجهة تسلی منکوحه بر زبان آورد که هر زنی که من دارم جز تو به طلاق
دادم زن کفت طلاق دادی بنشین که زن بصری نمرده است و این حیله را من ساخته بودم
حکایت یکی از اهل سیاحت همیشه تتبع مکرهای زنان می نمود کتابی دران باب تالیف کرده

دیجلد الثناء

بجمیع انواع موسوم کردانیده و همواره بمطالعه آن می پرداخت نوبتی در اثنای سفر بقبیله رسید
در خانه بر ولی نمود جوان و در خانه صاحب خانه زنی داشت در غایت ظرافت و نهایت لطافت
مرد آن بکوشه خانه رفته بمطالعه آن کتاب اشتغال نمود زن آغاز ملاطفت نموده
از او سوال نمود که این چه کتابست که مطالعه میکنی سیاح کفت این کتابیست مشتمل
بر حیل زنان زن تبسم کرده کفت مهتاب بکز نتوان پیمودن مکر زنان در حیز بیان
و انحصار نکنجد انکاه تیر غمزه در کمان ابرو نهاده بر هدف دل او راست کرد و با او از
در مصاحبت و معاشقت در آمده مرد را بدوسه کلمه کرم چنان شیفته کرد که مزیدی
بر آن متصور نتوان کرد در این اثنا شوهرش پیدا شد زن با مهمان کفت بلا آمد جان
لحظه هر دو کشته کردیم مهمان آغاز تضرع کرد زن کفت در این صندوق در آی مرد بیچاره
بصندوق در آمده آن طناز در صندوق را مقفل ساخت و باستقبال شوهر مبادرت
نموده او را بوثاق در آورده بعد از لحظه که با او ملاعبت نموده کفت امروز جوانی لطیف
ظریف خوش کلام بمهمان من آمده و کتابی مشتمل بر مکر زنان در دست داشت من
خواستم که او را بازی دهم بغمزه با او اشارت کردم مرد بیچاره با وجود انکه مدتها
تتبع مکر زنان نموده بود در دام لغاد لحظه با او در آویختیم چون نزدیک بآن رسید
که در هم آمیختن دست دهد وصال تو پای در میان آورده و اجتماع با فتراق مبدل کشت
مرد چون دیک رویین جوشیدن آغاز کرده و مهمان بیچاره در صندوق این کلمات شنید

هلاغ دوخ میکرد مرد از روی خشم کفت اکنون آن مهمان کجاست زن کفت در این صندوق
و اینک کلید در باز کن تا بر تو ظاهر کردد و مرد پیش از این با زن خود جناغ بسته بود و مدتی
هیچکدام بر بردن آن قدرت نداشتند چون صاحب خانه بغایت خشمناک بود از
جناغ فراموش کرده کلید از دست زن کرفته زن فی الفور بر زبان آورد که کرو بده که جناغ
باختی مرد کلید را بدور انداخته کفت لعنت بر تو باد که این ساعت مرا بر آتش نشانده بودی
و از غصه انکه جناغ باخته بود بیرون رفت زن سر صندوق کشاده کفت ای خواجه بیرون
آی و توبه کن که من بعد تتبع مکر زنان نکنی **حکایت** آورده اند که مردی غیور که تتبع مکر
زنان کرده بود دختری بحباله نکاح در آورده در محافظت او کمال سعی مینمود و یک لحظه
از و غافل نمیبود و این دختر معشوقی داشت که مدتها غایبانه با هم محبت می ورزیدند چون
دختر در مضیق حبس افتاد زالی را واسطه ساخته نزد او فرستاد و زن پیر از شکاف در خانه
پیغام کذارده دختر کفت با او بکوی که بدست مردی غیور افتاده ام که در آن در مراد بر من بسته
و پشت امیدم بسنک جفا شکسته اما حیلتی اندیشیده ام او را بکوی که فردا بکاه بخانه تو
آید و تو بر در خانه خویش آب بسیار بریز تا من بخانه تو آمده مراد او حاصل کنم پیره زن
پیغام رسانیده جوان سحرکاهی بخانه زال خرامیده و دختر با شوهر کفت که آرزو دارم
که با تو بحمام روم و لحظه با هم بممازحت و عشرت اشتغال نمائیم و چندان از این کفت
که مرد بیچاره رام شده زن چادر بر سر افکنده با شوهر بجانب حمام روان شده در اثنای راه

در خانه

در خانه پیره زن رسیدند زال چندان آب بر رهکذر ریخته بود که خاک کل کشته هر که
بآن جا میرسید پایش میلغزید زن بآن جا رسیده خود را بعمد بر زمین زده
چادرش کل آلود کشته شوهرش دست او را کرفته زن برخواست و با شوهر کفت بدین حال
چکونه در کوچه و بازار تردد میتوان کرد تو از این پیره زن که خداوند خانه است التماس نمای
تا آب بمن دهد تا چادر را بشویم مرد بیچاره بخانه پیره زن در آمده از او آب طلبید تا زنش
چادر خویش بشوید زال کفت من دختران دارم تو بیرون رو و زن را بفرمای تا در آید
و چادر بشوید مرد بیرون رفته زن باندرون رفت و پیره زن بچادر شستن اشتغال نمود
و دختر بمعشوقه بمعاشرت و مباشرت پرداخت چون بیرون آمد با شوهر صورت واقعه را
کفت و بر زبان آورد که ای خواجه زن را بدین طریق نکاه نتوان داشت با مرا طلاق ده
یا ترک محافظت نمای مرد بیچاره دانست که راست میکوید او را طلاق داده دیکر زن نکرد

فصل در فواید خدمت ملوک و سلاطین

آورده اند که یکی از اهل سیاق و ارباب کتابت بقلت مال و کثرت عیال مبتلا کردیده بود هر روز که
خسرو خاوری بر حصار نیلوفری بر آمده رایت استیضات می افراخت تا زمانی که بهرام خون آشام
بر بام سپهر مینا فام منزل میساخت بدرکاه امیر عضد الدوله بن رکن الدوله نشستی و حاجت
خویش با هیچکس بیان نکردی نوبتی بوقت استوا که حرارت بر هوا استیلا داشت و اکثر خدم
و حشم بوثاق خویش رفته بودند عضد الدوله از حرم بیرون آمده دبیری طلبید تا مکتوبی بیکی

از احکام نویسنده آن کاتب را که در آفتاب ایستاده دید مخاطب ساخته گفت چرا در آفتاب ایستاده
جواب داد که از بهر آن عمری در آفتاب ایستاده ام تا در سایه دولت امیر نشینم این سخن موافق مزاج
پادشاه افتاده گفت چرا حاجت خود را بارکان دولت معروض نداشتی [illegible] نویسنده
حال قصه خود را بر صفحه نوشتی و بعرض ما رسانیدی تا درین مدت [illegible] کار کردیم کاتب
زبان بدعا گشوده گفت در کتابی بنظر احقر رسیده که هر که پشت بدیوار خانه صاحب دولتی
باز دهد عنقریب اثر دولت آن بزرگ سرایت کند **شعر** پدر گوهر [illegible] پور
مرا پیرانه پندی داد مشهور * که از بی‌دولتان بگریز چون تیر * وطن در کوی صاحب دولتان گیر
و بنده درین زمان هیچ صاحب دولتی از پادشاه بزرگتر ندیدم و مدتیست که هر بامداد که
صبح صادق از افق مشرق جمال مینماید بنده باین درگاه روی آورده پشت بدیوار قصر همایون
داده و تا هنگام شام اقامت نمایم و بعد از شام بخانه خود روم عضد الدوله گفت صدق
این سخن روشن شد اکنون وقت آنست که از حضیض ذلت باوج سعادت رسی و از
کنج خمول باوج قبول برآئی و او را مهمی خطیر فرموده تشریفی فاخر داد **فصل در**

بیان فرج بعد الشدة و ذکر فرج بعد الغم آورده اند که ابو اسحق ابراهیم
طاهری حاکم بغداد بود ابو غالب [illegible] از جمله محرران دیوان او بود نوبتی ابو غالب [illegible] از
از مال اسحق مبلغی خیانت کرد اسحق برین قضیه وقوف یافته بعضی از جماعت را
بدست آورده ابو غالب حکایت کند که من از بیم او گریخته بمصر شتافتم و در آن دیار

در خانه
هر چه داشتم بمرور ایام خرج شد چنانکه از رطب و یابس و نقد و جنس هیچ چیز
من نماند روزی غلام آمد گفت ای خواجه امروز هیچ فتوحی نداریم وجه اخراجات از کجا
حاصل کنم گفتم این جامه که در بر دارم ببازار برده بفروش و جامه کنده بغلام دادم
و چون غلام بیرون رفت با خود گفتم امروز جامه بهر که بفروشم فردا حال من چگونه خواهد بود
لحظه درین فکر بودم ناگاه دیدم از سوراخی که در کنج آنخانه بود موشی بیرون آمده
و دیناری طلا در دهان داشت اندک اندک [illegible] سوراخ گذاشته نوبت دیگر دیناری آورد
من لحظه [illegible] خواستم بروم و آن دینارها بردارم باز گفتم شاید که دیگر داشته
باشد و چون من آنها را بردارم او دیگر بیرون نیارد صبر کردم تا پانزده دینار بیرون آورد
لحظه بر بالای آن زرها نشسته برجست و بازی کرد آنگاه خواست که یکیک را بسوراخ برد
سنگی بجانب او انداختم موش بگریخت و من آن زرها را در تصرف آوردم و چون غلام از
بازار معاودت نمود دیناری باو دادم که ببازار برده بپیل و تبر بیاورد غلام حسب
فرموده عمل نموده هر دو باتفاق آن سوراخ را شکافتیم دیگی پر از زر سرخ ظاهر شد
آنرا برگرفته شکر نعمای الهی بجا آوردیم و از آن مشقت خلاص یافتیم **حکایت**
صاحب کتاب فرج بعد الشده قاضی ابو الحسن تنوخی گوید در جوار من مردی از
معارف بغداد وفات یافته اموال بسیار گذاشت و وارث او منحصر در پسری بود
پسر در اندک روزگاری نقد و جنس و ضیاع و عقار را تلف کرده تهی دست فرو ماند

وضع حمل
روزی [illegible] از محنت فقر چون کار بجائی [illegible] سینه کرشت در این اثنا زن او را درد
گرفته جمعی از زنان معتمد حاضر گشتند شوهر را گفت آخر در این محنت تا حضوری باید که پیش حاضران
توان نهاد بیچاره متحیر از خانه بیرون آمده با خویشتن گفت با این بیکار در دجله رفت و ساعتی متامل
شد که وجه ضیافت از کجا بدست آورد ناگاه پیکی از راه رسیده در پهلوی او نشست
و نامه از آستین بیرون آورده باو داده التماس نمود که بنگر بنام کیست جوان مکتوب را
مطالعه نموده نام خود را بر عنوان او نوشته یافت با قاصد گفت این مکتوب را بنام من
نوشته اند قاصد گفت پسر عم تو در دینور وفات یافته است و املاک و ضیاع و عقار
و نقد و جنس موفور مانده است و وارثی ندارد و با یکی از معارف وصیت کرده
که مرا در بغداد پسر عمیست اموال مرا باو تسلیم نمائید اکنون هفتصد دینار نقد که موجود بود
بمن داده تصرف نمائید و جمیع باقی اسباب و جهات ترا بدینور باید آمد جوان زر از
قاصد گرفته او را بانعام مسرور ساخت و اسباب سفر مهیا کرده بدینور رفت آن اموال
بتصرف آورده **شعر** منتظر این و آن مباش که ایزد * کار تو بی رنج انتظار بسازد *
طاعت او را تو بنده وار ببر بر * تا همه کارت خدای وار بسازد * **فصل**
در ذکر مردمی که بدست جماعتی قطاع الطریق گرفتار گشته بفضل الهی
از آن خلاص یافتند از ابن سارح منقولست که گفت نوبتی عزیمت سفری داشتم
گفتند در راه دزدی خونخوار است که کسی را قوت مقاومت وی نیست و من از این معنی بسی

اندیشناک بودم

کرد آباد
اندیشناک بودم چون یک منزل قطع کردم جوانی با من همراه شد با سلاح تمام
شجاعت از او ظاهر میگشت چون بدان منزل رسیدیم که دزد در آنجا بود ناگاه
آنشخص ظاهر شد از آبکیری خراب بیرون آمده سر راه بر ما گرفت رفیق من تقدم
مقاتله پیش رفته بیک ضرب تیغ بر خاک هلاک افتاد دزد قصد من کرد گفتم ای جوانمرد
در حین مقاتله با رفیق مدد نکردم هر چه دارم بی مضایقه تسلیم مینمایم و از قتل من
ترا نفعی نخواهد رسید همان بهتر که بر جان من منت نهی آنشخص دست و پای مرا
بسته در گوشه انداخت و اموال مرا بر داشته روان شد آنروز همچنان بسته
افتاده بودم و در آخر روز خود را گشودم و چون بغایت تشنه بودم در طلب آب
بهر طرف پویان شدم چون شب در آمد ناگاه از دور آتشی دیدم بگمان آنکه
آبادانیست متوجه آنطرف شدم چون نزدیک رسیدم آواز الحطش برآوردم
مردی با تیغ کشیده از خیمه بیرون آمده چون نگاه کردم همان دزد را دیدم که مرا
برهنه ساخته بود بانگ بر من زده قصد قتل من کرد زنی که با او در آن خیمه بود درخواست
کرد که او را اینجا مکش بنابران مرا برده بجائی خشک رسید و مرا بر زمین زده
چون خواست مرا هلاک کند آواز شیری برآمد من از غایت بیم و هراس بیهوش شدم
بهم چون بحال خود آمدم او را دیدم کشته که شیر نصف اعضا و احشای او را خورده بود
شکر الهی بتقدیم رسانیده شمشیر او را برگرفته پیش آن زن رفتم گفتم آنمرد را کشتی گفت

خدای او را کشت و از زن نشان دفاین وی خواستم و او را تهدید کردم چند جا نشان داد
آن اموال را برداشتم و صورت حال از آن زن پرسیدم گفت من از فلان قریه ام و این مرد
مرا بزور و تغلب آورده بود پس او را با آن دیه رسانیدم و از جمله ارباب ثروت گشتم

فصل در ذکر جماعتی که بجهت سباع ضاره مبتلا شدند بعنایت حق خلاصی یافتند

یکی از تجار روایت نمود که نوبتی بسفری میرفتم چون کاروان بجنگلی باز ندران رسید شبی در اثنای
راه خواب بر من غلبه کرده خود را نگاه نتوانستم داشت ناچار بگوشه بخواب رفتم و چون بیدار
شدم کاروان رفته بود و صبح دمیده بر عقب ایشان بشتافتم ناگاه آواز سباع بسمع من
رسیده وهم و هراس بر من غالب شده موضعی خواستم که پناه با آن برم درختی عظیم
بنظر من در آمد بر آن درخت رفتم همان لحظه شیری رسیده در زیر درخت بایستاد و دم
بر زمین میزد و مترصد فرود آمدن من میبود و از هر جانب نظر میکرد در این اثنا آواز
مهیب از بالای سر خود شنیدم نگاه کردم خرسی دیدم که پیش از من گریخته بر درخت رفته
خوف من زیاده شد گفتم در میان دو بلای عظیم افتادم تدبیری باید اندیشید در این
اثنا بخاطرم رسید که از کاردی که داشتم از میان برکشیدم و شاخی که خرس بر آن
نشسته بود آغاز بریدن کردم چون نزدیک شد که شاخ بریده شود خرس خواست
که از آن شاخ بشاخی دیگر جهد از گرانی جثه او شاخ بشکست و خرس بیفتاد
و خرس روی بفرار نهاد و شیر او را تعاقب نموده من شکر ایزدی بجای آوردم و از درخت فرود
آمدم و خود را بکاروان رسانیدم

حکایت از قاضی ثابت مرویست که در کوفه بقول عمر بن یحیی علوی رفتم غلامان او در آمده گفتند فلانی از بیشه شیری برده عمرو تعجب نموده
گفت پدر او را نیز در همان بیشه شیری برده و این از نوادر اتفاقات بود دیگر
غلامان آمده گفتند آن شخص را که شیری برده بود بسلامت باز آمد عمرو گفت بیائید
تا بمنزل او رویم و از حقیقت حالش استکشاف نمائیم باتفاق بمنزل او شتافته
از حالش سؤال کردیم گفت حوالی در بیشه میرفتم ناگاه شیری در آمده مرا از اسب
بدرون بیشه برد و من از غایت خوف بیهوش شدم ناگاه آواز جانوری از طرفی بر آمد
که متوجه شیر شد و شیر مرا گذاشته به پی کار او شتافت من بزحمت تمام بر
خواستم و اندک جراحتی داشتم آهسته آهسته میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم که
استخوانهای آدم ریخته بود که شیر آنها را خورده بود در این اثنا پایم بزنجیری
بر آمد نگاه کردم همیانی زر بود که بعضی بناخن شیر شکافته شده دیناری
چند ریخته بود آن را برداشتم و بدان سبب قوتی تمام یافته از بیشه بیرون آمدم
جماعتی از راهگذریان بمن رسیده مرا بر ستوری نشانده بکوفه آوردند چون
کشودم نسخه بخط پدر خود یافتم که در معاملات خود نوشته بود دانستم که آن زر
پدر من بوده است

فصل در ذکر جماعتی که ببلای عاشقی گرفتار شدند بمراد خود رسیدند و بعضی جان در کار معشوق و جمال نموده

در تاریخ بغداد مسطور است که محمد بن عبد الرحمن بن ثابت که از نقاد بغداد بود وقتی با جماعتی از جوانان
که یاران او بودند در دجله از جانب بغداد میگذشت ناگاه شخصی بکنیزکی افتاد که در حسن و ملاحت
و لطف و صباحت بی نظیر بود **شعر** اگر از فروغ رویش بفلک رسد شعاعی ؛ همه ذره ذره مه و آفتاب بینی ؛
بیکبارگی دلش در دام محبت گرفتار و در عشق او آواره و خلق گشت و از خواب و آرام رخت از ساحت ... بیرون برد و پیوسته حال خود را پنهان داشته با هیچکس نمیگفت و همیشه بطرف کوچه ایشان میرفت نوبتی آن کنیزک را دید رنگش متغیر شد
و اضطراب تمام در او پدید آمد هر چند یاران ... کرد که حال چیست و مقصود
کیست سرپوش از سر طبق برنگرفت عاقبت از بسیاری ... اوفتاده بر زبان در بیان درد عشق و عاشقی گشود

حکایت استاد ابو القاسم قشیری در مصنفات خود آورده که نوبتی در اثنای اسفار بقبیله بنی عذره رسیده بود قول ... که عاشق پیشه
اندیشه باشند و بر قت دل و لطافت طبع موصوف چون بقبیله مذکور رسیدم بوثاق شخصی فرود آمدم
و بعد از لحظه بیرون آمده بر سم سیر گرد قبیله میگشتم ناگاه جوانی دیدم ضعیف تر از هلال
و زار تر از خلال با رخی زعفرانی و خطی ریحانی بر سر راهی نشسته آتشی در زیر دیگ جان افروخته با خود زمزمه
میکرد گوش باز داشتم این رباعی میخواند **رباعی** عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا ساخت مرا تهی و پر ساخت ز دوست ؛ اجزای وجودم همگی دوست گرفت ؛ نامیست ز من بر من و باقی همه اوست ؛ از شخصی پرسیدم که این جوان کیست و حال او چیست گفت

